

یک قدم تا یاد تو

باسمه تعالی

با حس سرگیجه چشمانش را باز کرد

سیاهی مطلق بود

به چشمانش بیشتر فشار آورد تا بهتر ببیند

وهمینطور به مغزش فشار آورد که چی شده؟

تمام حس های پنج گانه اش به کار افتاد

صدای شیون و گریه از هر جای خونه به گوش میرسید

با دیدن سیاهپوشی خاله اش همه چیز برایش تمام شده به حساب او آمد

مثل فشنگ از تخت پایین پرید مثل گنجشک زیر باران مانده میلرزید

شاید از غم... شاید از ترس بی کسی....

با حق و هق به زور به پای خاله اش افتاد

تیدا سعی کرد سحر را از پایش جدا کند ولی مگر میتوانست؟

_ سحر عزیزم پاشو قربونت برم

تیدا هم دست کمی از حال سحر نداشت دردانه خواهرش الان زیر خروارها

خاک خفته است

_ خا..له..تو..رو..خدا..ما..مان..کو؟

هق هقش دل سنگ را هم آب میکرد

_ خاله فداتشه پاشو اینجوری نکن با خودت

تیدا از وابستگی بین سحر و ترنم خواهرش خبر داشت برای همین هم از این وضع پیش آمده دلش خون بود

_ خا..له... ما ما..ن...کو..می..خوام..بیی..نمش..تو..رو..خدا...ال..تما..س
ت..می..کنم...منو..ببر..پیش..ش

نفسش رو به اتمام بود حق داشت؟ نداشت؟ هست و نیستش ب باد رفته بود
حق نداشت بمیرد؟

تیدا با دیدن وضع سحر به او قول داد که پیش مادرش خواهند رفت
۳روز بود ک بیهوش بود و امروز مرا سم سومه مادرش بود ان روز وقتی فهمید
انقدر بیقراری کرد انقدر بر درو دیوار کوفت تا از هوش رفت
ب سمت قبرستان ب راه افتاده بودند در راه خاله اش نگران به او چشم دوخته
بود که چرا این دختر دیگر گریه نمیکند

این دختر از فامیل پدری اش که خیری ندیده بود

بعد از ازدواج پدرش او را طرد کردند

او هم هیچگاه پی گیر ان خاندان شیطانی نشده بود چرا که از آنها بخاطر
کارشان کینه داشت

از خانواده مادر هم که یک خاله و دوتا دایی کم سن و سال داشت به اسم های
نریمان و نوید

مادر بزرگ و پدر بزرگش هم بودن

ولی اینها دلگرمی برای او محسوب نمیشد زیرا سحر به هیچکدام از آنها
علاقه خاصی نداشت فقط دوستان داشت همین تمام زندگی اش در مادرش
خلاصه میشد

به این اندیشید که یتیم واقعی به او میگویند پدرش را یه سالی میشد از دست داده بود سگته قلبی بخاطر مشکلات شرکتش

مادر سعی کرده بود ان شرکت را سرپا و نگهدارد تنها یادگاری پدر ک مادر داشت و میدانست پدر چقدر وابسته شرکت است که همین وابستگی اش هم او را از ما گرفت مادرش یک شبه پیر شده بود مادر نازنینش آن تصادف لعنتی که شک و تردید را به قلبش راه داده بود

در دلش غم و انتقام بهم آمیخته شده بودند

بالآخره انتظار ب پایان رسیدو رسیدند

از ماشین به سمت جایی که حتی از فکرش هم دوست نداشت نامش گذر کند پرواز کرد

بالا سر خاک نمداری که پر از گل بود ایستاد

زانوانش میلرزیدند

نه تنها زانوانش بلکه تمام وجودش میلرزیدن همه کم داشتند به قبر نزدیک میشدن

سحر دیگر طاقت نیاورد

روی زانوانش افتاد

لبهایش سفید شده و لرزان بود

دستایی ظریف و سفیدش که میلرزیدند را درون خاک فرو کرد بالا آورد و به آن زل زد

در فکرش گذشت یعنی تمام شد؟ به همین راحتی؟ مادر عزیزم رفت؟

ناباور به آن تپه خاکی کوچک نگاه کرد با خودش گفت مامان الان اون زیره؟
مگه میشه؟

باصدایی ک لرزان تر از بدنش بود

گفت_ ما..مانی؟

همه کسانی ک آنجا بودند قلبشان از این صدا فروریخت

صدای دختر دوباره مو بر اندامشان راست کرد

_ ما..مان گ..لم؟

به این فکر بود چرا جوابی نشنید؟ مگر مرده ها هم حرف میزنند ک چنین

انتظاری داشت؟ دیوانه شده بود؟ حق داشت ک دیوانه شود.. نداشت؟

طاقتش تمام شد

فریادی زد ک کل گورستان به پاخاستند

_ مامان

به گریه افتاد بغضش شکست غرورش شکست کمرش که به راستی شکسته

بود

_ مامانی تو ک ه رفیق نیمه راه نبودی

مامانی تو که منو دوست داشتی

چیشده از من خسته شده بودی؟

مامانی بدون تو من که دق میکنم؟

میدونستی ک دیوونه اتم

دیوانه وار بر خاک میکوبید

_ پاشو

بہت میگم پاشو چرا رفتی؟؟؟
پاشو دیگہ بہ چہ حقہ تنہام گذاشتی؟
د پاشو دیگہ مگہ من چلچراغ خونت نبودم؟؟؟؟ بدون تو تو کدوم خونہ ای
روشن باشم اخہ بی انصاف
اخخخ کمرم... کمرم شکست مامان کمرم شکست
شیشہ عمرم بودی شکستی؟
تورو خدا پاشو بگو دروغہ پاشو بگو دوسم داری بگو تنہام نمیداری
تو کہ میدونستی دارو ندارمی ہمہ کسمی
چرا بی کسم کردی؟ ہا؟ چرا؟ دلت اومد بی انصاف؟ بدون تو چطور زندگی
کنم؟ چطور نفس بکشم بدون درد؟ د پاشو میخوای منو بفرستی تیمارستان
خالہ اش کہ منتظر بود سحر خودش را خالی کند وقتی وضع را این چنین دید
جلورفت تا دلداریش بدهد
کہ با واکنش شدید سحر رو بہ رو شد دستش را پس زد
_ بہ من دست نزن تنہام بذارین
خشم وغم قدرتی بہ او داده بود کہ زنان حریفش نبودن
سحر بر سر و صورتش میکوفت آنان عمیق کہ صورتش خونی بود ہمہ تحت
تاثیر دختر عاشق میگریستند دلشان خون شدہ بود از حال این دخترک
خودش را میزد گریہ میکرد
دیوانگی کہ مرزی نداشت
مادرش را میخواست کسی کہ بعد از خدا میپرستیدش

نریمان و نوید جلو آمدند و با چشمانی که از گریه سرخ بود به زور بردنش

دوباره از

هوش رفت...

۱ ماه بعد

سحر افسرده داخل اتاقش نشسته بود تو این مدت نه با کسی حرف زده بود نه

نگاهشان کرده بود فقط به زور و اصرار خاله اش کمی غذا میخورد

همین

نفس کشیدنش زوری بود

این دنیا رو به دونه مادرش نمیخواست

دلش مردن میخواست اوهم بمیرد

دیگر به چه امیدی میماند هیچ...

شب بود همه خواب بودند

به تصمیمی که در این ۱ ماه داشت فکر

میکرد

خودکشی...

کار دیگری از دستش بر نمی آمد یا دیوانه میشد یا میمرد

مردن را ترجیح میداد تا ترحم دیگران را

به آرامی لباسی پوشید و از خانه بیرون زد آب از سرش گذشته بود چه یک

و جب چه صد و جب

پا به خیابان گذاشت بی رمق راه میرفت
رمق از زندگی‌ش رفته بود
مگر میشد مادر نبا شد و استوار راه رفت دختری ک همه با یک نگاه عاشقش
میشدند پژمرده شده بود و خمیده
میخواست او هم با تصادف بمیرد مرگ دیگر نمیخواست
تو این ساعت از شب باید به خیابان اصلی میرفت وسط خیابان خلوتشان راه
میرفت
آن طرف تر مردی ک این یک ماه را کشیک میکشید و منتظر فرصتی بود خواب
ب بود حقم داشت کی انتظار داشت این موقع شب دخترکی در خیابان به
قصد خودکشی قدم بزند
خواست خدا بود یا چیز دیگر
مرد با تلنگری از خواب بیدار شد
چشمانش گرد بود چه کاب* و*سی دید بود..

عرقش را پاک کرد نگاهش را چرخاند و در سمت راستش متوقف شد شک
نداشت که خودش است اشتباه نمییند
بیشتر دقت کرد خودش بود این موقع شب اینجا چه میکرد؟
به او چه ربطی داشت چی از این بهتر
سریع ماشین را روشن کرد منتظر شد دختر کمی دور شود
پایش را روی پدال گاز فشار داد و ب سمت مشخصش با سرعت پیش رفت

لبخندی به روی لب های سحر نشست

بیا عزرائیل خودش آمد چی بهتر از این؟

صدای ماشین را شنید تمایلی به فرار نداشت زیرا قصد او هم چیز دیگری بود

مرد تعجب کرد ولی مانع کارش نشد با شدت زیادی به دخترک برخورد کرد

....و

جسمی بی جان وسط، خیابان فرود آمد

سریع از ماشین پیاده شد

دستش را روی نبض دختر گذاشت

میزد... زیر لب سگ جانی نثارش کرد

با احتیاط اطراف را نگاه کردو

سریع دخترک را روی کولش گذاشت

در عقب ماشین را باز کرد و دخترک را آنجا خواباند

دوید سوارماشینش شد

پا بر پدال گاز به سمت سرنوشته نامعلوم آن دختر راند

در خارج شهر در خانه ای متروک شیطان مسلم بر سر انسانی ایستاده بود...

مرد_ آقا نصفه شبی تو خیابون قدم میزد و اسه خودش منم منتظر فرصت بودم

زدم بهش ولی نمرده آقا نبضش میزنه

شیطان_ خاک بر سرت که یه کشتتم بلد نیستی زنگ بزنی نادری که هماهنگ

باشه ببری بیمارستانش ببینن وضعیثش چگونه اگه میمونه با یه امپول هوا

کارشو بسازن

مرد_ چشم آقا

مرد تند و پر اضطراب زنگ زد به نادری و حرفای شیطاناش را باز گو کرد

هماهنگی لازم انجام شد

دخترکه به بیمارستانی که نادری رئیسش بود مخفیانه منتقل شد

بماند چه دردسری کشیدند

نادری بعد از معاینه و آزمایشات لازم و عکسبرداری از جمجمه...

لبخندی روی لبانش نشست

درست بود سالها با شیطان عظیم همکاری داشت

اما ناخواسته و مجبوری بوده

زیر لب گفت_ بنظر عمرت ب دنیاست دختر جون

از اتاق بیرون او مد سریع تماس گرفت

اصل مطلب را توضیح داد

_ شدت ضربه زیاد بوده اما باعث مرگ نشده و همیشه

_ پس بکشش

حالش از او بهم میخورد صدایش هم شیطان گونه بود بوی خباثت میداد_یه

اتفاق دیگه افتاده که فک کنم لازم نباشه بکشیش اون وقتی بهوش بیاد دچار

فراموشی میشه

بعد مکشی نچندان طولانی

زمزمه کرد_ برای همیشه

دروغی بود که از گفتنش ل*ذ*ت برد

این فراموشی صد در صد همیشگی نبود شاید با تلنگری برمیگشت اما این را نگفت نمیدانست چرا نجات جان آن دختر را خواستار بود
دختری که قبل از آن بیصبرانه مرگش را خواستار بود
حکمت و قصد خدا را قدرت بیانی نیست

شیطان پشت خط لبخندی زد این برایش شیرین تر بود که دختر را آواره و دور از خانواده رها کند

_ نادری میبرینش خونه امن مراقبش میمونی وقتی بهوش اومد چک میکنی آگه چیزی که گفتمی درست بود بیهوشش کن و بعدشو بهت میگم
_ باشه

و پایان این مکالمه

چند روزی بود که نادری از دخترکه نگهداری میکرد داشت امیدش رو از دست میداد که صبح فرداش پلکای دختر لرزید فضای اتاق را قبلا مناسب با محیط بیمارستان دکور را چیده بودند
_ ای سرم

_ سرت درد میکنه؟

با صدای مرد ناآشناس به سمتش چرخید البته نگاهش چون بند بند وجودش درد میکرد

_ شما کی هستین؟

_ تصادف کردی یادت نیست؟

سحر فکر کرد تصادف کرده؟ کجا؟! صلا کی بود؟ یعنی چی مگه می شه آدم خودشو نشناسه

نادری که در حال چک کردنش بود کم کم داشت از تشخیصش اطمینان پیدا میکرد

_ببخشید ولی کی منو آورده اینجا؟ اصلا.. من کی ام؟

پس درست بود

سریع امپولی در سرمش تزریق کرد

_حالت بهتر شد در موردش صحبت میکنیم

چشمان سحر سنگین شد

در ذهنش سوالات زیادی داشت

اما بخواب رفت

۶ ماه بعد

از پنجره اتاق مشترکش با دیگر دختران به منظره سبز روبه رویش خیره بود

به گذشته برگشت وقتی که بیهوش خود را در بهزیستی یافته بود

با حافظه ای بر باد رفته چیزی بخاطر نداشت

از مسئولین شنیده بود بیهوش دم در اسایشگاه پیدایش

کرده اند

اما بخاطر داشت قبل از آن بیمارستان بوده

اما آنشب او را با مقداری لباس و نامه ای که در آن اسمش ذکر و دلیل این

بیهوشی را بیان کرده و رهایش کرده بودند...

همین....

با خود اندیشید سهم من از زندگیم همین شد اسسم سحر دلیل بیهوشی که از تصادف ناشیست و فراموشی همراه آن.... پوزخند زد چه مسخره

_سحر سحر

مریم بود ک این چنین هیجان زده صدایش میزد و آرامشش را بر هم زده بود این فراموشی اورا حسابی گوشه گیر کرده اگر بحث احترام نبود همان جوابهای سطحی را هم نمیداد...

_بله مریم؟

_بدو دختر کجایی تو؟

_چرا مگه چیشده؟

_خبر نداری؟

_ای وای از چی؟

_امروز چند نفری قراره برای اینکه فرزند خونده انتخاب کنند ب اینجا میان

_خب ک چی؟

_ای بابا مارو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسیم پاشو آماده شو تیپ بزن شاید یکی پیدا شد توی گند دماغ و به فرزند خوندگی قبول کنه....هرچند بنظر میرسه از قبل انتخاب کردند

_برام فرقی نداره

_خبه خبه فرقی نداره تا کی میخوای اینجا بمونی؟زود باش بیا خدارو چه

دیدى

به ناچار به سمت کمد کوچکی رفت و شال و مانتویی بیرون کشید و پوشید به این فکر کرد چرا سرنوشتش اینگونه اس یعنی خانواده اش تحملش نکرده و رهایش کردند؟ بخاطر فراموشی؟ یا تصادف؟ هیچجوره هیچ چیز برایش روشن نمیشد

به ناچار به سالن رفت چند دختر دیگر نیز آنجا بودند به آرامی به آنها نزدیک شد خانوم مرادی شروع به توضیح دادن کرد اما سحر علاقه ای به گوش دادن نداشت

چند خانواده به آنجا آماده بودند و اطلاعات دختران را خوانده بودند و انتخاب شدگان را نام بردند
آخرین نفر نامش را خواندن...

یعنی واقعا او را انتخاب کرده بودند... با ان اطلاعات عجیب غریب شماره اتاقی که باید میرفت و با این خانواده جدید آشنا میشد را به او گفتند همه به سمت اتاقی که به شان گفته بودند به راه افتادند این وسط سرنوشت دخترک ناجور به این خانواده وصل شده بود

وارد اتاق شد سر به زیر بود مودبانه سلام داد

و جواب سلامی که شنید از یک مرد بود و باعث شد سرشو بالا بگیره از چیزی که دید نفسش بند آمد

مردی به هیبت او ندیده بود

مردی میانسال با محاسن سفید چشمانی به سیاهی شب ابروهایی پرپشت و بهم گره خورده هیکلی ورزیده... پر ابهت... از مردی به سن او بعید بود...

از همه مهم تر صدایش بود که سرتاسر آرامش بود اصلا مرد خارق العاده ای بود

سحر با تعجب به مرد رو به رویش خیره بود که باعث لبخند مرد شد
_سلام دختر گلم

نگاهش به سمت زن کشیده شد همچنان در ذهنش یک جمله تکرار میشد
این مرد لبخندش هم خدایست
زنی مهربان با صورتی گرد و سفید چشمان درشت قهوه ای به او با لبخند نگاه میکردند

سحر کمی هول شده بود

_بشین دخترم

صدایی که قلبش را میلرزاند

این مرد قطعاً تجلی صفات خدا را بهمراه داشت به آرامی روی مبل رو به روی آنها نشست

باز هم آن مرد

_دخترم میدونم که راجع به ما چیزی نمیدونی بنابراین توضیح مختصری بهت

میدم که با ما آشنا بشی چگونه؟

با صدای ضعیفی پاسخ داد

_بله مرسی

—ببین دخترم من سید امیر حسین معتمد هستم ایشونم ملیحه منصوری همسر بنده هستن پسرم امیر علی تو یکی از عملیات ها شهید شد... اونم مثل من افسر پلیس بود....

غم موجود در صدایش را هرکسی میفهمید چشمهای شفاف شده از اشک یک مادر دل هرکس را میلرزاند...

نفس عمیقی کشید و مسلط بر خود ادامه داد

سرگرد بود منم سرهنگ دوم هستم خانواده به نسبت معمولیو مذهبی داریم اما انتخاب دین و مذهب پای خودته دخترم ما مذهبی هستیم اما هرکس این حق و داره ک خودش انتخاب کنه... و دیگه اینکه با یه صیغه ی محرمیت دختر شرعی من خواهی بود و با بنام زدن خونه ام دختر قانونی من میشی چیزایی که لازم بود بدونیو گفتم دخترم نظرت چیه؟

تمام مدت محو صدای مرد دلنشین رو به رویش شده بود عجیب است مگر نه؟ آدم فراموشی بگیرد خاندانش را فراموش کند اما کسی به اسم خدا را در تار و پودش حس کند و این مرد برایش تداعی کننده آن خدا بود نور امیدی در قلبش بود چگونه رد میکرد با لبخندی که ناشی از فکرهاش بود

—من راضی ام

هر دو با لبخند خدارو شکری گفتند

روزها از پی هم میگذشت

کارها به سرعت انجام میشد کارهای قانونی وقتگیر بودند اما بالاخره انجام شدند سحر بی حوصله و افسرده جان گرفته بود گاهی اوقات گریه کارش بود بعضی اوقات تا مدت‌ها بی دلیل لبخند میزد

وسایل کمی که داشت را جمع کرد کارها تمام شده بود و او حالا دختر شرعی و قانونیه سید امیر حسین معتمد بود سحر معتمد چقدر برایش پیدا کردن هویت شیرین بود

بعد از خداحافظی پرسوز از مسئولین

از آنجا بیرون رفت و با خانواده کوچکش همراه شد قدم در راهی گذاشت که سرنوشتش به آن گره خورده بود گره ای ک بدست چه کسی باز میشد معلوم نبود...

زندگی شیرینیش در کنار خانواده معتمد شروع شد مهمانی ترتیب داده شد تا او به خانواده معرفی شود

و سحر در طی این برخوردها فکر میکرد خانوادگی مهربانو با محبت هستند

دختر بسرعت با آنها اخت شد و زندگی جدیدش را شروع کرد دختر ۱۳ ساله ما حالا ۲۲ساله شده بود

و عاشق خانواده کوچکش بود امیرحسینی که زندگیش بود ملیحه ای ک نورو روشنایی چشمانش بود

۱۰سال از آن روزها میگذشت

سحر درسش را ادامه داده بود و در دانشکده افسری درس خوانده بود و

بعنوان مامور مخفی در چند عملیات کوچک شرکت کرده بود

این کار را دوس داشت مخصوصا که پدرش هم در این حرفه بود
تیر اندازی ماهر و رزمی کاری موفق از آب درآمده بود
امیر حسین او را از همان دوران ها به کلاس دفاع شخصی و جودو فرستاده بود
تا از خودش توانایی مراقبت داشته باشد هرچند خودش مواظبش بود...

سحر

ای بابا چقد هوا سرده هرچی دور خودم میپیچم جوابگو نیست امسال تو این
زمستونی قندیل نیندیم خوبه خدایی
ملیحه_ دختر چقد به خودت لباس پوشوندی خب اون شوفاژو زیاد کن
_ زیاده مامانی ولی من سرماییم میدونین که دست خودم نیس
_ اره عزیز دلم صبر کن برات چایی دارچین میارم گرم میشی
_ قربون مامان خشنگلم
_ خدانکنه مادر
و به سمت اشپزخونه رفت
داشتم میلرزیدم که مامانی اومدو چایی داد دستم منم مزه مزه میکردم
_ مرسی مامانی تپل خودم
_ جغله من تپلم؟ بهتر از توام که همش نگران اینم با بادی یا نسیمی نشکنی
زدم زیر خنده این مامان ما هم از زبون اصلا کم نمیآورد جیگر منه دیگه

داشتیم با هم گپ میزدیم که بابا حسین اومد

پرواز کردم به سمتش

با اون صدای زیباش سلام داد

— به به سلام دردونه بابا

رفتم ب*غ*لشوب*و*سش کردم وای که حس نابی رو که در ب*غ*ل این

مرد داشتم وصف ناپذیر بود این مرد مطمئنا از وجود خدا بیشتر بهره مند بوده

خودم لوس کردم

— خسته نباشی بابا حسین

— درمونده نباشی عسل بابا

ازش جدا شدم کتشو گرفتم و آویزون کردم به سمت مامان رفتو پیشونیشو

ب*و*سید کار هر روزش بود

— خانوم ما چطوره؟

مادری که هنوزم با هر ب*و*سه از این مرد خدایی گونه هایش رنگ میگرفت

— خوبم آقا خسته نباشی تا دستو صورتت و بشوری میزو میچینم

— مرسی عزیزم منم زود میام که میدونم دلت برام تنگه چشمکی زد و به سمت

دستشویی رفت هنوزم این مرد شیطنت داشت

و چقدر هم که شیرین بود

برم به مامان کمک کنم زیاد فکر میکنم

با کمک مامانی میزو چیدیم بابا حسینم که اومد تو اشپزخونه رو صندلی

همیشگیش نشستو با بسم اللهی شروع به غذا خوردن کردیم

بعد از شام برای مامانو بابا میوه بردم و خودم براشون پوست کندمو تو پیش دستی گذاشتمو بهشون دادم تشکری کردنو خوردن بابا امشب مثل هرشب نبود زیادی تو فکر بود بیقرار بنظر میرسید بعد از خوردن میوه با حرف بابا به این نتیجه رسیدم که حدسم درست بوده امیر حسین_دخترم بیا اتاق کارم، باهات کار دارم موضوع کاری بود ک جلوی مامان مطرح نکرد

مقابل چشمای نگران مامان به سمت اتاق به راه افتادیم در اینجور مواقع حتی مامانم حرفی نمیزد از جدیت کار با خبر بود منم با زدن چشمکی بهش سعی کردم از استرسش کم کنم نمیدونم موفق بودم یا نه؟ وارد اتاقش شدیم و من درو پشت سرمون بستم بابا نشست رو صندلیشو منم رو مبل رو به رویش نشستم بابای پر ابهت من مستاصل بنظر میرسید چرا؟ _بابایی چیزی شده؟

تو چشمام نگاه کرد برای گفتن حرفش تردید داشت و من حسش میکردم _سحر برات یه ماموریت در نظر گرفته شده چه چیزیش اشوب برانگیز بوده؟ منتظر نگاهش کردم که خودش ادامه بده

—ببین دخترم یک ماموریته جدید پیش او مده که ن*ی*ا*ز داریم به یه نفوذی...یه مامور مخفی ک موردشناسایی دشمن نبوده باشه...یک زن از مامور مخفی هامون....

وتو مامور مخفی هامون ک از قضا زن هم باشه.

بعد از مکثی با نفس عمیقی گفت..

فقط تورو داریم دخترم....

با سکوتم خواستار ادامه صحبتاش شدم ک باعث شد اشتباه تعبیر بشه

—دلم رضا نبود که تو، تو این ماموریت خطرناک باشی، ببین گل بابا اگه نخوای من باها شون صحبت میکنم...هرجور شده را ضی شون میکنم دختر نمیدارم بری...

نذاشتم ادامه بده

—بابا حسین من دختر شمام چطور انتظار دارین که من جا بزنم و بگم

نمیرم...نه این چیزی نیست که به من یاد داده باشین

لبخند محوی کنج لب های این مرد خدایی نشست

برق تحسین و افتخار چشمای بابا روشنی راهم میشد و مطمئن بودم که از

پشش بر میام هرچقد سخت هم که باشه من سحرم..... سحر معتمد.... دختر

امیر حسین معتمد.....

بابا پرونده ای روی میز گذاشت

— پس این پرونده رو مطالعه کن در مورد عملیاته هرچیزی ک لازمه بدونی

مطالعه اش کن و هرجا سوالی داشتی ازم بپرس فقط اینکه زمان زیادی نداریم

دخترم باید هرچه زودتر کارا انجام بشه

_باشه بابایی نا امیدت نمیکنم

_دختر خودمی

_شب بخیر بابا جون

و بلندشدم و صورتشوب*و*سیدم کار هرشبم بود

از اتاق بابا بیرون اومدموب مامان هم شب بخیر گفتم و ب اتاقم رفتم

پرونده رو رو میزم گذاشتم آرنجامو رومیز گذاشتمو انگشتم و دورانی روی

شقیقه هام میکشیدم

کار سختی بود

و من اون رو در ظاهر آسون نشون داده بودم

نفوذی بودن یعنی بازی کردن با جون خودت...

اگر حتی یک درصد بهت شک کنن و لوبری مرگت حتمیه و من قول موفقیت

رو به خودم

و بابا حسین دادم

واین یعنی فاجعه ای عظیم

بلند شدم کمی راه رفتم تا افکارم منظم بشه

اما بدتر کلافه شدم...

پارک نبود که یه اتاق بود دیگه تا کی هی میرفتم و برمینگشتم

اوووف

نشستم رو صندلی میز توالت

شونه کردن موهام آرامشه بیشتری به همراه داشت

همیشه همینطورم اگه سرم درد بکنه یا مشکلی داشته باشم که فکر مو درگیر کنه

میشینم جلو اینه و موهام و شونه میکنم

چقدر غمگین بنظر میرسم

موهای روشنم ک فر درشت دارن بلندیش تا کمرم هست

که با شونه کردنش حالت وزی به خودش میگیره ولی به اون آرامش بعدش می

ارزه

به چشمایی ک تو اینه به من خیره شده زل میزنم

خیلی درشت نیست ولی رنگش خاص و جذابه

عسلی با رگه هایی از سبزی شمی

بینی متناسب با چهره ام

لبام ک درشت و خوش فرمه با دندونایی مرتب چشم گیره

این چهره باعث جلب توجه مردای اطرافم میشه

حالا به نیت خوب یا بد

اما خب وجود یک مرد کنار من نه برام جذاب نه هیجان انگیز منتظر وقت

مناسب هستم که هم اون هیجان رو حس کنم و هم اون مردی که هیجان رو

برام به ارمغان بیاره پیدا کنم

دوباره حواسم به چشمام پرت شد همه اینو بهم میگن که چشمام پر از غم و

سردرگمی

خودمم حسش میکنم

علتش هرچی که هست به زمانی بر میگردد که حافظه ام سر جاش بود

علاوه بر اون خوابای بی سر و ته بیشتر شبامو اشغال کرده بود

تو خوابم دختر بچه ای مو طلایی رو میبینم که پسری با موهای بی رنگ شب

همبازیشه

پسری که از سر به سر گذاشتن دختر بچه ل*ذ*ت میبره و وقتی که اشک به

چشمای دختر میاد طاقت نیاره و پشیمون میشه

تو خوابم من فقط نظاره گرم بر احوالشون انگار برام فیلمی رو، رو پرده اکران

گذاشتنو منو مجبور به تماشاش کردن

صدای زنی رو میشنوم که به دختر میگه چلچراغ خونه ام

و تا میخوام به زن نگاه کنم غرق در هاله ای محو میشه

مردی ک به پسر مو مشکی میگه

کمتر دختر بابا رو اذیت کن

و خیلی چیزای دیگه که اصلا نمیدونم راجع به کی هست و به من چه ربطی

داره

هرکس سرنوشتی داره و سرنوشت منم اینجوری شد

بیا اوادم یکم از فکر و خیال در پیام محو فکر دیگه ای شدم

موهام شل بافتم و با کش بستم

رفتم سراغ پرونده و بازش کردم

دوس داشتم زودتر بفهمم این عملیات چه چیزایی رو در خودش داره

بردیس

پیاده روی های شبانه هنوزم برام عاده

تو انگلیس برای پر کردن تنهائیم شبا میرفتم تو خیابون قدم میزدم هم آرامش
دهنده بود هم میتونستم خاطراتمو مرور کنم

وقتی از ۱۵ سالگی رفتم پیش دایی پیر و تنهام دل کندن از ایران و عزیزام سخت
بود اما باز دایی بود تا کمتر حس بشه اما وقتی تو ۱۷ سالگی دایی مرد

تو شهر غربت... تنها نفس کشیدم سخت شد من به امیدی اومده بودم اینجا
درس بخونم با تحصیلات عالی بتونم عشق دوران بچگی مو خوشبخت کنم
به زور و بدبختی ازش جدا شدم اومدم انگلیس شاید بچه بودم اونم فقط
۸ سالش بود

ولی دوشش داشتم دوست دوران بچگی مو کسی که برام خیلی عزیز بود و
بخاطرش برای خودم آینده ای ساختم که همیشه حامیش بمونم

حیف عمر آرزو هام کوتاه بود

۱۹ ساله بودم که پدر و مادرم تو یه آتیش سوزی مردن و دلیلش معلوم نشد
هرچقد سعی کردم برم ایران کارام جور نشد داشتم دیوونه میشدم اسپند رو
آتیش بودم

ولی الان که فکر میکنم میبینم قسمت بود

بعد از این قضیه من در به در دنبال کارای اومدم به ایران بودم که

از طریق وکیل‌مون متوجه شدم شریک بابا سگته قلبی کرده و شرکت داره
ورشکسته میشه شوک دوم وارد شد تا اینکه شوک سوم که سنگین تر هم بود
وارد شد دختر کوچولوی دوستداشتنی من و مادرش هم فوت شدن پدرش
شریک پدر من بود تو یه شرکت دارویی مادرشم معاون شرکت..

به معنای واقعی کلمه با خبر مرگ عزیزانم کمرم شکست

چند تا داغ همزمان رو دلم گذاشته شد

کمرم زیر بار این مصیبت خم شد

ولی یه چیزی برام شک برانگیز شد چرا تو یه سال این همه اتفاق مشکوک
پیش اومد

باعث شد راجع بهش تحقیق کنم ولی من انگلیس بودم باوکیل خانوادگی‌مون
در ارتباط بودم از اون خواستم این کار و برام بکنه

وباعث شد به خیلی چیزا پی ببرم

وبفهمم که خانواده ی منو شریک بابا نمردن

بلکه به قتل رسیدن

از همون ۱۰ سال پیش یه چیز منو سر پا نگهداشت

.....انتقام.....

تورشته داروسازی PHD گرفتم چون چند سالی بود اونجا بودم فشرده در سارو
به اتمام رسوندم

اینجا خیلی دنبال من بودن برای بستن قرارداد....قرادادهایی که زندگیمو از
اینی که هستم عالی تر میکرد

اما من اونجا بودن رو نمیخواستم من فقط انتقام میخواستم
دو سال بود که به ایران اومده بودم
برای اجرای نقشه هام
که تو این ده سال تمام زندگی من شده بود
برای سرپوش کارام یه شرکت دارویی تاسیس کردم که بی ربط به کارام هم نبود
فک کنم چندساعتی بود که قدم زدمو افکارم حول محور گذشته چرخیده
به سمت خیابون رفتهم برای یه تاکسی دست تکون دادمو آدرس دادم
بالآخره رسیدم
شامم که کوفت نوش جان کردم
دیگه چیزی نخوردم

رفتم سمت نوشیدنی هام
در همون حال آهنگ این روزو شبامو پلی کردم
اونکه یه وقتی تنه

ا کسم بود
تنها پناه دله بی کسم بود
تنهام گذاشتورفت از کنارم
از درد دوریش من بیقرارم
خیال میکردم پیشم میمونه
ترانه عشق واسم میخونه

خیال میکردم یه هم زبونه

نمیدونستم نامهربونه

با حرص بیشتری خوردم ، خوردم شاید کمی فراموشم بشه

با اینکه رفته اما هنوزم

از داغ عشقش دارم میسوزم

فکرو خیالش همش باهامه

هرجا که میرم جلو چشمهههه

دلَم میخواد تا دووم بیارم

رو درد دوریش مرهم بذارم

اما نمیشه راهی ندارم نمیتونم

من طاقت بیارم «امین حبیبی/پناه»

شیشه کوبوندم تو دیوار

از دادم خودم به خودم لرزیدم

لعنتی...

داشتم آتیش میگرفتم واسه خانواده ام واس دختر کوچولویی که عاشق

معصومیتو بچگیش بودم

فقط داشتم تو لجن دست و پا میزدم

تلفنم زنگ خورد

اسم اردلان چشمک میزد

جواب دادم

_بله

_اوه پسر یکم ملایم باش

_کار داری؟

_این همه سال روتو کار کردم ولی هنوزم بعضی اخلاقات عذاب اوره واقعا...

۵ساله اردلانو میشناسم

انگلیس باهاس آشنا شدم اون منو آموزش داده

که پا تو حرفه اش بذارم اما من واسه خودم کار میکنم در ازای کاری که برام

کرده منم بعضی جاها بهش کمک میکنم

_اردلان اعصاب ندارم میگی یا قطع کنم

میدونستم فقط من جرات اینجوری حرف زدن باهاس رو داشتم هرکی دیگه

بود یه گلوله حرومش میکرد

من فرق داشتم

_ماموریت دارم برات بردیس

_چه ماموریتی؟

_چند قلم داروی قاچاقی از مرز رد کردم مونده گمرکیش که دست تو رو

میب*و*سه

_باشه حله اطلاعاتو ایمیل کن

_اوکی

بدون خدافظی قطع کردم عادت‌م بود

اردلان به خاطر اینکه هیچ وقت رد پای از خودم به جا نمی‌ذارم مشتاق
نگهداشتنه منه و تو کاراش از من کمک می‌خواد

منم انجام میدم

تا الان با اون تونستم اون شرکتایی که پشت پا زدن به قراردادشون با شرکت پدر
من رو از عرصه دارو کنار بزنم ولی هنوز د شمن اصلی رو شنا سایی نکرده
بودم یه شرکت دیگه از اون ۵ شرکت مونده بود که ثنایی رئیسش بود

همیشه اردلان دلیل اینکارمو میپرسید

ولی خب منم مرزی داشتم که هرکسی رو بهش راه نمی‌دادم اونم فردی مثل
اردلان رو

خویش این بود که من نصفه عمرمو ایران نمودم و هیچکس تصویری از
پسر محمد رضا کیانفر تو ذهنشون نداشتن و تنها مشکل من فامیلیم بود که

عوضش کردم

با پارتی بازی همه چی حله

فامیلی شریک بابام و دختر بچه ای ک دوشش داشتمو گذاشتم

رادمنش... بردیس رادمنش

هه جالبه هرچقدرم که بخورم یادم نمیره

هیچی یادم نمیره در هر حال هشیارم

رفتم از آپارتمان بیرون

این خونه رو وقتایی که از همه چی زده میشم میام سراغش امشبم از اون شبا
بود

بوگاتی که از ۲ روز پیش تو پارکینگ مونده بود بیرون آوردم و

به سمت عمارتم روندم

جلو در زنگ زدم به احمد آقا سرایدار عمارت

که بیاد درو باز کنه

در باز شد بدون توجه بهش داخل عمارت رفتم

بادیگاردی که جلو در بود درو باز کرد

رفتم داخل

اکرم خانوم سریع اومد سلام داد

خواست چیزی بگه گفتم چیزی نمیخوام و مزاحمم نشید

به سرعت به سمت پله ها رفتمو

وارد اتاق کارم شدم البته درش قفل بود

به هیچکس اعتماد نداشتم هیچکس

لپ تاپمو برداشتمو آنلاین شدم و ایمیلمو چک کردم

اووم یکم سخت بود ولی نه برای من

زنگ زدم به کسری صبوری

تنها کسی که تقریبا قبولش داشتم

یه هکر عالی و معاون من

—جانم بردیس

_صبوری ماموریت داریم

حتی با اون هم صمیمی حرف نمیزدم

نفسشو فوت کرد تو گوشه

_خب؟

_ایمیل میکنم برات

_اوکی

روز عملیات شد و خودم شخصا رفتم...

کارارو کسری انجام داده بود منم چک کرده بودم

تو ما شین نشسته بودیم... عمیقا تو فکر بودم کسری هم داشت با گوشیش

بازی میکرد... یعنی این پسر هیچیش به خلافکارا نرفته... به بیرون

اومدن کامیون ها از انبار نگاه میکردم که یهو چند تا ماشین

با سرعت اومدن داخل جاده خاکی و شروع کردن به تیراندازی

سریع با کسری از ماشین پیاده شدیم

من_اینجا دیگه کی ان صبوری؟ پلیس؟

کسری_نه فک...

یکی با دوبه سمت ما میومد از بچه های خودمون بود

مرد_رئیس... رئی..س

داد زدم

من_د جون بکن دیگه چیشده؟

_ دارو دسته ثنایی ان...میخوان... بار مارو دودر کنن
بیا خودش دلیل محکمتری داد واسه نابودیش در افتادن با منو اردلان ریاحی
اصلا کار درستی نبود

_ برو به بچه ها بگو تارو مارشون کنن سریع

مرد ترسیده سریع عقب گرد کرد و دوید

با کسری سنگر میگرفتمو تیر اندازی میکردیم

تیرام هیچ وقت خطا نمیرفت

کسری زنگ زده بود نیروی بیشتری بیان که اونا هم رسیدنو

افراد ثنایی همشون رفتن به جهنم

پوزخندی نشست رو لبام

عمیق تر شد از فکری که تو ذهنم اومد «شادیم با پوزخند نشون داده میشه»

من_ اینجارو زود تمیز کنین جنازه ها رو هم بفرستین واسه ثنایی خودش

یکاری بکنه

میخواستم برم که وایسادم

روی پاشنه ی پا چرخیدم

اسلحه هنوزم تو دستم بود و با چرخشم سمت یکی از افراد ثابت شد

_ تو..... بیا جلو

ترس از چشماش معلوم بود

پوزخند ملایمی زدم اما به سرعت اخمام

رفت تو هم چون اصلا قدمی به جلو برنداشت

داد زدم

..بهت گفتم بیا جلو..

لرزش اندام هاش محسوس بود

بقیه هم از دادم سیخ شده از ترس سرچاشون ایستاده بودند

آروم آروم نزدیک میشد

من..همونجا بمون

وایستاد

من..فک کردی من احمقم؟ یا شایدم مثل خودتم؟ اره؟

مردن..نه..نه ق..ر با..ن م..ن....غلط...ب..ب...کنم

داد زدم..غلطو ک کردی وبا پوزخندی ادامه دادم

بزرگترین و احمقانه ترین اشتباه تو و اون رئیسست ثنایی اینه ک منو در حد

خودتون دیدین

دور خودم چرخیدمو قدم زنان شروع کردم دورش چرخیدن

..دوم اینکه بردیس خیانتو بی جواب نمیداره

وسوم اینکه

وایسادم و اسلحه رو به سمتش گرفتم

..جواب خیانت به بردیس فقط مرگه

و شلیک کردم تو قلبش

افتاد زمین

رو ب جمع گفتم

_محوش کنین

هه احمق فکر کرده بود من مثل خودش احمقم اولین سوتیش این بود که میدونست اون افراد از طرف چه کسی اومدن درحالی که کس دیگه خبر نداشت از اکبری پرسیده بودم

این گلوله واسه خیانتش نبود بلکه واسه اقدامش به قتل من بود فکر کرد من حواسم نیس که گهگداری منو نشونه میرفت احمق

اسلحه رو گذاشتم زیر کمر بندمو کتمو انداختم روش و با کسری سوار ماشین شدم

زنگ زدم اردلان

_به بردیس شنیدم کولاک کردی

پوزخند زدم چه سریع هم خبرا بهش میرسه

_انجام شد

_کارت عالی بود

_میدونم

_پسر خیلی مغروری

_باید عادت کرده باشی

_چرا ولی بازم سخته

_کار نداری؟

_نه

قطع کردم

خب اینم از این

به كسرى گفتم منو برسونه خونه

وقتى رسيديم

خواستم پياده شم كه دستشو گذاشت رو دستام

نگاش كردم كه فكر كنم فهميدو دستشو عقب برد

—بين برديس شايد من دوستت نباشم ولى تو براى من دوستى شايدم

برادر.. اين گره بين ابروهات عذابم ميده تا كى ميخواى اينج...

پريدم وسط حرفشو همونطور كه از ماشينش پياده ميشدم گفتم

—زمانشو ميدونى و هنوزم اون زمان نرسيده پس من همچنان همين

شكلى هستم

رفتم داخل و با بوگاتيم زدم بيرون

تنها جايى ك ميعاد گاه هميشگيم بوده

ماشين و گوشه اى پارک كردم

به جايى رفتم كه تو اين دو سال ميرفتم

نشستم بالا سنگ قبرشون

مامان باباى نازنينم

فاتحه خوندم

رفتم سراغ قبرى ك حتى از نزديك شدن بهش هم قلبم ميلرزيد از ناباورى...

قبرشو شستم رو اسمش دست كشيدم

—چرا انقد زود رفتى اخه دختر؟ من ب اميد تو رفته بودم...

يه چيزى رو قلبم سنگين شده بود

همه ی این عقده ها بغض میشد ولی اشک؟...نه!

_ نگران نباش انتقام تو و عمو و خانواده امو میگیرم هر جور که شده...

این قول بردیس ب تو هستش..

بلندشدمو خاک شلوارمو تکوندم

نگاه آخر و ب قبرش انداختم و عقب گرد کردم.... چرخیدم و به راه افتادم

یه چیزیه اینجا منو بیشتر از همه چی عذاب میداد

این قبر... بنظرم...

سرمو تکون دادم تا از این افکار دور بشم

قدمامو سریعتر کردم سوار ماشین شدم

به سمت عمارت روندم

مطمئنا ترافیک آخرین چیزی بود که یخواستم ببینم

بالآخره رسیدم

رفتم داخل

_ اکرم خانوم؟

اکرم خانوم با اون هیکل گردش با دو به سمت اومد

_ بله آقا؟ چیزی لازم دارین؟

_ یه قهوه مثل همیشه تلخ

تو اتاقم بودم که صدای در زدن اومد حتما اکرم خانوم بود

_ بیا تو

اکرم خانوم هن هن کنان داخل شد و به پاتختی اشاره کردم اونم قهوه رو

اونجا گذاشت روبه روم ایستاد

– چیز دیگه ای نمیخواین آقا؟

– نه تا شام کسی مزاحم نشه

– چشم آقا

از اتاق بیرون رفتو درو بست

قهوه امو برداشتم و کمی ازش خوردم

تلخ مثل خودم

باید یه فکری به حال ثنایی میکردم اما با یه نقشه حساب شده

نمیخواستم از طریق شرکتش بهش ضربه بزنم روش خودش روش خوبی بود

سحر

پرونده رو مطالعه کرده بودم و با سوال پرسیدن از بابا ابهاماتمو رفع کرده بودم

واسه این عملیات باید مدت طولانی قید خونه رو میزدم

از الان دلتنگ بودم

باید به یه خونه تو جنوب شهر میرفتم و شیوه زندگیمو تغییر میدادم که واقعا رو

اعصابم بود

بالاخره زمانش رسید و من هم مختصر وسایلی که لازم داشتمو جمع کردم

لباسامو پوشیده بودم و داشتم شالمو سر میکردم که در اتاقم زده شد و پشت

بندش صدای دلنشین بابا حسین

_دختر بابا؟

_بفرمائید تو

در باز شد و هیبت بابا حسین تو چهارچوب در نمایان شد

_دختر بابا آماده ای؟

_آره بابا همه کارامو انجام دادم خودمم آماده ام

چقدر دیدن این غم و استیصالی تو چهره بابا عذابم میداد

_باباجون لطفا نگران نباشین دیگه من کارمو بلدم

_میدونم گل بابا ولی نگرانم دست خودم نیست

_همه چی خوب پیش میره نگران نباشید

_توکل بر خدا

بابا وسیله امو تا جلو در آورد پیشینمو عمیق ب* و*سید بعدش بازو هامو گرفت

تو دستش و محکم تو چشم نگاه کرد

_میدونم که سر بلند میشی چلچراغ خونه امون

صدای زنی تو سرم آکو شد

_چلچراغ خونه ام

سرم تیر کشید باز این سر دردا

آخ آخ دوتا دستمو ب سرم گرفتمو چشممو محکم روهم فشار دادم

صدای بابا به گوشم رسید

_چیشدی بابایی؟ خوبی؟ صدامو میشنوی

مامان_خاک به سرم حاجی چرا اینطور شد؟

بابا_ برو به لیوان آب بیار خانوم

یکم حالم بهتر شد مامان تند به سمتم اومدو آب و داد دستم کمی از آبو

خوردم نفسام منظم شد لبخند بی جونی زدمو گفتم

_ خوبم بابا نگران نباشید

بابا_ چطور نگران نباشم اخه؟ برو توخونه بعدا میری

_ عه نه بابایی حالم خوبه الانم میرم لطفا لوسم نکنین به این سر دردا عادت

دارم همیشگی اند

مامان_ امان از این لجبازیت دختر

صورت گرد و سفیدشوب*و*سیدم

_ خب خوبم الکی لوس کنم خودمو

_ باشه بیا بریم ماشین جلو در منتظره بنده خدا قرصاتو که برداشتی؟

_ اره برداشتم

_ خوبه مدارک جدیدتم تو ساک دستیت گذاشتم مشکلی داشتی به رابط بگو

_ چشم

از مامان خداحافظی کردم و بابا به

سمت ماشین هدایتیم کردو وسایلمو گذاشت تو صندوق عقب

برام در ماشینو باز کرد منم نشستم

بابا_ برو خدا به همراهات

_ خداحافظ

در ماشینو بست و ماشین حرکت کرد

برام مدارک جعلی درست کرده بودن که مشخصاتم بر میگشت به زمانی که تو بهزیستی بودم اسمم شده بود نوشین فصیحی

نوشینی که تو کار خلاف بود هی روزگار نمردمو تو دوران پلیس بودم

خلافکارم شدم خنده داره واقعا

قرار بود از طریق یه رابط زن که اونم از رابط دیگه که از مامورای ما بودن در ارتباط بود قرار بود

از طریق اون به باند معرفی شم

خیلی وقته که اون تو این کار هست و یجورایی برای ما کار میکنه یعنی اگه کمک لازم داشته باشیم کمک میکنه

فقط ورودش مهم بود دیگه اونجا من بودم که با درست نشون دادن خودم میتونستم به چیزی که میخوام برسم

سرمو چسبوندم به شیشه ماشین و به بیرون خیره شدم

به مردمی که در رفت و آمد بودن....

کم کم خیابونا شلوغ تر وتنگ تر میشدن

تو همین فکر بودم که صدای مرد راننده منوب خودم آورد

_رسیدیم خانوم.دیگه نمیشه ماشینو جلوتر برد از اینجا پیاده میریم

به جلو نگاه کردم کوچه ی باریکی سر راه بود که ماشین نمیشد داخلش بره

مرد پیاده شدو از صندوق عقب وسایلمو برداشت که شامل یه چمدونو ساک دستی بود منم که فقط کیفمو برداشتم ازش تشکر کردم

وارد کوچه شدیم جلوی یه در آبی روشنه رنگ و رورفته ای ایستادیم که کنارش یه درخت توت بود

مرد_همینجاست

خونه های اطرافم همچین اوضاعی داشتن دربو داغون...

مرد در خونه روزد از داخل سر و صدا میومد دوباره و سه باره زنگ زد

که بالآخره صدای دمپایی و همزمان صدای زنی اومد

که میپرسید کیه؟ احمد تویی؟

جوابی ندادیم

در باز شد و زنی که چادر به کمرش بسته بود اومد جلوی در

یه نگاه به منو یه نگاه به مرد انداخت

با لحن نچندان دوستانه ای گفت

_ شماها دیگه کی هستین؟

خدا خودت رحم کن

من_همسایه جدیدتون اینجا خونه اجاره کردم

زن_پس اون زن تویی؟

سرمو تکون دادم دوباره یه نگاهی به مرد انداخت

زن_شوهرته؟

بیا خلافکار شدیم هیچ متاهلم شدم خدا بخیر کنه

هول شدم چی بگم که صدای مردو شنیدم

مرد_خیر راننده آژانس هستم وسایل خانومو آوردم

از خجالت سرخ شدم

اداره برای من راننده فرستاده بود تا منو به محل مورد نظر ببرن

حالا آژانسی شد بیچاره

این زنم که نمیذاره ما بریم تو یجور نگاش کردم که فکر کنم فهمید و از جلو در کنار رفت اول من رفتمو بعد مرد که فامیلیشم نمیدونم هی میگم مرد

وقتی وارد خونه میشدی به راهروی کوچیه داشت که ته اش پرده زده بودن

اسمش پرده بود یه پارچه رنگ و رو رفته کثیفی بود

وقتی پرده رو کنار زدیمو رفتیم داخل واقعا منظره جالبی بود

یه حوض مربعی وسط حیاط بود

چندتا بچه دورش بازی میکردن

یه گوشه چندتا زن سبزی پاک میکردن

یکی لباس رو طناب پوسیده ای پهن میکرد

ودور حیاط ۸ تا اتاق بود ک بین هردو تا اتاق پله میخوردو اونو از محیط

حیاط، جدا میکرد

پس بگو چرا صداها انقدر زیاد بود

باورود ما همه توجه ها

سمت ما جلب شده بود همون زن رو بقیه گفت

_همسایه جدیدمونه

من با یه لیخنه مصنوعی حاصل از شوکه شدنم نگاشون کردم

بعضی ها به سرتکون دادن اکتفا کردن و بعضیام علاوه بر اون سرشون به

لبشونم یه حرکتی دادن واقعا فضای عاشقانه ای بود... زن به یه اتاق اشاره کرد

_اونجا اتاقات

—مرسی

مرد وسایلو تا بالا پله ها آورد

—خیلی ممنون لطف کردین

حواسم بود که اون زن مارو زیر نظر گرفته

فکر کنم این همون همسایه معروفه تو فیلماس که کنجکاوه... فضول نه ها

فقط کنجکاوه

مرد—خواهش میکنم وظیفه اس

و بعد از خداحافظی کوتاهی از اونجا بیرون رفت

انگار که اون مرد تنها نور امید من به محیط بیرون بود که با رفتنش خاموش

شد اصلا از تیپ جدیدم راضی نبودم

شلوار شیش جیبیو به مانتو کوتاه اسپرت که دوتا جیبش زیپی بودبا یه شال سبز

تیره تابحال اینجوری لباس نپوشیده بودما...

هرکس یجور لباس میپوشه بالاخره

هنوزم سنگینی نگاه ها رو حس میکردم

سریع با کلیدی که داشتم درو باز کردم

بوی نم اولین چیزی بود که به مشام میرسید شانس زیبای منه

سریع وسیله هامو گذاشتم تو اتاقو جلو چشمای کنجکاوه بقیه درو بستمو

و بدر تکیه دادم و سر خوردم سرجامو همونجا نشستم

به اتاق نگاه کردم یه اشپزخونه کوچیه ته اتاق بود ک یه یخچال کوچولو توش

قرار داشتو کمی هم ظرفو ظروف بود یه فرش کوچیه ک اندازه اتاق بود دیگه..

با یه بخاری... خوبه بابا یادش بود من چقدر سرمایی ام
یه گوشه پتو و اینجور چیزا بود خلاصه شرایط برای زنده موندن فراهم بود
از قبل وسایلو آورده بودن
در و دیوار خونه رو که نگاه میکردی حس میکردی الانه رو سرت خراب بشه
هرچی چشم چرخوندم چیزی به عنوان دستشویی و حمام ندیدم
اه از نهادم بلند شد خوشبختیم تکمیل شد پس اون دوتا اتاقک تو حیاط
سرویس بهداشتی بودن
ماشین لباس شویی هم که نیست
باید خودم بشورم
به این زندگی خوش اومدی سحر
حالا باید منتظر میموندم اون زن بیاد سراغم رابطمونو میگم
چون هیچ وسیله ای ارتباطی نداشتم که یه زمانی دچار مشکل نشم
چند روزی از اومدنم به این خونه میگذشتو هنوز خبری نشده بود
به این چندروزی که اینجا بودم فکر میکردم چیزیای زیادی شنیدمو دیدم که
هضمش برام سخت بود قبلاهم از این حرفا شنیده بودم ولی از نزدیک ندیده
بودم
مثلا حمیده که یه زن ۳۰ساله بیوه است با دوتا بچه ۶ساله و ۴ساله تنها بود
شوهرش بنا بودو یه روز از رو داربست میوفته پایینو فوت میشه نه بیمه داشته نه
کارشون ایمنی بوده

زن بیچاره تنها باید خرج دوتا بچه رو میداد خیاطی کفاف خرجشونو نمیداد با
یه مردی که جای پدر شه صیغه کرده تا باری از رودوشش برداشته بشه اون
مردم گهگداری بهش سر میزنه که دیدمش از اون حاجی بازاریا که انگشتر
عقیق میندازه محاسن سفیدشو بلند میکنه جالبه نه؟ اینجور مارا معلوم نیس
کجاها کمین کردن

مردی که زن داره وبچه اش دوسال از حمیده بزرگتره مردونگی به خرج داده
واقعا... با اون چشمای حریص و کثیفش منو هم بی نصیب نمیکنه مرد
چندش

یا مثلا سارا دختر اعظم خانوم

پدرشون راننده کامیون بوده یه روز دیگه نمیاد خونه بعد خبر به آگاهی میفهمن
تو جاده تصادف کرده چون خواب بوده مقصر بوده و چیزی به سارا و مادرش
تعلق نمیگیره زن بیچاره دیالیزی بود با این خبر هم سکتته میکنه و کاملا فلج
میشه

میمونه سارا دختر جوونی که بجای ل*ذ*ت بردن از زندگی به جای اینکه
دغدغه اش عوض کردن رنگ مانتو ولاکش باشه یا اصلا اینا نه، اینکه با خیال
راحت درسشو بخونه بجاش باید کار کنه تا خرج دوا درمونه مادرشو بده
بامنشی بودن تو یه شرکت بصورت نیمه وقت که بتونه از مادرش هم نگهداری
کنه بنظرتون پولش کفافه زنده موندن رو میده؟ دختر معصوم مجبور به تن
فروشی شده

خب یکی بیاد به من بگه این دختر چیهار کنه؟ چیهارکنه که کارش به تنفروشی
نرسه چطور هم از مادرش نگهداری کنه هم کار کنه هم پولش به اندازه ای
باشه ک بتونن زندگی کنن

جالبترش اینکه بچه های کوچیهه این خونه ساقی ان وقتی اینارو میشنیدم
داشتم دیوونه میشدم

یا اینکه اکبر آقا و سمیه خانوم بخاطر فقر دخترشونو به یه مرد جوون فروخته
بودن ک اون مرد باهاش ازدواج کنه

و در ازاش پولی به خانواده اش بدن

با یاد آوریش هم سر درد شدیدی سراغم اومد اونروز که اینارو شنیدم از خودم
حالم بهم خورد چقدر هم که گریه کردم من اینطور راحت زندگی کردم و
معلوم نیست چند نفر دیگه وضعشون اینطوره

_ خدا یا چرا؟ چرا بعضی ها اینجوری زندگی میکنن؟ او نا بنده هات
هستن....نیستن؟

اونا اشرف مخلوقات هستن...نیستن؟

خدا میدونم تو به هرچیزی آگاه و توانایی ولی من نمیفهمم نمیتونم درک کنم
گ*ن*ا*ه سارا چیه؟ سازای معصوم و پاکی که مجبوره تن فروشی کنه وگرنه
میمیره

تن فروشی میکنه روحشو که نمیفروشه... میفروشه؟

به حق هق افتادم

_ حمیده خانومی که از ناچاری تن به صیغه داده شبا به یاد شوهره بیچاره اش

گریه میکنه اذیت میشه...نمیشه؟

اون بچه ها جای مواد بچگیشونو معامله میکنن.... نمیکنن؟

چرا اخه؟

گریه امونمو بریده بود واقعا عذاب میکشیدم

اینجا موندن با روحیه حساسم اصلا سازگار نبود

به فین فین افتادم

پاشدم یه مسکن از تو کیفم برداشتمو خوردم داشتم دوباره سر جام می نشستم

که صدای یه پسر بچه که فکر کنم مسعود بود اومد

_ خاله نوشین خاله نوشین مهمون داری

یا خدا من؟ مهمون؟ کی میت..

با فکری که به ذهنم اومد سریع مانتو شالمو پوشیدم و درو باز کردم

همونی که انتظار داشتم اونطرف حیاط وایساده بود گیج و ویج اینور اونورو

نگاه میکرد

موهای بلوند شو زیر شال مشکیش مخفی کرده بود یه مانتو کوتاه آبی با شلوار

مشکی

عکسشو دیده بودم اسمشم میدونستم سیمین

من_سیمین جون بیا اینجا من انجام

با این حرفم نگاش رومن ثابت شد

سیمین_به به نوشین خانوم تو آسمونا دنبالت میگشتیم

ابروهام ناخودآگاه رفت بالا از منم بهتر نقش بازی میکرد که منو میشناسه...

لاتیم حرف میزد

اومد جلو و منو گرفت تو ب*غ*لش منم که شوکه شده بودم همینجور موندم

تو گوشم جوری که فقط من بشنوم گفت

_د انقد ماست بازی در نیار تا سه نشده

اوه چه خشن

سریع به خودم اومدم

_قربونت برم سیمین بیا بریم تو

_آخ هلاکتیم دلم برات قد ناخن کوچیکه مورچه شده بود

و خودش به حرفش هر هر خندید

منم لبخندی زدم و تا بیشتر از این با اون قیافه یخچالیم ضایع بازی در نیاوردم

اومدم داخل

اونم اومد و درو بست

با صدای آرومی گفت

_چقده اینا فضولا ناموسا

چشام قد تو پ پینگ پونگ شده بود شک نداشتم

_چرا عین وزغ منو نیگا میکنی دختر

ازم فقط نگاهش کردم که باعث شد بازی چیزی بگه

_د دختر مهمون نوازیم صفره که یه چایی... کوفتی... نسکافه نخواستیم که

یهوزدم زیر خنده خیلی باحال بود تابحال اینجوریشو از نزدیک ندیده بودم

حالا اون داشت متعجب به من نگاه میکرد

– چیش خنده داشت؟ چایی؟

– نه نه خیلی بانمکی

لبخندی زد و گفت

– کوچیه شمام

– بشین الان برات چایی میارم

خلا صه چایی دم کردمو براش بردم نشسته بود و شالو مانتو شو درآورده بود

دختر خون گرمی بنظر میرسید

سیمین– دست شما درد نکنه

من– خواهش میکنم

سیمین– وقت کمه میرم سراغ لپ کلام

من– چی؟

– ای بابا تو هم که صفر کیلومتری انگار

اینارو یاد بگیر بری اون تو کسی نیست بهت یاد بده

با گیجی سر تکون دادم

– لپ کلام همون اصل موضوع

یهو گفتم

– اهان

– خب بابا زهرم ترکید

– ببخشید

_ گوش بده تا بهت بگم

بین میبرمت پیش اصغر قاطی

_ چی؟

_ ای بابا مگه فرهنگ لغت گیر آوردی تو

هی چی چی راه انداختی لقبشه قاطی

_ اها باشه

_ داشتم میگفتم میبرمت پیش این اصغر بعدشم بهش گفتم وقتی داشتی جیب

یکیو میزدی بات آشنا شدم

از همون موقع هم باهم در ارتباطیم

ملفتی که؟

_ همون اوکی دیگه؟

_ اره بابا اره

_ اوکی

_ بعدشم گفتم دنبال یه کار بهتری.... از این کارای دم دستی خوشت نمیاد

میخواوی یه جای خوب کارکنی

_ خوبه

حرفای دیگه هم زده شد

وقتی میخواست بره گفت

_ نمیدونم کی هستیو چرا میخواوی اینکارو بکنی ولی مواظب خودت باش

دنیا یه خلاف بی رحم

_ حواسم هست

_باشه عزت زیاد خداحافظ
با لبخند کوچیبهی گفتم
_توهم همینطور خداحافظ
بعد اینکه پشت پرده پنهون شد
در اتاقو بستمو رفتم تا ظرفارو بشورم

بردیس

پشت میز صبحانه نشسته بودم
طبق معمول میز به بهترین نحو تدارک دیده شده بود
روزنامه رو باز کردم اخبار روزو نگاهی انداختم هرچقدرم عصر پید شرفت کنه
برای من روزنامه هنوزم اولویت داره
اکرم خانوم برام قهوه ریخت روزنامه رو تا کردم و گوشه ی میز گذاشتم یه نگاه
به میز رو به روم کردم
اخمام رفت توهم
_اکرم خانوم؟
_بله آقا؟

– اینجا رو ببین

و با انگشت لکه ی قهوه رو میزو نشون دادم

– اوه ببخشید آقا الان تمییز میکنم

سریع دستمال آوردو تمییز کرد

به نظافت شدیدا حساسم

حتی یه لکه

قهوه امو خوردمو بلند شدم به سمت اتاقم رفتم

تیپ قهوای سوخته زدم...کت رو ساعد دسته را ستم انداختم و باعطرم دوش

گرفتم

امروز با اردلان قرار داشتم که در مورد ثنایی به یه نتیجه برسیم

جلو عمارت اردلان بودم بوق زدم

یکی از بادیگاردش در و باز کرد

رفتم داخل

وقتی داشتم پیاده میشدم چشمم به

چندتا دخترافتاد که از در داخلی عمارت میومدن بیرون

با تیپای مختلف و البته جلف

۴ تا بودن رنگ موهاشون اولین چیزی بود ک به چشم میومد

بلوند نوشیدنی مشکی قهوه ای

یا خدا شبیه مداد رنگی میمونن

از این نگاهها متنفرم

فکر کنم دوست دخترای اردلان
اردلان تو هر چیزی درست بشه
تو این یه مورد درست بشو نیس
این رابطه ها فقط زمانی برای من معنی داشت که باکسی باشم که دوشم دارم
نه هرکسی
اردلان به استقبالم اومد
_خوش اومدی پسر
خیلی خشک گفتم
_مرسی
_خیلی وقته ندیدمت
_.....
_سارینا؟
همیشه از خدمتکارای جوون استفاده میکرد
_خب چی میخوری؟
_قهوه...البته تلخ
_سلیقه اتم مثل خودته
سارینا دوتا قهوه برامون بیار یکی تلخ یکیم مثل همیشه
بعدم به سمت راه پله مارپیچش رفت
_بیا بریم اتاق کارم تا سارینا هم قهوه ها رو بیاره
ب دنبالش رفتم

وارد اتاقش شدیم

روی مبل نشست

— بیا بشین

روبه روش روی مبل نشستمو پامو روهم انداختم

— خب؟

— میخوام با ثنایی صحبت کنم البته این چیزیه که خودش خواسته

داشتم فکر میکردم این صلحو اصلا دوس ندارم

— میدونم که راضی نیستی ولی سیاست چیز دیگه ای میگه

این صلح میتونه سود آور باشه آگ به نفعمون نبود نابودش میکنیم

— باید منم باشم

— حتما

— آگه حرفاش به درد نخور بود گردنشو میشکنم

— خشمتو کنترل کن این درس اولت بود

نفسمو با حرص بیرون میدم

همون موقع صدای در اومد سارینا بود که قهوه هارو میآورد

شبیبه همه چی بود غیر خدمتکار

موقع گذاشتن قهوه ها رو میز با اون دامن کوتاهش.....

سرمو برگردوندم

اینجور چیزا به هیچ وجه ت*ح*ر*ی*کم نمیکرد خیلی وقت بود

اما این حرکتکم برای اردلان چیز دیگه ای رو براش تفهیم کرد

که به افکار و اون لبخند مزخرفش پوزخند زدم

اردلان_اگه بخوای...

ب سارینا اشاره کردو لبخندی زد که واقعا برای من یکی مشمئز کننده بود

واقعا دخترا چجور تحملش میکردن

البته که پول همه چیز و آشوت میکنه

با پوزخندی جوابشو دادم

_میدونی که به اینچیزا نه علاقه دارم نه ن*ی*ا*ز

تو چشاش زل زدمو

جدی گفتم _دیگه از این پیشنهاد ها به من نده

بلند شدم کتمو برداشتم

_من دیگ میرم...قرار با ثنایی رو بهم اعلام کن

و بدون خداحافظی از خونش زدم بیرون

مردک بی خاصیت فک کرده کیه

اگه بهش ن*ی*ا*ز نداشتم فکش وسط عمارتش بود

از اون خونه زدم بیرون

رفتم به آپارتمان تنهاییم

دوباره شب و سیگار و تنهایی

دو روز بعد

داشتم در ماشینو میبستم که گوشیم زنگ

خورد اسم اردلان چشمک میزد

جواب دادم

_بله؟

_با ثنایی قرار گذاشتم

اونم عادت کرده بود که هیچ از سلام و احوالپرسی بیخودی خوشم نمیاد

_خوبه زمانو مکانش و sms بده خودمو به موقع میرسونم

_باشه

و قطع کردم و دوباره سوار ماشینم شدم

همون موقع sms رسید و خوندمش

و پامورو پدال گاز فشردم

چند دقیقه بعد تو کافی شاپ موردنظر بودم

ماشین همون اطراف پارک کردم و وارد کافی شاپ شدم

که با صدایی سرمو بالا گرفتم

آویز در بود

دینگ دینگ صدا میداد

یکی از پیشخدمتا به سمتم اومد

_میتونم کمکتون کنم؟

_رادمنش هستم

_اوه بله از اینطرف لطفا

به سمت ته کافه منو برد

قسمت انتهایی کافه پله مارپیچی

میخورد به سمت بالا

فضا تاریک تر و دنج تر بود یه گوشه ثنایی و اردلان نشسته بودن

به سمتشون رفتم

که ثنایی چاپلوسانه از جاش بلند شد

—خوش اومدین

سر تکون دادم

اردلانم ک به یه لبخند بسنده کرد

نشستم رو به روی دو تاشون

اردلان —چی میخوری

—مثله همیشه قهوه تلخ

—چقد خسته کننده ای

—میدونم

به چشمای طوسی مرد خیره شدم

ازش حالم بهم میخورد به زور تحملش میکردم

اردلان —خب تا سفارشا بیاد صبر میکنیم

بعد چند دقیقه که سکوت بینمون حکم فرما بود

سفارشارو آوردن

کم کم سر صحبتو خود ثنایی باز کرد

– من نمیخوام کینه ای از من به دل داشته باشی اردلان

– با اون کاری که تو کردی انتظار دیگه ای هم داری؟ باید تاوانشو پس بدی

– منم برای همین اینجام که کدورت ها رو از بین ببرم پیشنهادی دارم

اردلان با گذاشتن آرنج دو دستش به روی میز اشتیاقشو برای ادامه حرف نشون

داد

– ببینین برای جبران اینکارم میخوام سود دوتا محموله از کارامو به طور مساوی

بین سه نفرمون تقسیم کنم

چی میگین؟؟

من در سکوت فقط نگاه میکردمو قهوه امو میخوردم

سکوت اردلان معنا دار بود حتما چیز دیگه ای هم در ذهنش بود

که فکرم درست هم بود چون به حرف او مد

– من یه چیز دیگه هم میخوام

و بعد نگاهی به من انداخت

– یعنی منو بردیس میخوایم

یه ابرو مو انداختم بالا چی بوده که من نمیدونستم ولی میخواستم؟

ثنایی که جا خورده بود گفت

– چی میخواین؟

– چند نفر از افراد کارکشته اتو...

ثنایی لبخندی رو لبش نشست

– البته از افراد بانوان رو عرض میکنم

با این حرف لبخند ثنایی خشکید و

منم چشمم گرد شد تا خواستم اعتراض کنم
اردلان خودش توضیح داد
_ شنیدم تو بیشتر تمرکزت روی تمرین دادن زنانه تا آقایون
و زنا تو این حرفه به درد بخور تر هستن
و نگاهی ب من انداخت
_ اینطور نیست؟
پوزخندی رو لبم نقش بست
من_ همینطوره
ثنایی_ ولی...
اردلان_ شرط من اینه میتونی قبول نکنی
بعدش کل هستی اتو از دست میدی...
و بعد مکشی گفت
_ البته گفتم که بهتریناشو میخوام امارشونو دارم میدونی که...
ثنایی تو شوک بود و معلومه قراره کلی ضرر کنه
که برام این قضیه رو جذاب کرد
مثل موش تو تله گیر افتاده بود
سکوتش طولانی شد
اردلان دستاشو از رو میز برداشت
به صندلیش تکیه داد
_ فردا یکیو میفرستم با ون که دخترا رو تحویل بگیرن

یه ابروشو انداخت بالا

_دو حالت داره

دستشو آورد بالا و با انگشت سیابه

گفت_یک....ون با دخترا میاد پیش من

دوتا از انگشتاشو نشون داد

قفل_دو....یا ون خالی برمیگرده

که فک کنم بدونی چه عواقبی داره

در حالی ک داشت بلند میشد گفت

_حرفامو زدم

منم بلند شدمو با هم از کافی شاپ زدیم بیرون ثنایی همونطور بی حرکت

سرجاش نشستنه بودو

ل*ذ*ت من از این شکستش بیشتر هم شد

_من راضیم

اردلان که داشت به سمت ماشینش میرفت به سمتم برگشت

دوتا ابروهاشو داد بالا که باعث شد

منم یه ابرومو بدم بالا

_چیزی شده؟

_میخواستی راضی نباشی؟

_شرطش رضایت من بود

_منم چیزی نمیگم که ناراضی باشی

و یه چشمک زد

اردلان_بیا عمارت پیش من

_تنهایی و ترجیح میدم

_اه اه چقد نجسبی تو

_ممنون

و به سمت ماشینم رفتم و از کافی شاپ دور شدم

سحر

وارد باند شده بودم میدونستم این باند به چی اهمیت میداد و من هم حسابی

خودمو نشون دادم

خیلی سخت گیر بودن

روز اول که با ون منو بردن برای تست گرفتن

چشامو بستن تازه فهمیدم زنای دیگه ای هم هستن

اولین بار تویه زمین بی آب و علف بودیم فک کنم اطراف تهران یا کرج بود

اونجا مبارزه تن ب تن بود

که من عمرا شکست میخوردم ۱۶ نفر بودیم ک ۸ نفرمون حذف شدن

اونارو با ون از اونجا بردن به کجا؟ نمیدونم....بعد از اون دوباره چشامونو

بستن وقتی چشم باز کردیم تو سالن تیر اندازی بودیم

همه روب هدف نزدم که از مهارتم با خبر نشنن با اینحال ۶ نفر دیگه هم قبول
شدن بازم اون دونفر که باختن رو از ماجداکردن
ما ۶ نفرم چشم و دست بسته بردن
گوشه لبم میسوخت فکر کنم تو درگیری زخم شده بود
هنوزم تو این دخمه ایم
از اون روز تا حالا ۵ روزه که میگذره چه قصدی داشتن خدا میدونه
که یهو در زیر زمین باز شد
دوتا مرد هیولا اومدن تو
پشت سرشون یه مرد میانسال وارد شد
چشمای طوسیش اولین چیزی بود که تو ذوق میزد
مرد_اگه شخصا اینجام واسه اینه که به نیروی زنم احترام میذارم
_ی مشکلی پیش اومده
ای جونت بالا بیاد بگو دیگه چه کلاسیم میذاره

مرد _ نمیتونین تو این بانده فعالیت کنین
به معنای کلمه ی واقعی وارفتم
_پس چرا مارو آوردین اینجا؟
یه جور نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم
ولی همونجور گستاخ زل زدم بهش
مرد_خانم جوان حتما دلیلی داشته.. بهتر نیست صبر کنین تا حرفام تموم شه؟
وبعد بدون اینکه منتظر من بمونه سرشو به سمت جمع کوچیهمون برگردوند

_ بنا به دلایلی شما تو این باند فعالیت نمیکنین و با نگاهی به من ادامه داد
_ توی دو باند دیگه پخش میشین
یا خدا این دیگه چه مصیبتی بود؟
_ چندتا دیگه از دخترا هم با شما میان
همین
از بین اون دو مرد گذشت و بیرون رفت
به چی اعتراض میکردم اخه؟
در اصل برای من نباید فرق میکرد
اما برای منو اهدافم فرق داشت و با اعتراضم قضیه لو میرفتم
چه بدبختی بود گرفتار شدم تو این خراب شده ها وسیله ارتباطی هم که ندارم
بگم چی شده
هدف این باند بود
ولی خب شاید تو اون باندی که بخوام برم چیزایی بدست بیارم که به دردم
بخوره
شب و روزمون بهم گره خورده بود به زور تشخیص میشد داد شبه یا روز
دوباره چشامونو بستنو از دالان آوردن بیرون
و به مقصدی نامعلوم رفتیم
صدا فقط صدای راه رفتن یه عده بود که فکر کنم دخترا بودن
بعد از اونم تو یه عمارت بزرگ چشم باز کردیم
چشمام به نور حساس شده بود داشتم کور میشدم

بعد از چند لحظه دیدم داشت عادی میشد که یه غولی منو کشوند به سمت در

عمارت

تو سالنش وایساده بودیم

یکی از اون غولا داشت بایکی تلفنی صحبت میکرد

غول_سلام رئیس دخترا رو تحویل دادن

....._

غول_چهارشون کنم

....._

غول با ی لبخندی بد نگامون کرد

خدایا خودت هومونو داشته باش

غول_به روی چشم رئیس

بعدم گوشیهو قطع کرد و ب سمت ما راه افتاد

اون چشمای ه*ر*ز*ه اش بین صورتای ما در گردش بود

روبه من گفت بیا بیرون

یه قدم با تردید جلو رفتم

۳ نفر دیگه رو ب همین ترتیب از بقیه جدا کرد

روبه اون سه تا غول دیگه گفت

_بقیه رو ببرین اتاق زیر راه پله

به مانگاه کرد

_شماها همراه من بیاین

عینه جوجه اردک زشت دنبال اون غول و ۳ تا دختر دیگه راه افتادم

از پله ی مارپیچی بالا رفت پشت یه در چوبی و ایستاد که باهمه درافرق
میکرد چوبش قهوه ای سوخته بود
با رنگ طلایی روش مثبت کاری شده بود
اصلا عمارت نبود که قصر بود
همه جا عتیقه چیده شده بود با دکوری عالی
در زد

—رئیس بیایم تو؟

صدایی گفت بیا تو

در و باز کرد وارد یه اتاق فوق العاده بزرگی شدیم
دکوراسیون داخل کرم شکلاتی و طلایی بود واقعا چشم گیر بود
یه مرد هیکلی با موهای جو گندمی پشت به ما و ایستاده بود
یه پیراهن مردونه سفید با شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود

—بشینین

مثل بچه های خوب رو مبلا نشستیم

بالآخره افتخار دادو برگشت

او هوع چه باحال با اینکه میانسال بود

اما خیلی شیک و امروزی بنظر میرسید و با چشمای زمردیش خاص نمود پیدا
کرده بود

او مد جلوی ما و ایستاد تک تک رو چهره هامون زوم کرد

به من که رسید مکشش طولانی تر شد

کمی سرشو کج کردو ابروشو داد بالا
بعد برگشت و رو مبل رو به روی ما نشست
_میرم سر اصل مطلب شمارو انتخاب کردم برای کار کردن پیش رئیس
جدیدتون

همین الان فرستاده میشین اونجا
فقط اینکه این ریستون یکم خشن و جدی حواستون باشه
بلند شین

ماهم به حرفش گوش دادیم نا خودآگاه بلند شدمو وایسادم
به همه امون نگاه کرد

_برید بیرون

وا دیوونه چه مدلش بود دیگه

خواستم منم برم که گفت

_تو بمون کارت دارم

برگشتمو با انگشتم زدم رو سینه ام

_من؟

_اره

_چه کاری؟

به دخترا نگاه کرد که داشتن میرفتن بیرون همینکه در بسته شد

برگشت به سمتم

کمی اومد جلو که من رفتم عقب اصلا از کارش سر در نمیارم خدا کنه اونیکه

فکر میکنم نباشه

دوباره او مد جلو که باعث شد بازم برم عقب پوزخندی زد

_میترسی؟

_نه از چی؟

خندید

_از من

_نه مگه هیولایی؟

_شاید

_فعلا که من شاخی ندیدم

_اگه خطا کنی میبینی

اوه اوه گریه رو داشت دم حجله میکشت

_چرا باید خطا کنم

_باید برام یه کاری انجام بدی که اگه سعی کنی دورم بزنی....

بازم او مد جلو ک عقب نرفتم

_دمتو قیچی میکنم....تقاص خیانتو با جونت پس میدی

آب گلومو قورت دادم

_چ...چه کاری باید ا..انجام بدم؟

_اها حالا شد

بین دختر جون الان شمارو میبرن به عمارت کسی که باید براش کارکنین

دشمنم نیست

انگشت سبآبه اشو تاکید وار تکون داد

_ اما تو شغل ما اعتماد و دوستی یعنی حماقت تو هم کارت زیاد سخت نیست
باید حواست به کاراش باشه
و به من گزارش بدی
از تو جیش ی گوشی ساده درآورد
_ اینو بگیر
با دستی لرزون گوشیاوش گرفتم
_ با این، با من در ارتباطیو گزارش میدی یا sms یا زنگ
سرمو تکون دادم مصیبت از این بیشتر عملا بین دوتا خلافکار گیر افتاده بودم
_ به چیزی
با چشمای گرد شده زل زدم بهش
که بگه
_ خودتو خر فرض کردی منو اصلا خر فرض نکن که برات گرون تموم میشه
این خط کنترل میشه میفهمی که؟

اونجاهم حواسم بهت هست ازت غافل نمیشم
_ باشه حواسم هست
_ خوبه میتونی بری
بدون حرف دیگه ای به سمت در رفتم
ودر و باز کردم و از اون فضای خفقان آور زدم بیرون
میبینی تو رو خدا همین کچل بد قواره رو کم داشتم فدا سرم که چند دقیقه
پیش گفتم جذابه

مردشور خودشو جذابیتشو ببرن
اون غوله بالای پله ها وایستاده بود
غول_د بیا دیگه منتظر فرش قرمزی؟
تودلم گفتم تا تو هستی چرا فرش؟
ولی ترجیح دادم چیزی نگم و بی تفاوت رد بشم

بردیس

امروز قرار بود دخترا رو بیارن اینجا
من که دلیل خاصی برای داشتنشون نداشتم جز زجر ثنایی
یه مدت که حس پوچی داشته باشه خوبه
تو اون مدت مهره اصلی یا بهتره بگم شاه این شطرنج و پیدا میکنم
شاید از دختراهم بشه استفاده کرد
فعلا باید ببینم چه خبره
کسری رو فرستادم پیش دخترا تا جای موندنشون که تو عمارت پشتی بود
نشون بده
بعدا به این فکر میکنم که به چه دردی میخورن؟
صبح طبق عادت که ورزش میکردم
یه گرمکن ورزشی پوشیدم زدم به باغ عمارت
داشتم دور باغ میدویدم و نرمش میکردم

این قسمت زمینش چمن کاری شده بود

بوی چمن حد اقل کمی آروم می‌کرد

منی که همیشه بداخلاقم مخصوصا صبحا کمی آرامش لازمه

برگشتم به پشت و شروع کردم به برعکس دویدن همیشه این کارو دوس داشتم

داشتم همینطور میرفتم که خوردم به یه چیز یو پرت شدم زمین

چون داشتم برعکس میرفتم ضربه باعث شد با صورت بخورم زمین

مطمئنم اینور درخت نداشت پس به چی خوردم؟

_اخ دماغ نازنینم....ای آرنجم...اخ الهی خیر نبینی

صدای زنونه ای دقیقا از کنار من داشت این حرف ها رو میز

سریع نشستمو سمت چپمو نگاه کردم موجودی پشمالو تو خودش جمع شده

بود منظورم از پشمالو موهاش بود

که کل هیکلشو پوشونده بود موهای روشنی که فر درشت بودن

هنوزم متعجب نگاهش می‌کردم

یهو برگشت سمتم که چشمام توی دو دوتا تپله سبز عسلی عصبی گره خورد

من ولی هنوزم متعجب بودم این کی بود؟

_هی عین بز منو نگاه نکن حواست کجاست؟

با من بود؟

بعدم ادا درآورد که فکر کنم ادای من بود

_واسه من برعکس راه میره نمیتونی مگه مجبوری؟

بعدم دماغشو گرفت

_دماغ نازنینم باز من یکی شد

کم کم اخمام رفت تو هم بلند شدم
یه جور داد زدم که حنجره ام پاره شد
_ تو خونه ی من چه غلطی میکنی؟

چشاش گرد شد

_مرض داری؟

گیج نگاش کردم

_چی؟

یهو داد زد

_مگه مرض دار ی داد میزنی یا کری؟ من که ب*غ*ل*گوشتم...

بعدشم زمزمه وار گفت

_در ضمن خودم نمیدونم چ غلطی میکنم

یهو از یقه اش گرفتم برام فرق نداشت دختره یا پسر مهم اینه خونه من چیهار

میکرد

همونجور بلندش کردم

شوکه شده بود همونطور نگاهش داشتم بالا کشوندم تا جایی که چشم تو چشم

هم بودیم

همینو میخواستم ترس تو چشاش

رو میخواستم

شمرده شمرده شروع کردم به حرف زدن

_ اینجا خونه ی منه و تو مثل موش تو خونه من قایم شدی یا خودت میگی کی هستی یا خودم ب روش خودم بفهمم؟ هوم؟

نفساش تند شده بودو عین جوجه میلرزید که ل*د*ت بخش بود برام

_ م..من ...رو...د...دی..روز...آوردن

درحالی که چشمام تو چشماش در حال گردش بود گفتم

_ کی؟

_ گفت...ا..اسم...

_ د حرف بزن تا الان که خوب بلبل زبونی میکردی چیشد؟

یهو چشاشو بست تند تند حرف زد

_ دیروز ما رو آوردن اینجا منو ۳ نفر دیگه بعنوان نیروی زن صبوری مارو

آورد

و ارفتم آروم گذاشتمش زمین هنوزم اخم رو چهره ام بود

همینطور که نگاش میکردم

دستامو کردم تو جیبم و یک ابرومو

دادم بالا

_ که اینطور

نگام نمیکرد قدش از من کوتاه تر بود

کمی خم شدم ک قدم باهاش یکی بشه

_ خانوم کوچولو دفعه آخرت باشه تو باغ من واسه خودت قدم میزنی

فهمیدی؟

سرسو گرفت بالا ننگام کرد

_مگه اسیر آوردی؟

ابروهام پرید بالا چقدر سرتق بود دیگه داشت با اعصابم بازی میکرد

رفتم جلو که از ترس یه قدم رفت عقب و پاش پیچ خورد

افتاد زمین دولا شدم

با پوزخند گفتم

_واسه همینه که باید به حرفم گوش بدی کوچولو

جمله آخرو با حرص گفتم

جوجه

سحر

هنوزم تو شوک بودم پس این رئیس بود

شبیبه همه چی بود غیر رئیس میخورد بهش گودزیلا باشه تا رئیس

زورشو به یه دختر نشون میده

هنوزم ذهنم قفل بود

چه چشمایی داشت مشککی مثل شب

تاریکه تاریکه اصلا مثل سیاهچاله بود پر نفوذ و اعصاب خورد کن

وقتی بهم زل زد و ازم سوال پرسید چشماش لالم کرد
به لکنت افتادم

واسه همین بعد دادش چشامو بستمو حرف زدم
که چشمم به چشماش نیوفته
دراکولای خون آشام عه عه اصلا هر چی شبیه جلادا بود
انتظارا داشتما.....

از خلافکار مگه بیشتر از اینم میشه انتظار داشت
سر صبحی اعصابمو خورد کرد

پاشدم شالمو سرمو کردم و برگشتم به اتاقم که بایه دختر دیگه هم اتاقی بودم
دختر خوبی بود ولی باهم زیاد حرف نمیزدیم دوس نداشتم با کسی اینجا
صمیمی بشم

حالا نکنه منو بندازه از اینجا بیرون

ای بابا چرا بدبختی پشت بدبختی پیش میاد؟
صدای در زدن او مد فکر کردم

پریسا هم اتاقیمه

_بیا تو

صدا از پشت در او مد

_برو بابا جمع کن بیا بیرون رئیس کارت داره

وای کارم زاره میخواد منو بندازه بیرون

نه اگه میخواست بندازه بیرون دیگه منو نمیدید که میگفت از همینجا

وسیله هامو جمع کنم و برم

نکنه مجازاتی چیزی دارن اینجا؟

کسی به من نگفته بود نرم باغ

خب دلم گرفته بود

دلم هوای باغ کوچیه خونمونو کرده بود بابا حسین و مامان

از جا پریدم چون یکی محکم زد به در

—مردیی پیام جنازه اتو جمع کنم؟

ای سنگ قبر تو بشورم قلبم اومد تو دهنم

من—اومدم

مرد—زود

نکبت با کلفتش حرف میزنه انگار

لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

دوباره از اون غولای سیاه پوش بیرون اتاق بود

من—بریم

مثل دخترا پشت چشم نازک کرد که خنده ام گرفت

اینجا مطمئنا یه ربطی به دیوونه خونه داشت پشت سرش داشتم می رفتم و

افکارم به هم ریخته بود

به فکر این رئیس جوون بودم که زیادی برای رئیس بودن جوون بود فک کنم

۳۰ سالش بود

تو همین فکر بودم که صدایی گفت

_رئیس آوردمش

سرمو گرفتم بالا تو سالن رو مبلای سلطنتی دوتا مرد نشسته بودن یکی

صبوری بود همون مردی که روز اول دیده بودمش و یکی هم گودزیلایی که

صبح دیده بودمشو از قضا رئیس بود

فکر کنم شاهکار کردم چون تا الان پلیسا هیچ تصویری از این رئیس جون

نداشتن

با دیدن من اخماش کم کم رفت توهم

گودزیلا_این؟

صبوری به گودزیلا با تعجب نگاه کرد

بردیس

همینو کم داشتم از کسری خواسته بودم از بین دخترا اونیکه تو آزمون بالاترین

نمره رو گرفته بود پیشم بیاره تا کمی از مسئولیت های کسری کم بشه

که از شانس من این دختر انتخاب شده بود

متعجب و پر سوال نگاهم میکرد...

درحالی که هنوزم نگاهم به اون اعجوبه بود که حالا سرشو انداخته بود پایین

به کسری گفتم

_مطمئنی؟

کسری گیج پرسید

– از چی؟

– اینکه نمره این از همه بالاتر بوده؟

احساس کردم نفسشو با آسودگی بیرون داد حتما فکر کرده بود بنخاطر صبح
مواخذش میکنم

اونم به وقتش زبونشو کوتاه میکنم

کسری در جوابم تایید کرده بود

– خوبه، بهش اتاقشو نشون بده و کارش و توضیح بده

از جام بلند شدم و به عادت همیشگی دستامو کردم تو جیبم
رفتم جلوش

سرشو انداخته بود پایین

– کارتو درست انجام بده

دوتا انگشتامو گرفتم بالا و شمردم شمردم گفتم

– دو چیز رو هیچ وقت یادت نره

بردیس هیچ وقت اشتباه و خیانت رو نمیبخشه...

سرشو گرفت بالا ترس و نگرانی و سردرگمی حسایی بود که از چشمش بهم
منتقل میشد

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم

مطمئن نیستم بتونم باهش کنار بیام

کسری خیلی تحت فشار بود

هم کارای شرکت هم کارای این باند کذایی

درسته باهاش صمیمی نیستم ولی نمیتونم منکر این بشم که خیلی بهم کمک کرده

اما حالا جای اون باید یه دختره چموشو وارد بازی میکردم که کمی دور از انتظار بود...

سحر

ته دلم خالی شده بود فکر کردم کارم تمومه

با شنیدن حرفش واسه نمره بالا

فهمیدم قضیه چیز دیگه ای و نفس راحتی کشیدم

صبوری که حالا فهمیدم اسمش کسری است همه چیز رو بهم تو ضیح داد

پس خوبی بنظر میرسید ولی خب زیادم با من حرف نزد

فقط گفت که من از این به بعد تو عمارت اصلی میمونم

و اتاقمو نشون داد طبقه بالا ته راهرو یه در سفید رنگ بود داخلشم تخت و

کمد و میز توالت موجود بود

و اینکه عمارت یه زیر زمین داره که زمین تمرین محسوب میشد

و میتونستم از اونجا برای تمرینام استفاده کنم

و در آخر اینکه کارایی که رئیس میخواستو انجام میدادم

اینارو گفت و رفت

خوب این امکانات مثل یه شمشیر دولبه عمل میکرد

خوبیش این بود که راحت به اطلاعات می رسیدم

بدیش اینکه خطرناک تر بود تازه باید به اون مردک هم اطلاعات میدادم احمق از وقتی او مده بودم اینجا گوشی که بهم داده بودو خاموش کرده بودمو زیر لباسم مخفی کرده بودم

تو اتاق سرک کشیدم بینم دوربین داره یانه که دیدم بعله داره
اخه اتاق یه خانمو دید میزنن چطور حالا اینجا راحت بخوابم
به در نگاه کردم کلید روش بود خب خداروشکر به سمت کمد رفتم توش چند دست لباس بود خب خوبه باز عقلشون رسیده یه دست لباس پوشیده برداشتم شامل سارافن لی وشلواروزیر سارافنیه نخیه لیمویی... ته کمد چشمم به روسری ها وشالا وافتاد یه روسری سه گوش لیمویی برداشتم خوبه یه دوش بگیرم عالی میشه چند روزی بود رنگ آب ندیده بودم

بردیس

وارد اتاق کارم شدم

من_اطلاعات

کسری_نوشین فصیحی تو ۱۳ سالگی طی یه حادثه حافظه اشو از دست میده که همون موقع ها بهزیستی رهانش کردن اونم چند ماهی اونجا میمونه ولی بعدش از اونجا فرار میکنه و به کار خلاف رو میاره الانم شده این

دستامو بهم قلاب کرده بودم و گذاشته بودم زیر چونه ام

– چیز مشکوکی پیدا نکردی؟

– مشکوک که نه ولی خب داستان زندگیش یکم عجیبه تازه اینکه خلافکار بوده

نمی‌شه بهش زیاد اعتماد کرد بیشتر شون فکر خود شونن و اسه خود شون کار

میکنن

– اوهوم... اتاقش که دوربین داره؟

– اره جاسازی کردن...

– خوبه بگوزیر نظر داشته باشن دوربین جاهای دیگه هم که ممکنه رفت و

آمد داشته باشه رو هم چک کن

– حتما

– خوبه... میتونی بری

– باشه فعلا

سری تکون دادم براش

داستان زندگیش عجیب بود

اما شاید برای رسیدن به اهدافم کمک خوبی باشه

باید دید چی پیش میاد

رفتم زیر زمین تمرین پیراهنمو درآوردم پرت کردم به گوشه

دستکشای بوکسمو برداشتم

سراغ کیسه بوکسه مشکیم رفتم

شروع کردم به ضربه زدن

صدای دختر بچه ای رو شنیدم

_عه اذتم نتن دیه بتیس «اذیتم نکن دیگه بردیس»

صدای پسر بچه از هر وقت دیگه ای نزدیک تر حس میشد

_اخه نمیدونی اذیت کردن تو چقدر حال میده

وبعد صدای فهقه اش

صدایی از دختر در نمیومد

صدای پسر قطع شده بود

به دختر نگاه کرد که چرا دیگر غر نمیزد

که با چشمای اشکیش روبه رو شد نفسش به یکباره قطع شد این را میخواست

...نمیخواست؟

پس چرا قلبش فشرده شد طاقت نیاورد سریع با انگشتانش اشک های دختر را

پاک کرد

_عه عه گریه نکن شوخی کردم

گریه دختر شدید تر شد

_قول میدم قول، دیگه اذیت نمیکنم تو رو خدا گریه نکن دیگه

صدای فین فین کردن دخترک می آمد

_قول میدی دیه اذتم نتونی؟

_اره قوله مردونه

چشمهایش برقی زد صورت پسر را ب*و*سید و پا به فرار گذاشت

پسر سرجایش مانده بود اولین جوانه عشق زده شده بود؟

به خودم اومدم که فهمیدم خیلی وقته بی وقفه دارم به کیسه ضربه میزنم
عضلاتم منقبض شده بودن اما درد من عمیق تر از این حرف ها بود دستکشارو

درآوردم

سر خوردم و تکیه دادم به دیوار

موهام خیس از عرق بود

دوباره صداها

دختر_چرا میری؟

پسر_میخوام درس بخونم....

_چرا اینجا نمیخونی؟

_اونجا شرایط بهتره....

_اخره...اگه....اگه تو بری....من...

_تو چی؟

_هیچی....درستو زود بخون برگرد باشه؟

_باشه..

_قول میدی برگردی؟

_قول میدم

روزی که از ایران رفتمو فراموش نمیکنم

قبل از رفتنم با هم دوتا برگه آوردیم یکی واسه من یکی واسه اون

من نوشته بودم

_قول میدم برگردم خیلی زود

اونم با اون خطش که نشون میداد تازه نوشتن باد گرفته

_قول میدم منتظر بمونم

وبا هم رفتیم زیر درختی که گوشه حیاطشون بود دفنشون کردیم گذاشته بودیم

تو یه صندوقچه کوچیه

بازم یاد اون روزا افتادم حالم بد شد

سرمو چسبوندم به دیوارو چشمو بستم

که صدای پایی رو که با عجله میدوید رو شنیدم چشم باز کردم که با چهره

نگران کسری رو به رو شدم

چشمش که به من افتاد نفسشو فوت کرد بیرون

من_چیشده؟

_کجایی تو پسر؟ نصفه عمر شدم

یه ابرومو دادم بالا

_چرا مگه چه خبر شده؟

اخماشو کشید تو هم

_معلومه کجایی؟ چندساعته غیبت زده از ظهره نیستی الان دیگه شب شده....

این همه مدت اینجا چیهار میکردی؟ تو اصلا به فکر من هستی؟ اصلا فکر

میکنی؟ د اخه من از دستت کجا برم؟

اخمام تو هم بود خیلی جدی گفتم

_یه نفس بکش اون وسط یه وقت خفه نشی... این اولیش دو ما...

در حالی که دا شتم بلند می شدم رفتم سمتش شود ستامو کردم تو جیب شلوار
ورزشی امو ادامه داد

—اینکه نمیتونم تو خونه خودم دو دقیقه خلوت کنم؟

—صبر کن صبر کن نفسم قطع نشه میدونم تو چوب خشک عمرا نفس
مصنوعی بدی

با تعجب نگاهش کردم

—دوما اره میتونی خلوت کنی اونم دو دقیقه...نه اینکه ظهر تا شب بریو خبرم
ندی

زیر لب گفت

—با اون قیافه اش من که میبینمش سقط جنین میکنم وای به حال بقیه

ابروهام پرید بالا با من بود؟

—زود بیا بالا میخوایم شام بخوریم

بیشتر وقتا کسری اینجا بود

ولی این رفتارش....بیچه پرو

زود از پله ها رفت بالا

منم آروم رفتم بالا اول یه دوش گرفتم

بعدم یه گرم کن ورزشی سبزی تیره پوشیدم

رفتم پایین دور میز کسری و دختره نشسته بودن

چشمم به جمالشون روشن شد

رفتم جای همیشگیم نشسته ام

کسری سمت راستمو فصیحی هم سمت چپم بود
خدمتکارا غذا کشیدن اکرم خانوم هم واسه من دوغ ریخت با نوشابه میونه
خوبی نداشتم
که یه قطره ریخت رو میز
اکرم خانوم داشت میرفت که صداش کردم
_ اکرم خانوم؟
_ بله آقا؟ چیزی میخواین؟
حواس اون سرتق و کسری به من بود
انگشتمو زدم رو میز
_ اینجا
فصیحی کنجکاو به میز نگاه میکرد اکرم خانوم اومد به میز نگاه کرد معلوم بود
ندیده چون دقیقا کناره اون لکه رو تمیز کرد
_ اینورتره
دوباره دستمالو کشید که تمیز شد
خانم فصیحی هنوزم نگاه میکرد به میز که چی روش بود
یهو گفتم
_ مشکلی پیش اومده؟
که از جاش پرید
چقد خنده دار شده بود
_ ن... نه... یعنی اره... رو میز مگه چی بود؟ من ندیدم؟

_مشکل خودته...در ضمن باید بدونی من به نظافت خیلی اهمیت میدم این

نکته یادت باشه

معلوم بود هنوزم متعجبم یه جوری نگام کردو سرشو تکون داد

تو سکوت شامو خوردیم زودتر از بقیه از جام بلند شدمو ب سمت اتاق کارم.

رفتم یکم به کارام برسم

بعد مدتی در اتاقم زده شد

_بله؟

_منم آقای رادمش

ای بابا چی میخواست

_بیا تو

لپ تاپمو بستم دستامو بهم قلاب کردموبه در خیره موندم

که فصیحی اومد تو

همونجور سرش پایین بودو نگاه نمیکرد

کفری شدم

_تا کی میمونی اونجا؟

گیج سرشو گرفت بالا

_کجا؟

_جلوی در

_اها نه

بعدم رو دور ترین فاصله رو مبلا نشست بازم چیزی نگفت

من _خب؟

_خب...خب راستش...چطور بگم؟

_برو سر اصل مطلب

_همونطور که به میز نگاه میکرد

گفت

_من باید اینجا چیهار کنم دقیقا؟

_واسه این اومدی اینجا؟

سرشو گرفت بالا

_باید بنخاطر چیز دیگه میومدم؟

فقط نگاهش کردم که سرشو دوباره انداخت پایین

چقدرم عجیب خجالتی بود

_خب میشه گفت منشی من محسوب میشی

با تعجب نگام کرد

که حس خبیثانه ای بهم دست داد

_شاید بهتر باشه بگم خدمتکار شخصی من

وضمیمه این حرفم پوزخندی نثارش کردم

اخماش رفت توهم

_من واسه این کار اینجا نیومدم...

دستامو گذاشتم رو میز

_و کی گفته تو کارتو اینجا انتخاب میکنی؟

_ من شغلم چیز دیگه ای

_ هه شغل؟ دزدی و خلافم مگه شغله؟

عصبانی شده بود که ل*ذ*ت بخش بود

_ مگه شما هم دارین کار دیگه میکنین؟

اخمام رفت توهم

_ من مثل توعه جوجه آس و پاس اینورو اونور نمیچرخم

پوزخند زد مویه ابرومو دادم بالا

_ کلاس کاریم با تو فرق داره

اخمامو کشیدم توهم

_ توهم زیادی پررو شدی... بهتره بدونی اینجا دنبال کار نیومدی

تو و بقیه رو معامله کردن با من

موزیانه نگاهش کردم و تاکید وار گفتم معامله... پس تو حقی نداری که بخوای

نظر بدی یا اعتراض کنی...

بهتره کارتم از امروز شروع کنی و به اتاق بهم ریخته اشاره کردم

_ من همچین کاری نمیکنم

_ میکنی

از جاش بلند شد

_ چی فکر کردی؟ حق نداری با من اینجور رفتار کنی...

دختره پررو رو ببین سریع از جام بلند شدم و از پشت میز اوادم بیرون

که ترسید و رفت عقب با دو گام بلند خودمو رسوندم بهش

از ترس چسبیده بود به کنج دیوار همونجا گیرش انداختمو دستامو گذاشتم دو طرف سرش عصبی شده بودم در حد چی

_بین دختره ی سرراهی واسه من از این ادا او صولا نیا که اصلا برام جذاب نیست

با چشمای اشکیش زل زد بهم که اصلا دلم به رحم نیومد خیلی وقت بود سنگدل شده بودم

_اگه میگم یه کاریو انجام بده پس باید انجام بدی با منم بحث نکن که بد میبینی

دندونامو روهم فشار دادم و غریدم

_فهمیدی چی میگم؟

سرشو تکون داد که قطره های اشکش ریخت رو صورتش دستمو برداشتم

_حالام گمشو بیرون

و با دستم درو نشون دادم معتل نکردو از در رفت بیرون

دستمو مشت کردم و کوبیدم به در

_لعنتی

سوییچمو از رو میز برداشتم و

رفتم بیرون

رو تخت افتادم و صورتمو تو بالش مخفی کردم از ته دل زار زدم
چرا ا خه خدا؟ من که چیزی یادم نیست؟ من که نخواستم بدن منو
بهزیستی؟ چرا به من اینجوری گفت؟

هق هق امونم نداد

انقد گریه کردم تا خوابم برد

با سر درد بدی از خواب بلند شدم آخ سرم تازه یادم اومد که پیشده
پسره داغون یک حال ی من از این بگیرم که گریه ها به جای مرغا به حالش
گریه کنن..

تو همین فکرا بودم که در اتاق زده شد

_بله؟

در باز شد و اکرم خانوم اومد داخل

_سلام دخترم

به احترامش بلند شدم

_سلام اکرم خانوم چیزی شده؟

_راستش آقا گفتن که تا نیستن به اتاق رسیدگی کنین اگه برگردن ببینن تمیز
نشده.... راستش...

_بله خودم فهمیدم مرسی اکرم خانوم شما برین خودم انجام میدم...

_باشه دخترم راستش آقا خیلی حساسه حواست باشه

_حتما حواسم هست

اکرم خانوم رفت و منم پاشدم برم قبرستونه جناب رادمشو تمیز کنم

رفتم تو اتاقش دیزاین فوق العاده ای داشت اینجا اتاق خوابش بود
اتاق کار شو ندیده بودم ولی فقط دو تا در تو عمارت بود که با بقیه فرق داشت
البته طبقه بالا که اینطور بود همه در سفید بودن به جز دو تا در که مشکی بودن
یکیش اتاق این خبیث بود

یکیشم لابد اتاق کارش بوده دکورش مشکی سفید بود فک کنم علاقه زیادی
به رنگ مشکی داشته

حالا خیلی ازش خوشم میاد پسره احمق اتاقش زیادی تمییز بود کاری لازم
نداشت از بس که تمییزه

نمیدونم چرا انقدر در برابرش مظلومم انگار که... نمیدونم چطور بگم...

هنوزم تو اتاقش بودم که او مد تو چشم تو چشم شدیم

حاضرم قسم بخورم این چشمای به رنگ شب رو قبلا هم دیدم

دو تا چشم سیاه او مد جلو چشمم که باعث شد سرگیجه بگیرم

و سر درد شدیدم سراغم بیاد

دستامو گذاشتم رو سرمو نشستم رو زمین

— آخ سرم اییی سرم

صدای پای کسی رو شنیدم داشتم از درد میمردم

صدای رادمنشو از نزدیک شنیدم

— چیشده فصیحی؟

— س.. سرم... ق.. قرصام....

داد زد _ اکرم خانوم؟

بعد چند لحظه صدای اکرم خانوم او مد

_چیشده آقا

_برو تو اتاق این خانوم ببین قرصی چیزی داره؟

_الان آقا

دا شتم میمردم چشم دا شت میزد بیرون از شدت درد... بالآخره قرصو پیدا کردنو برام آوردن

اکرم خانومو یه خدمتکار دیگه او مدن کمک کردن برم تو اتاق تا قرص اثر کنه رو تخت دراز کشیدم لحظه آخر قبل اینکه چشم بسته بشه

رادمنشو درحالی که با پوزیشن خاص همیشگیش دستاش تو جیبش بودو جلو در دیدم و چشمام بسته شد

بعد چند ساعت حالم بهتر شده بود این حمله طولانی شده بود بخاطر عصبی شدن دیروزمم بود

اکرم خانوم خیلی کمک کرد زن مهربونیه

ولی رادمنش ظالمی بیش نیست به اکرم خانوم سپرده بود حالم خوب شده برم پیشش کارم داره

سنگدل

پاشدم لباسامو مرتب کردم و رفتم به سمت اتاقش در زدم

_بیا تو

آروم در و باز کردم و رفتم تو

پشت میزش نشسته بود یه پلیور مشکی پوشیده بود

روصندلش لم داده بود... سرمو مثل همیشه انداختم پایین هم اینکه

از نگاه کردن به چشمای مرد غریبه خوشم نمیومد

هم اینکه چشمای این

مرد عذابم میداد دیدم حرفی نمیزنه سرمو کمی آوردم بالا و به یقه اش نگاه

کردم

— کاری داشتین؟

— بله

منتظر بودم بگه کارشو که بازم چیزی نگفت

کلافه ام کرده بود انگار اذیت و ازار تو وجود این بشر ریشه داشت

من— چه کاری؟

— تو قرار بود منشی من هم باشی ولی چیزی از کارت نمیدونی

از رو صندلیش بلند شد

— بشین

تازه یادم اومد هنوز سر پا بودم

رو. دورترین مبل نشستم اونم قسمت روبه رویی من رو اولین مبل نزدیک به

میزش نشست

چندتا پرونده گذاشت روبروم

نگاش کردم

— کار با کامپیوتر بلدی؟

دهن باز کردم بگم چی فک کردی پس چی؟ که یادم اومد من یه خلافکار بدبختم که کارش دزدی بوده و از این قرطی بازیا چیزی نباید بدونه چطور کامپیوتر بلدم؟

— راستش بلد نیستم....

سرشو تکون داد

— مشکلی نیست کسری بهت یاد میده

— باشه

— یاد گرفتی باید اطلاعات این پرونده ها رو وارد لپ تاپی که من بهت میدم بکنی تو چه فایللی و چطوریش کسری بهت میگه کارای اصلیتم به مرور برات توضیح میده

سرمو تکون دادم

باصدای آرومی پرسید

— امروز چت شده بود؟

— راستش سر دردایی که از دوران تصادفم برام مونده

بلند شد که منم بلند شدم

— به کسری میگم فردا بیاد و تا چند روز کارارو بهت یاد بده تا خودت بتونی

کارارو انجام بدی. الانم میتونی بری

— باشه

برگشتم به اتاقم

از فردای اون روز کسری اومد تا بهم کار با کامپیوتر رو یاد بده،

منم دو روز اول خودم وزدم به گیجی و ندونستن که شک نکنن

بعد از اونم کارای اصلی رو بهم گفت به پرونده رو الکی تا دوروز طولش دادم
بعد از اونم که کارا را حت بود ولی زیاد بود گودزیلا هم که راضی بود
ظاهرا... جالب اینجا بود کاراش واسه یه شرکت دارویی بود انقد موقعیت
اجتماعیش عالیه خلافاکارم هست... اسم شرکتش بردیس دارو نوین بود
شنیده بودم که حتما باید سه حرفی باشه
برای شروع خوب بود اطلاعاتی که داشتم
مطمئنم که اون مرد که دوست ظاهری رادمنش بود
اینارو می دونست ولی برای خودشیرینی میتونستم الکی این اطلاعاتو بدم...
برای سازمان ما مطمئنا خیلی مهم تره
فقط نمیدونم چچور به بابا خبر بدم نه کسی رو اینجا داشتم نه راه ارتباطی
.... انقدرم احمق نیستن اینا ولم کنن به امون خدا میشه گفت اینجا گیر افتادم
دست از پا خطا کنم میفهمن
تلفن اون یارو هم که به دردم نمیخوره مجبورم اطلاعات جمع کنم بعدا به
امید خدا از اینجا فرار کنم
یا میتونم یا نه دیگه این یا نه به مرگ من مسلما ختم میشه
رفتم دستشویی وگوشی رو درآوردم
و روشنش کردم تنها جایی که دوربین نداشت همین دستشویی مزخرفشون بود
میخواستن اینجا هم بذارن نکبتا
سریع sms به این مضمون نوشتم

«منشی رادمنش شدم. فهمیدم رئیس یه شرکت دارویی هستش تنها چیزیه که فعلا فهمیدم» Send کردم دلیلی نداشتم بشینم حال و احوالشم پرسم گوشه و خاموش کردم و دوباره گذاشتم تو لبها سموز توی دستشویی اوادم بیرون

کارم شده بود فضولی کردن تو کارایی که بهم میداد معاملاتیه که از نظرم مشکوک بودنو بررسی میکردم شرکتهایی که از نظرم مشکوک بود هم بررسی کردم ولی چیز مشکوکی ندیدم دیگه کلافه شدم هیچ چیز نامعقولی پیدا نمیشد دریغ از یک سر نخ

پس این دقیقا کار خلافت چیه که اینجاست تا اونجایی که میدونم اون باند قاچاق کالا بود ولی از کار اینیکی اصلا سر در نمی آوردم خسته از این کش مکش های ذهنی ام دلم برای ورزش تنگ شده بود رفتم از پله ها پایین اطرافو نگاه کردم کسی نبود تو این ساعت کسری و رادمنش باید شرکت باشن جالبه کسری رو کسری صدا میکنم ولی اون گودزیلا رو رادمنش از بس که نجسبه تازه آدمی هم هست که هیچی از شعور صحبت کردن با خانوما سرش نمیشه... ایش

رفتم قسمتی که پله میخورد به سمت قسمت زیر زمینیک خونه از پله ها رفتم پایین اوه چه دم و دستگاہی خوشم اومد یک سالن ورزشی بزرگ که و سایل بدنسازی اعم از دمبل تردمیل و وزنه و... هرچی که فکر شو بکنین. تقریبا گوشه سالن یک کیسه بوکس مشکی بود که کنارش روزمین دستکشای قرمز و مشکی رنگ مخصوص بوکس بود

اونورتر هم یک آدمک بود مخصوص تمرین مبارزه بود اخ جون چه چیزایی
واسه من تو این زندون وجود داشت واقعا نعمت بود
نمیدونم چرا انقد سلیقه های من پسرونه است خشن بودن رو بیشتر دوست
داشتم تا آروم بودن... روسریمو در آوردم کش موم رو هم باز کردم دوباره بستم
اینبار همه موهامو بالا جمع کردم مدل گوجه ای محکمش کردم لبا سامم که
راحت بود شلوار ورزشی و یک تنیک بلند
شروع کردم به نرمش کردن که بدنم اول گرم بشه بعد با آدمک کار کنم بعد
حدود ۱۰ دقیقه رفتم سراغش... آدمکو میگم... شروع کردم ب ه مشت زدن
صورت، شکم... صورت، شکم بعد از اونم با پا
من تو مبارزات حمله با پا رو بیشتر دوست دارم وهمیشه بخاطر قد بلندم تو
مبارزات

موفق بودم و برام پوئن مثبت داشت داشتم همینطور به ضرباتم ادامه میدادم که
حضور کسی رو پشتم حس کردم ترسیدم چون نه اکرم خانوم خونه بود نه بقیه
خدمتکارا بدون اجازه به طبقه پایین و بالا نمیرفتن
کسری و اون بداخلاقم که خونه نبودن
یا خدا شاید یکی اومده دزدی پایین قایم شده
واسه همین سریع چرخیدم سمتش و در همون حین با پا به سمتی که حس
میکردم ایستاده ضربه زدم که پام رو مهار کرد
آخ ساق پام داغون شد مردشور ساق دستتو ببرن

ناغافل چشمم افتاد به یارو چشمام چهارتا شد اینکه گودزیلای خودمونه

پس اون پشتم بوده ولی خونه چیهار میکرد اونم الان؟

از حالت گارد درومدم ولی اون حالت گاردشو حفظ کرده بود

هم متعجب بودم هم ازش ترسیده بودم نمیدونستم چه عکس العملی میخواد

نشون بده با تته پته گفتم

_ب..بخشی..د نمیدون..ستم ش..شماییین

جمله ام کامل نشده بود که یک مشت به سمت صورتم زد که محکم ب

حالت اریب زدم زیر دستش اخ اخ خوب شد دستکش دستم بود وگرنه

استخونم میشکست به رو خودم نیاوردم بازم این کارو کرد که بازم مهارش

کردم ای بابا این چرا جوگیر شد هی حمله میکرد و من دفاع میکردم دیگه

داشتم کم میوردم بابا من یک دخترم یکی نیست بگه ه*و*س بوکس کردی

مگه منه بیچاره مناسبم اخه؟

دیدم نه اون لبخند مزخرفش رو اعصاب بود... خیلی بهش آوانس دادم پررو

شده فکرکرده ک آره ما کم آوردیم ولی کورخوندی دل هرکسو شاد کنم دل تو

یکی رو خون میکنم...شروع کردم به ضربه زدن تند و پر سرعت به سمت

صورتش مشت میکوبیدم فقط فرصت میکرد که از ضربه ها جلوگیری کنه به

جای اون پوزخند مزخرفش حالا اخم بین ابروهاش نشسته بود دیدم حواسش

به مشتام پرته که یاد یک تکنیک خفن افتادم ماوا شی به همراه اوراماوا شی که

برای کاراته است

«تکنیکی که اول با پای راست یا چپ هرکدوم که برای مبارز راحتتر و به

سرعت عملش کمک میکنه انجام بده داشتم میگفتم اول با پای راست

میزنی به بازوش با پشت پا بعد همون پاتو میذارى اونور پای چپتو سریع ی
میچرخى و پشت به طرفت میشیو با پای چپ در حال ضربه زدن به سر حریف
میچرخى»

اولین ضربه رو که زدم گیج شدو منم چرخیدم و با پا خواستم بزمنم به سرش
البته نه اونقد محکم که بره کما فقط دردش بیاد که پام نرسید به سرشو به
گردنش خورد اصلا انتظار این حرکتو ازم نداشت ضربه خیلی شیک نشست
رو گردنش اونم از کدوم ناحیه؟ پاشنه پا تا خواستم ازش دور بشم
دستشوانداخت از پشت دور گردنم اخه تو این حرکت نمیتونستم پامو به همون
جهت ادامه بدم و روبروش بایستم چون گردن ناقابلش میشکست مجبور شدم
پامو همون جهت که ضربه زده بودم جمع کنم واسه همین دوباره پشتم به
طرفش میشد واسه همین تونست گردنمو بگیره عجب سوتی دادم سرعت
عملش خوب بود هر دو مون همو دسته کم گرفته بودیم واسه همین هی غافلگیر
میشدیم چونه ام رو آرنجش بود داشتم خفه میشدم فکر کرده دزد گرفته

پای چپمو دور پای چپش قفل کردم میخواستم فن جودو بهش بزمنم اما هرچی
داشتم باهاش کلنجار میرفتم نمیشد برای اینکه به سبیک گلوم فشار وارد نشه
صورتمو به زور کج کردم که گلوگاهم آزاد بشه نفس کشیدنم راحتتر شد حالا
دقیقا صورتم چه سبیده به صورتش بود هر دو از این هیجان مبارز خسته شده
بودیم نفسای داغش به پوست صورتم میخورد سر شو پایین نگه داشته بود
چه شمام به سمت بالا چرخوندم و نگاش کردم یک چیزی تو قلبم فرو ریخت

عضلات بدنم که منقبض شده بود کم کم داشت شل میشد قلبم تپشش بیشتر شد تا به حال به هیچ مردی انقدر نزدیک نبودم جز باباحسین
داشتم اذیت میشدم اونم دستش از دور گردنم شل شد تا اینکه دستشو برداشتم مثل مسخ شده ها نگاهش میکردم هنوز که اون چشاشو دزدید... به خودم او مدمو فاصله گرفتم ازش آخر گردنم رگ به رگ شد چقدر من بی حیام؟ اون تا به خودش نیومده بود تا کی میخواستم به نگاه کردن بهش ادامه بدم داشتم گردنمو ما ساژ میدادمو تو دلم به خودم غر میزدم که صدای بم شو شنیدم

_ کارت بد نبود

با چشمای گرد نگاهش کردم که با چشمای خشن و بی روحش روبه رو شدم یادم رفت چند لحظه پیش اصلا چیشده بود دوباره همون سحر زبون دراز همیشگی شدم

_ فقط بد نبود؟؟؟؟؟ بنظر من که خیلیم عالی بود و به گردن قرمزش اشاره کردم
اخماش رفت تو هم و دست به سینه نگام کرد

من_ اونجوری نگام نکنین مبارزه بود ش_مام که کاملا جدی گرفته بودین
نمیتونستم ن*و*ا*ز*شتون کنم که م...م...

پرید وسط حرفم

_ مثل اینکه بدت هم نیاد؟

گیج گفتم_ از چی؟

با پوزخند گفت_ اینکه ن*و*ا*ز*ش کنی جای زدن

یا خدا چشمام شد قد بشقاب ، نه نعلبکی این چی گفت من بدم نمیاد
ن*و*ا*ز*شش کنم؟ این دیگه خیلی زیادی بود
تو به چه ح...

پرید وسط حرفم

_صبر کن اولاً واس من چشماتو گرد نکن دوما چیزیو که دیدم گفتم تو هم
واسم ادای این دخترای پاک و معصومو در نیار حرارت بدنت تو ب*غ*لم
کاملاً محسوس بود

تو چشمام اشک نشست توهین از این بیشتر؟

_حوصله بچه بازیای تو رو ندارم

انگشتشوب نشونه ی تهدید.

بالا آورد و تگون داد

_از من دور بمون من با این عشوه ها گول

نمیخورم

وبه روسری که انداخته بودم گوشه سالن اشاره کرد

داشتم پس میوفتادم من که نمیدونستم اون میاد اینجا

برگشت و از اون مکان شوم رفت بیرون دیگه طاقت نیاوردم سرپا بایستم رو
زانو هام افتادم زمین بغضی تو گلوم نشسته بود که تنفسو برام سخت کرده بود
دستمو کشیدم به گلوم باورم نمیشد هر جمله ای که میگفت یک سیلی به

گوشم میخورد توی گوشام صدای سوت میشنیدم دیدم بخاطر اشک تار بود و
تنفسم بخاطر بغض قطع...

نذاشت جوابشو بدم اصلا مگه میذاشتم چیزی میتونستم بگم به معنای واقعی
شخصیتمو خرد کرد

غرورم قلبم همه چیزمو خرد کرد شکستم برای اولین بار تو زندگیم
دید تارم به سیاهی مبدل شد و حس سقوط بهم دست داد با سر خوردم زمین
مایع گرم و روونی رو کنار چشمم حس کردم و بعدش بی حسیه مطلق....

بردیس

اعصابم متشنج شده بود بخاطر همین سریع رفتم به اتاقم و خودمو داخل
حمام پرت کردم با لباس زیر دوش آب و ایستادم
اینکه تونسته به من به بردیس آسیب وارد کنه غرورمو جریحه دار کرد منم برای
التیامش غرور و شخصیتشو هدف قرار دادم حداقل هشدارم بهش دادم که
بعدام فکری در مورد من نداشته باشه بالآخره از حمام بیرون با حوله
موهامو خشک کردم

نشستم پشت لپ تاپ چند تا کار داشتم که به فصیحی سپرده بودم
اه حالا کی بهش بگه هرچی کلنجار میرفتم که بهش نگم میدیم همیشه لازم
داشتم

_اکرم خانوم؟

صدامو که نمیشنوه بلند شدمو در اتاقمو باز کردم دوباره داد زدم اکرم خانوم؟

پایین پله ها وایستاد

_بله آقا؟

_اکرم خانم این فصیحی رو صداکنین کارش دارم

_مگه کجاس آقا؟

_پایین سالن ورزش

_چشم آقا

شنیدم سمیرا که یکی از دخترای خدمتکار بود رو صدا کرد

منم اوادم تو اتاقم ولی درو نبستم بعد چند لحظه صدای جیغی شنیدم که

باعث شد از جام بیروم

چپشده یعنی؟ از اتاق اوادم بیرون صدای جیغ پشت هم از پایین میومد

به سمت پله ها دویدم که همون دختر رو پشت به ورودی پله ها دیدم که

گوششو گرفته بودو جیغ میکشید احمق

رفتم جلو تر که فصیحی رو افتاده رو زمین دیدم... مسخ شده سر جام ایستادم

صحنه رو برو قابل هضم نبود

افتاد بود رو زمین و زیر سرش پره خون بود

من که رفتم سالم بود یکو چپشده؟ خودکشی کرده؟ بخاطر حرفای من؟ از

فکری که به ذهنم رسید عصبی شدم سریع رفتم سمت سمیرا و هلش دادم

کنار که صدایش قطع شدو گریه کرد اکرم خانوم و زنای خدمتکار اوامده بودن

پایین

سمیرا رو ب*غ*ل کرده بود داد زدم

_اکرم خانوم چرا وایستادی نگاه میکنی؟؟؟؟ برو به اسدی بگو ماشینو آماده کنه

اکرم خانوم دوید رفت

منم رفتم نزدیکش رو زانو هام خم شدم انگشت سبابمو گذاشتم رو نبض گردنش ضعیف میزد

لعنتی

یک دستمو گذاشتم زیر زانوش یک دستمم دور کمرش حلقه کردم بلند شدم که آویزون رو دستام موند بدنش بی جون بود امیدوارم دیر نشه

دویدم و از پله ها رفتم بالا نگاهش کردم که موهاش آویزون از سرش تاب میخورد سریع از عمارت زدم بیرون ماشین نزدیک در بود یکی از افرادم در عقب و باز کرد گذاشتمش رو صندلی عقبو درو بستم سریع نشستم پشت فرمون

اسدی_آقا بذارین منم بیام؟

_لازم نیست خودم میرم درو سریع باز کنین

_چشم

در که باز شد با آخرین سرعت از عمارت زدم بیرون حس اینکه این حالش بیخاطره منه حالمو خراب کرده بود چراغ قرمز رو رد میکردم چندتا جریمه هم پیاده شدم بالاخره با بدبختی رسیدم به بیمارستانی که نزدیک ترین بود

پارک کردم و از ماشین پریدم بیرون

در عقبو باز کردم باز رو دستام بلندش کردم

رفتم قسمت اورژانس

داد زدم

— یکی کمک کنه حالش بده

سریع یک پرستار که خانوم جوانی بود نزدیک شد

— چیشده آقا؟

— نمیدونم چش شده

یک جوری نگاه کرد

سریع برانکارد و آوردن گذاشتمش رو برانکاردو بردنش به اتاقی

داشتم طول و عرض بیمارستانو طی میکردم که دکتر اومد بیرون

رفتم سمتش نگاهش کردم تا خودش بگه

دکتر— نسبتون با خانوم چیه؟

جوابی باید میدادم که سوالای احتمالی دیگه رو دفع میکرد

اخمامو کشیدم تو هم

— همسرمه

— به سرش ضربه وارد شده که باعث خونریزی خارجی شده از سرشون

عکسبرداری شده خدارو شکر سالمن ولی باید ۲۴ ساعت تحت مراقبت باشن

که اگه دچار خونریزی داخلی شدن بتونیم سریعا جلوگیری کنیم، چه بلایی

سرش اومده؟

— نمیدونم سر کار بودم اومدم خونه دیدم به این وضع افتاده حالش که خوب

بشه اولین چیزیه که میپرسم

اینو جدی گفتم برام سوال شده بود که چش شده اخه که سرش شکسته
این همه داستانی که ردیف کردم از کجا آوردم نمیدونم
_بله فعلا خطری تهدیدشون نمیکنه با اجازه

_مرسی

و از کنارم رد شدو رفت پشت سرش یک پرستار از اتاق اومد بیرون یک نایلون
داد دستم نگاهش کردم که توضیح بده
پرستار_وسایل همسرتونه . نمیشد همراهشون باشه موقع عکس برداری گذاشتم
تو نایلونو آوردم بدم به شما که یک وقت گم نشه
_بله ممنون

به نایلون تو دستم نگاه کردم که خشکم زد اخمام رفت توهم....

نیم ساعت بعد بردنش بخش

مجبور بودم پیشش بمونم

اعصابم حسابی بهم ریخته بود کجای کار اشتباه کرده بودم اخه؟؟؟

با احساس سردرد هشیار شدم ولی

نمی تونستم چشمامو باز کنم میخواستم سرمو ماساژ بدم انگار دستم به جایی
گیر کرده مانع شد

خواستم دستمو بیارم بالا که صدای خشن مردی روشنیدم

_نکن سرم دستته

مغزم انگار خواب بود صدا آشنا بود ولی یادم نمیومد کیه دستمو آوردم پایین
چشممو آروم بازکردم که چیزی جز سفیدی ندیدم خیلی حس سبکی داشتم
انگار که مرده باشم

خواستم بلند شم که سرم گیج رفتو با مخ رفتم ب*غ*ل یکی که صدای
عصبیتم بالا فاصله شنیدم

-این چه کاریه که میکنی دختر... حالت خوب نیست نباید از جات بلند
شی...

با گیجی سرمو آوردم بالا یکم نگاهش کردم
چشمای سیاهش... برق نگاهش... پژواک صداهش... اخماش... غر
زدنش... موهای لخت مشکی

صدا تو سرم آکو شد

با ناباوری نگاهش کردم

دستم آوردم بالا به یقه اش چنگ زدم

-ب... بردیس

با گیجی نگاهم میکرد شک ندارم که اشتباه نکردم خودش بود
یک درد بدی پیچید تو سرمو تو ب*غ*لش از حال رفتم آخرین چیزی که از
ذهنم گذشت این بود که هنوزم همون بورو میشد حس کرد همون بورو
میداد....

####

نور شدیدی به چشمم میخورد که اذیتم میکرد

دستمو گذاشتم رو چشمم

صدای پاشنیدم بعدم صدای کشیده شدن پرده و نور قطع شد

چشممو آروم باز کردم که با چهره رادمنش رو برو شدم

به اطراف نگاه کردم شبیه محیط بیمارستان بود ولی من بیمارستان چیهار

میکردم؟ یعنی چی شده بود؟

سرم چقدر درد میکرد

دوباره به رادمنش نگاه کردم توچشماش خشم و تعجب موج میزد چرااا؟

_من... چرا... اینجام؟

_چیزی یادت نمیاد؟

یکم فکر کردم چیزی یادم نمیومد چی شده یعنی؟

«از من دور بمون من با این عشوه ها گول نمیخورم...»

_انگار بدت هم نمیاد؟

از من دور بمون..... از من دور بمون»

اخ سرممم صدای رادمنش بود که تو مغزم میپیچید لعنتی چشمه ی اشکم

جوشید سرمو به سمت مخالفش چرخوندم حاله از ریختش بهم میخورد

بغض نفس گیری تو گلوم بود که حال بدم رو تشدید میکرد

_نگفتی چی شده؟

فضولی مگه پسره ی خودشیفته ی دیوونه

_با توام

جوابشو ندادم که انگشتاش دور بازوم حلقه شد و فشار بدی بهش وارد کرد
صدای جیغمو خفه کردم
باعصبانیت نگاه کردمش که پیش نگاه سیاهرنگش کم آوردم اون از منم
عصبانی تر بود... ظاهر مو حفظ کردم... از بین دندونام غریدم
_دستمو ول کن
اونم فشار دستشو بیشتر کرد... مرسی واقعا.... مطمئنم صورتم از درد کبود
شده بود ولی جیکم در نیومد.
همینطور چشم تو چشم بودیم که دکتر اومد بالا سرم
واقعا آدم بیشعوریه هرچی انرژی داشتم به فنا رفت
دکتر یک مرد میانسال با موهای جو گندمی بود. نتونستم لبخند مهر بونشو بی
جواب بذارم... عضلات منقبض شده ی صورتمو از درد کش دادم... که به یک
لبخند نصفه و نیمه ی بی جون تبدیل شد.. بنظرم از هیچی بهتر بود...
معاینه ام کردو گفت که مشکلی ندارمو بعد تموم شدن سرم میتونم برم فقط
یک دوروزی باید استراحت میکردم.
خداروشکر نگاه کردن به رنگ سفید درو دیوارای اینجا بدتر حالمو خراب
میکرد...
داشتم به رفتن دکتر نگاه میکردم که چهره برزخی رادمش رو به روم قرار
گرفت... حوصله جنگ و بحث نداشتم بی حوصله نگاهش کردم: نمیدونم
چرا یکو از حال رفتم... نتونستم خودمو کنترل کنم و با مخ فرود اومدم زمین...
همین

و پشت چشمی نازک کردم موشکافانه نگاهم کرد: چرا از حال رفتی؟
مدل عاقل اندر سفیه نگاهی بهش انداختم... با اون فشار عصبی که وارد کرده
بهم بازم میپرسه چرا؟ رو نیست که...

رادمنش هم با ابروهای گره خورده اش در حالی که میگفت منتظره تا لباسمو
عوض کنم اگرم خانوم برات لباس آورده از اتاق رفت بیرونو منو مات و مبهوت
رها کرد مسبب این حالم خودش بود حالام بدونه صدا کردن پرستار تنهام
گذاشته بود... با اعصابی متشنج سعی کردم از جام بلند شم ولی فایده نداشت
سرگیجه امونم نمیداد تو همین احوالات در باز شد صدای کفشه پاشنه بلندی
روی سرامیک ب گوشم رسید

ودستای گرمی که رو بازوم نشست نگاهش کردم پرستار بود
نگاهمو که دید لبخندی زد....

— بیا لباستو بپوش عزیزم

کمکم کرد لباسمو بپوشم...

تا جلوی در اتاق همراهیم کرد تو همین حین گفت

— لباساتو با وسایل دیگه اتو دادم دسته همسرت خانومی

دهنم باز موند. همسر؟ همسرم کی بود دیگه؟

فکر کنم رادمنش این بهونه رو برای آشناییمون آورده نمیتونست بگه من رئیس
یک باند خلافم این خانومم واسه من کار میکنه... با همین حرفا خودمو قانع
کردم

بیرون اتاق منتظرم بود... یک نگاه به پرستارو یک نگاه به من کرد

فکر کنم فهمید مجبوره به من کمک کنه

با اکراه به سمتم او آمد. بازوم و گرفت و منو با خودش برد
به ماشینش رسیدیم منو نشوند رو صندلی... دور زد و سوار ماشین شد
حرکاتش کاملا عصبی بود و به رخ میکشید روزای دیگه هم جذبه اش باعث
سکوت میشد ولی الان عصبی بود این و حتی از مدل رانندگیش هم فهمیدم..
هرچند تا حالا رانندگیشو ندیده بودم وقتی به عمارت رسیدیم سریع از ماشین
پیاده شد نایلونی هم برداشت
تا منم درو باز کردم پیاده شم صدای بلندش رو شنیدم
_ تو اقام منتظرتم
تعجب کردم چهار داشت که با این حال هم نتونسته بود از خیرش بگذره

با سرعت به داخل عمارت رفت
و منم متعجب و آروم به سمت عمارت رفتم
وقتی وارد شدم و به سمت پله ها رفتم اکرم خانومو سمیرارو دیدم
که چشمشون به بالای پله ها خیره مونده بودن..
مسیر رفتن رادمش...
رسیدم بهشون تازه متوجه حضور من شدن...
اکرم خانوم تا چشمش به من افتاد به سمتم او آمد

اکرم خانوم_وای عزیزم حالت خوبه؟ چقدر نگران بودم
لبخندی به این حس واقعیش زدم

_بله اکرم خانوم بهترم مشکلی نیست

_خداروشکر عزیزم

سمیرا_وای چقدر ترسیدم من دیشب فکر کردم مردین

اکرم خانوم_زبونتو گاز بگیر مادر خدا نکنه

سمیرا_بیخشید

_اشکال نداره عزیزم

لبخندی زد

اکرم خانوم_دخترم از وقت نهار گذشته ولی برات سوپ درست کردم برات

خیلی خوبه بیا بریم بخور

_مرسی اکرم خانوم ولی الان آقا با من کار داره برم بعد میام حتما

_باشه مادر...برو کاری داشتی به خودم بگو خجالت نکشی منم مثل مادرت

اخ قلبم....دلم برای مامان ملیحه ام تنگ شده بود

صدام از بغض خش برداشته بود

_مرسی...با اجازه

دیگه نایستادم که بینم چی جوابمو میده از پله ها رفتم بالا سخت بود

مخصوصا با این بانداژ مسخره ولی رفتم جلو در اتاقش ایستادم

چندتا نفس عمیق کشیدم...آب دهنمو قورت دادم که بغضم باهاش پایین

بره....

مسلط که شدم...در اتاقو زدم

صداش اومد که گفت بیا تو

درو باز کردم... با قامتش که پشت به من رو به پنجره سر تا سریش ایستاده بود
مواجه شدم... به همون مدل خاص همیشگیش دستش تو جیبش و پاش به
عرض شونه باز بود

رفتم داخل و آرام در و بستم و همونجا ایستادم
برنگشت... صدای بم و خشنشو شنیدم...

— بیا جلو

راستش رو بخواین از صداش ترسیدم و گیج شده بودم... سر جام مونده بودم
که... با دادش زهره ترک شدم

— با تو بودم... بیا جلو

با پاهای لرزون رفتم جلو

برگشت... صورتش برزخی بود... و چشماش... برقی داشت که مطمئنم از
عصبانیت به حد و نصایبش

قدم جلو گذاشت که از ترس یک قدم رفتم عقب

رفت سمت میزش نایلونی رو برداشت و آورد بالا

— وسایلته ...

ابرو هام ناخود آگاه پرید بالا با تعجب نگاهش کردم یعنی همینو میخواست

بگه انداخت رو مبل

— برشون دار

متعجب و گیج بودم با اینکارا چیو. میخواست ثابت کنه؟

آروم به سمت مبل رفتم زیر چشمی هم رادمنشو زیر نظر گرفته بودم و سایلم و
که تو همون نایلونی بودن که موقع پیاده شدن دستش دیده بودم برداشتم
اما همه حواسم به رادمنش بود

که امرانه گفت

_نگاشون کن

ای بابا چرا اینجوری میکنه نگاه وحشی و سیاهش رو به چشمم دوخت
تو دلم برای بار چندم اعتراف کردم... به جذابیت انکار ناپذیر این مرد...
به جذابیت شوم چشماش....

شمرده شمرده گفت

_بهت گفتم.... وسایلتو.... نگاه کن....

اومد نزدیکتر و دست به سینه نگاهم کرد

نایلونو عصبی گرفتم بالا و تو شو نگاه کردم لبای سایبی بود که دیروز عصر تم
بود تنیکمو شلوارم با ساعت... و اون گوشی
نگاش کردم که ببینم منظورش چی بوده

با خشونت و سایلو ازم گرفت و گوشی رو از توی، وسایل درآورد

قلبم هری ریخت پایین.... صدای قلبم تو گوشم بود... پاهام سست
شد... چشمام گشاد شده بود از ترس... و دو دو میزد... ای وای من گوشی...

اثر ضربه به سرمو و آرامبخشها فعالیت ذهنیمو کم کرده بودن... تازه متوجه
سوتیم شده بودم... همیشه اون گوشی لعنتی همراهم بود... که کسی پیداش
نکنه به اینجاش فکر نکرده بودم که قرار حالم خراب شه و کارم به بیمارستان
بکشه و لو برم...

_ها چیشد؟ چرا ساکت شدی؟

از شدت ترس و هیجان زبونم بند اومده بود... لعنتی

چی باید. میگفتم اخه؟

_که اطلاعات منو به یکی دیگه میدی؟؟؟؟ منشی خودم شدی که به بقیه

راپورتمو بدی؟

دیگه ناعادلانه بود نمیخواستم به اون یارو اطلاعات زیادو مهمی بدم

یکو داد زد

_به چه حقی جاسوسیه منو میکنی؟

چشامو بستم

_بهت گفته بودم دو چیز و هیچ وقت نمیبخشم اشتباه و خیانت و تو هر دوش رو

با هم انجام دادی

چشامو باز کردم و نگاهش کردم وقت این نبود خودمو ببازم

باید یک جور قضیه رو ب نفع خودم تموم میکردم... مصمم نگاهش کردم

_من خیانت نکردم

پوزخندی و زدو گوشی و تو دستش تکون داد

_این گوشی و sms رو چجور توجیح میکنی؟

برای بار هزارم تو دلم برای این حماقت روحمو شاد کردم!

_بذارید از اولش بگم

_سعی کن منو دور نزنی

سرمو تکون دادم به معنای باشه

_اونی که خائنه من نیستم همکار شماست شایدم دوستتون

ابروش پرید بالا

_منظورت کیه؟

_همونی که ثنایی مارو اول فرستاد پیشش

زمزمه کرد

_اردلان؟

بلند ادامه داد

_خب؟اون چه ربطی به این قضیه داره

_اون به من این گوشی رو داده

از خشمش کم شده بود ولی هنوزم اخم داشت

واین اضطراب درونیمو بیشتر میکرد

_اون گوشی رو بهم داد زندگیمو تهدید کرد تا

اطلاعتی از شما بهش بدم اون smsروهم مجبور بودم بدم ولی میدونستم که

خبر داره... هم به شما خیانت نکرده بودم...هم زندگیمو نجات داده بودم

_تو که تو عمارت من بودی چرا به حرفش عمل کردی؟

_چون گفت آداماش منو تو همین عمارت زیر نظر دارن

ابروش پرید بالا

_یعنی چی؟

_اینطور به من گفت که....اینجا نفوذی داره

پوزخندی زد

_تو هم باور کردی؟امکان نداره

_آدمایی مثل اون اگرهم دروغ بگن نمیتونی جدی نگیری....
چشمای سیاهش تمام صورتمو کنکاش میکرد... حرفامو سبک سنگین
میکرد... حقیقتو گفته بودم و مطمئن بودم اینو از چشمام میخونه
_دلیل خوبی واسه توجیح کارت نبود.... میتونستی زودتر بهم بگی
سریع گفتم ترسیدم
پشتشو بهم کرد
_به کارت ادامه بده اما چیزایی میگی بهش که من ازت میخوام فهمیدی؟
_بله
_حواسم بهت هست.... اشتباه کوچیه دیگه ای پیش بیاد ازت نمیگذرم...
..اینو یادت باشه...
قلبم تو سینه فروریخت نمیدونم چرا؟
_میتونی بری
عقب گرد کردم ج

لوی در اتاقش ایستادم
همش، میخواستم چیزی بگم.... ولی نمیدونستم چی بگم؟
دهنمو عین ماهی باز و بسته کردم ولی صدایی ازش خارج نشد
حس بدی داشتم... یک قدم عقب افتادم... حرکت بعدیش غیر قابل پیش بینی
بود برام... و من اینو نمیخواستم

درو که بستم تمام مقاومتم در هم شکست... پاهام سست شد... دستای سردم لرزون تر شد... آگه حرفامو باور نمیکرد... از تصور رفتاری که میتونست داشته باشه مو به تنم سیخ میشد و با پذیرفتن حرفام منو گیج....

بردیس

طول و عرض اتاقو از بس طی کردم که پاهام درد گرفته بود... اردلان چرا باید این کارو میکرد... درسته که تو این کارا اعتماد چیز مسخره ای محسوب میشه ولی کار اردلان از بی اعتمادی نبوده اینو مطمئنم اون قصدش از این کار چیز دیگه ای بود چیزی که من ازش بی اطلاع بودم... باید منتظر میموندم تا ببینم چی میخواد؟ اون اطلاعاتی که میخواد راجع به چیه؟ و اون نفوذی کی میتونست باشه؟

سحر

رفتم پیش اکرم خانوم
باین وضع سرم و حال الانم که ناشی از ترس و استرس چند دقیقه پیش بود ضعف کرده بودم و چقدر تو دلم خداروشکر کردم که برام سوپ درست کرده... وارد اشپزخونه شدم اونجا بود... خوشحال شدم... منو که دید نمیدونم چی تو صورتم بود که حالشو دگرگون کرد... سریع به سمتم اومد

_چپشیدی مادر؟ فشارت افتاده؟ رنگت مثل گل سفید شده

_خوبم بخاطر وضعیتم یکم ضعف کردم همین... سوپتونو بخورم خوب میشم و خندیدم

_آره حتما بیا بشین تا برات بریزم

یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و روش نشستم اکرم خانومم رفت سراغ گازو برام تو کاسه ای بلوری سوپ ریخت و جلوم گذاشت
نمیدونم چرا بجای ترس... یک جور دل نگرانی و دلتنگی به جونم افتاده بود
که با دیدن مهربونی اکرم خانوم بیشتر میشد....

ازش تشکر کردم اونم لبخندی زد و رو یکی از صندلی ها نشست
آروم آروم شروع کردم به خوردن که صدای اکرم خانوم سکوت رو شکست...

_دخترم یک چیزی بپرسم؟

با چشمای گرم نگاهش کردم

_بله حتما

_وقتی بهت گفتم منم مثل مادرت چهره ات تغییر کرد چرا؟

قاشق سوپی که میخواستم بذارم تو دهنم همونجا نگاهش داشتم نتونستم به
اکرم خانوم نگاه کنم قاشقو آروم گذاشتم تو ظرف...

اکرم خانوم هل کرد

_ببخشید عزیزم ناراحتت کردم؟

حرفی نزدم بغض تو جلوم نشسته بود... احتیاج داشتم با یکی درد و دل کنم

_نه شما ناراحتم نکردی... هرکس زندگی خودشو داره.... زندگیه من اینجوری

_ مگه زندگیت چجوریه مادر؟

نگاش کردم که فکر دیگه ای کرد

_ ببخش عزیزم قصد فضولی ندا..._

نذاشتم ادامه بده سریع گفتم

_ نه این حرفو نزنید... داستان زندگی من تلخ تر از زهره آگه سرتون درد نمیکنه

و حوصله اشو دارید براتون بگم؟

_ آره عزیزم بگو حتما گوش میدم

_ از وقتی که خودمو شناختم تو بهزیستی بودم... فکر نکنید اونجا بزرگ شدم

نه... من ۱۳ سالم بود که چشم تو بهزیستی باز کردم

نیشخندی زدم

_ خنده داره ولی من فقط از ۱۳ سالگی به بعدمو یادمه..._

دستای سردمو به هم گره زدم بردم زیر میز به دیوار رو برو زل زدمو ادامه دادم

_ چون حافظه امو از دست داده بودم... منو در حالی آورده بودن اونجا که چند

روزی از بهبودی حالم تو یک تصادف میگذشت... تو اون تصادف من به سرم

ضربه میخورده که باعث فراموشی حافظه طولانی مدت من میشه..._

یک دختر ۱۳ ساله که هیچی از گذشته اش نمیدونه... و اینکه... هیچکس

حاضر نبود... نفس عمیقی کشیدم گفتنش سخت بود

_ اینکه کسی حاضر نبود منو بپذیره... حس خیلی بدی داشتم... تنها... بی

کس.. افسرده... از همه مهمتر بی هویت فقط تو یک برگه به طور خلاصه

تصادفو اسممو گفته بودن..._

پوزخندی زدم

_ بعضی وقتا واسه دلداری به خودم میگم شاید نمیتونستن خرجمو بدن... یک، اتفاقی افتاده که نتونستن نگهم دارن... ولی... هرچی که بوده یک چیز آزارم میده... خیلی تحقیرم کردن...

اشک تو چشم جمع شده بود سرمو انداختم پایین

_ بعضی وقتا این حس تمومه وجودمو میگیره که شاید... که شاید... فرزند نامشروع بودم...

صدمام مثل قلبم میلرزید

_ اینکه شاید خانواده درستی نداشتم... اینکه دوسم نداشتم...

هرچی که باشه میدونم خوشایندم نیست...

اشکام راه خودشونو باز کردنو گونه هامو خیس کردن دست اکرم خانوم رو شونه ام نشست

_ اکرم خانوم گ*ن*ا* من چی بوده؟ چرا اینجوری تحقیر شدم؟ چرا باید این

بلا سرم بیاد؟ حتی یک ستاره هم تو آسمون واسه من نیست

تو دلم بازم برای وجود مامان ملیحه و بابا حسین خدارو شکر کردم هرچقدرم

که خوب بودن این خلاء رو نمیتونستن پر کنن

اکرم خانوم_ ناشکری نکن عزیزم هرکسی سختی هایی تو زندگیش داره فقط

نوعش فرق میکنه من خودم...

منتظر بودم حرفشو ادامه بدم دیدم که به پشت سرم خیره شده برگشتم

رادمش تو چهارچوب ورودی اشپزخونه ایستاده بودو اخماش تو هم بود
شالمو که افتاده بود سریع سرم کردم نمیخواستم دوباره حس خود شیفتگیش
گل کنه... سرمو برگردوندم اکرم خانوم بلند شد
_ چیزی میخواین. آقا؟

صدای کفشش رو سرامیک رو شنیدم از کنارم رد شد بوی سرد عطرش تو
دماغم پیچید... سرد ترین بوی دنیا... از بی روح ترین آدمی که دیده بودم..
روی صندلی روبه

روی من نشست

_ قهوه میخوام اکرم خانوم

_ چشم آقا

زیر چشمی نگاهش کردم که با ابروهای گره خوردهش مواجه شدم و چشمای
سیاهی که رو من زوم شده بود دستپاچه شدم
ازش دلگیر بودم بآبت اون حرفا زود قضاوت کرده بود ولی چند دقیقه گذشته
نشون داده بود که ظاهر سخت و سنگی داره ولی قلبش نرمو لطیف با این حال
از دل چرکینی من کم نمیکرد فقط دیدمو کمی نسبت به خودش تغییر داده بود
سعی کردم بیخیال سوپمو بخورم ولی زیر نگاه خیره اش انگار داشتم حناق
میخوردم... تحمل کردن این مرد برام سخت شده... اونم تو اوضاعی که تحمل
کردنش اجباری شده بود

اکرم خانوم قهوه اش رو، رومیز گذاشت و خودشم مشغول ظرف شستن شد
صداشو شنیدم

_اکرم خانوم عصر مهمون دارم همه چی آماده باشه

_بله آقا

یعنی کی میتونست باشه؟ تو این یک ماهی که اینجا بودم کسی اینجا نیومده بود...

بینخیال به من چه؟

سوپمو خوردمو از اکرم خانوم تشکر کردم

از اشپزخونه زدم بیرونو رفتم سمت باغ عمارت

بادیگاردا و جب و جب نزدیک عمارت بودن

ای بابا هر وقت از ذهنم فرار کردن حتی عبور میکرد با دیدن اینا پشیمون

میشدم مگس از کنارشون رد میشد تو هوا میکشنتش

افکار منفی رو از خودم دور کردم از اینکه با اکرم خانوم دردودل کرده بودم

احساس سبکی داشتم به سمت ته عمارت رفتم از کنار استخر گذشتم که آبی

داخلش نبود تو این سرما ماهی ها هم شنا نمیکنن....

انتهای باغ یک گلخونه کوچیه شیشه ای بود که پر از رزای قرمز رنگ بود که

من عاشقشون بودم و مطمئنم این حس همیشه با من بوده... گل رز قرمز....

بوکشیدم... مشامم از عطرشون پرشد... قلبم از حس خوب پر شد... این

سلیقه از رادمنش زیادی بعیده فکر کنم مش حسن باغبونه اینجا همچین

گلایی رو اینجا کاشته

تو این هوای سرد هم رسیدگی میخوان تو گلخونه بهتر میشه رسیدگی کرد...

اصلا با گل و گیاه حس خوبی بهم منتقل میشد... بعد یک مدتی از گلخونه
اومدم بیرون روی یکی از نیمکتا نشستم...

پلیورمو دور خودم پیچوندم با اینکه سرد بود ولی می ارزید به این تنهایی تو
این فضا...

چشمامو بسته بودم که چیزی رو، رو صورتم حس کردم

چشمامو باز کردم

بارون بود که نم نم میبارید

چشمامو تنگ کردم به آسمون ابری که تا چند دقیقه پیش صاف بود نگاه

کردم

تو این بارون یاد یک آهنگی افتادم

و چشمامو بستمو با خودم زمزمه کردم

تو هر شهرِ دنیا که بارون بیاد

خیابونی گم می شه تو بغض و درد

تو بارون مگه می شه عاشق نشد؟

تو باورن مگه می شه گریه نکرد؟

اشکام رو گونه هام لغزید....

مگه میشه بارون بیاره ولی

دل هیشکی واسه کسی تنگ نشه؟

دلَم تنگ شد... واسه کسی که حسش می‌کردم ولی نمیدونستم کیه....

چه زخم عمیقی توی کوچه هاست

که بارون یک شهر به خون میکشه

توی یک کوچه ایستاده بودم... حس می‌کردم

تو هر جای دنیا یک عاشق داره

با گریه تو بارون قدم میزنه

گریون قدم میزدم...

خیابونا این قصه رو میدونن

رسیدن سر آغاز دل‌کندن

هنوز تنهایی سهم هر عاشق

چه قانون تلخی داره زندگی

با یک باغی که عاشق غنچه هاست
چجوری میخوای از زمستون بگی؟

یک وقتا یک دردایی توی دنیا هست
که آدم رو از ریشه میسوزونه

حس عمیق سوخته شدن ریشه هامو حس کردم...

هر عشقی تموم میشه و میگذره
ولی خاطره اش تا ابد میمونه

خاطره ای تو ذهنم داشت جون میگرفت... بلندتر زمزمه کردم که یادم نره....

گاهی وقتا یک جووری بارون میاد
که روح از تن دنیا بیرون می ره

روحم به جای دیگه ای رفته بود.... به یک کوچه ی تاریک..... و دختری که
داشت قدم میزد..... دختری که من بودم....

یکی چتر شادیشو وا می کنه

یکی پشت یک پنجره می میره

و من بوی مرگو تو اون کوچه حس میکردم.... عزرائیلی که ماشین داشت... عزرائیلی که چراغش چشمم زد.... لرزیدم... لبریز شدم و دوباره سرریز شدم... تکون نخوردم... عزرائیلو لمس کردم
تو سرم درد بدی پیچید.....

همه چی سیاه شد..... چشمام به یکباره باز شد از هیجانو ترس گشاد شده بود.... نفسام تندو منقطع شده بود

چیزایی که دیده بودمو نمیتونستم هضم کنم.... اون دختر من بودم.... تو اون تاریکی شب.... من بودم.... اون دختر ۱۳ساله من بودم.... من.... تو اون کوچه..... تک و تنها و گریون....

قطره های اشک بدون اینکه پلک بزنم از چشمای بازم فرو ریخت
خودمو دیدم.... قسمتی از خاطرات گذشته ام بوده مطمئنم

اون کوچه.... سریع چشممو بستمو بهم فشارشون دادم
باید... باید یادم میومد.... باید یادم میومد کجا بودم

اما هرچی تلاش کردم فقط سر درد عایدم شد

نفسمو با حرص و ناامیدی فوت کردم بیرون که به صورت بخار بود
به خودم اوادم سرما رو حس کردم...

لرزیدم موهای فرم دور صورتم چسبیده بودو ازشون آب میچکید...

نا امیدو مغموم به سمت در عمارت رفتم چندساعتی بود که بیرون بودم

فکر کردن بهش فایده ای نداشت دیگه اون صحنه جلوی چشمم جون نگرفت

یک ساعته زیر بارون موندم و فرقی با یک جوجه خیس ندارم....

نزدیک ورودی عمارت یک پورشه پارک شده بود...ماشینای دیگه هم بود ولی

این پورشه بینشون جدید بود....

شونه ای بالا انداختمو گفتم به من چه؟ واسه هرکی میخواد باشه...

وارد عمارت شدم داشتم از پذیرایی رد میشدم که به اتاقم برم

صدایی متوقفم کرد

_این دیگه چه وضعشه؟

صدا صدای رادمنش بود که از پشت سرم از جایی دورتر میومد فکر کنم تو

پذیرایی بود

اما مخاطبش من بودم

آروم برگشتم به سمت صدا....رادمنش بود که دستش تو شلوار جین سیاهش

بودو به من نگاه میکردو ابروهایش تو هم گره خورده بود

خجالت کشیدم خیلی بد بود که اینطور جلوش ایستاده بودم سرمو انداختم

پایین

_بخشید بیرون بودم....بارون میبارید....

_حتما توهم مثل بچه ها زیر بارون موندی؟

اعصابم بهم ریخت این دیگه کیه؟چقدر پررو و از خودمتشکر

در اینکه تو مثل با بزرگا کم حوصله ای و اینجور چیزا رو بچه بازی میبینی

شکی نیست اینا رو تو دلم به خودم گفتم...کی جرات میکرد به این برج

زهرمار چیزی بگه ولی نتونستمم کلا چیزی نگم.. چیهار کنم دیگه یک سحر
و زبونش...

_نه پس مثل شما اخم کنم همش؟ و قیافه بگیرم...؟
اخماش بیشتر تو هم رفت...

_من قیافه میگیرم؟

_نه پس من اینجوریم...

و ادای قیافه اشو که همیشه اخمو بود و درآوردم که ابروهاش تار و لیش کش
میاد از بس که حرصمو درآورده بود شجاع شده بودم...

چشمش گرد شده و متعجب به من خیره بود... حتما میگفت این دیگه از
ناحیه عقلی ناقصه

صدای رسای مردی او مد

_بردیس داری با کی حرف میزنی؟

و در پی این صدا قامت مردی نمایان شد.... کنار رادمنش بود و به رادمنش نگاه
میکرد و پشتش به من بود وقتی نگاه خیره رادمنش رو به سمتی که من بودم دید
به همین سمت نگاه کرد که چشمش برق زد و انکاس نور بی شک تو چشمای
ز مردیش محسوس بود

نفس تو سینه ام حبس شد... دیدن این مرد وجود قلبمو تو سینه ام برام یادآوری
کرد انقد که تند میتپید... دلم پیچ خورد

رادمنش_تو برو بشین اردلان منم الان میام

اردلان هم با لبخند مرموزو معنا داری نگام کرد

_باشه

ورفت به سمت مبلا

رادمنش فاصله امونو پر کرد و نزدیکم اومد با اخم و لحن خشنی گفت

_برو بالا لباساتو عوض کن بیا پایین باید با دوست و همکارم آشنا بشی

و پوزخندی تحویلدم داد... داشت بازی رو شروع میکرد

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون آگه زورم میرسید به خدا قسم گردنشو

می‌شکستم... یعنی میدونید من یک فانتزی دارم مخصوص اینجور آدمایی که

مثل بردیس هستن اونم اینه که تو اینجور مواقع انقدر بزنمشون انقدر بزنمشون

که صدا دیوار بدن ولی نمیرن... چون پول دیه اشونو نداشتم بدم اعدام

میشدم... به سمت راه پله رفتم دستامو ب*غ*ل کردم تا از سرمای بدنم کم

کنم... لباس برداشتم رفتم حموم یک دوش آب گرم گرفتم تا یخ وجودم آب شه

لباسارو پوشیدم سارافن لی با شلوار کتان سفید و شال آبی خدارو شکر میکنم

انقدر شرف داشت که لباسای مناسبی برام بگیره

تو اینه که قیافه بی روحمو دیدم تازه یادم اومد اون پایین کی رو مبلا نشسته

جلو اینه ادا رادمنشو درآوردم که میخواست منو با همکارش آشنا کنه این مرد

مازوخیسم داشت یقینا... دستمو گذاشتم رو قلبم... چیز شومی رو این اطراف

حس میکرد... خیلی شوم...

سعی کردم مثل همیشه محکم باشم مثل ده سال گذشته همینم شد که یک

پوزخند گوشه لبم نشست... البته آگه از سردرد این اخیر چشم پوشی

میکردم... از اتاق اومدم بیرون... به سمت پذیرایی رفتم حس بدی داشتم به

این مرد... لعنتی... من احمق بودم که گفتم آدمه شیک و جذابیک حرفمو پس
میگیرم....

آروم به سمتشون رفتم که رادمش اشاره کرد بشینم... منم رو دور ترین مبل از
اونا نشستم

سلام آرومی دادم

اردلان... به به سلام خانوم خوبین؟

دلَم میخواد....

_ ممنون

رادمش... منشی شخصیمه جزو همون نیروی زناست

_ اوه آره میگم چرا قیافه اش آشناست

کمی به قیافه ام زل زد که اعصابمو حسابی خورد کرد...

_ ولی.... حس میکنم قبلا جایی دیدمت

این دفعه خبری از لودگیش نبود داشت جدی نگاهم میکرد و چشماش تپله

وار میچرخید

_ فکر نکنم

با صدای رادمش دست از دید زدن من برداشت

_ بخاطر این قرار داد جدید شرکت خواستم خانوم فصیحی هم در صحبتای ما

شرکت داشته باشن

_ حتما

دقایقی به صحبتای کاری گذشت که یک مرد هیكلی كت و شلواری وارد شد

مرد_جناب ریاحی تماس از خارج از کشور دارین
وگوشی رو بهش داد و برگشت اونم با عذر خواهی از ما دور شد اما تو سر من
فقط یک کلمه اکو میشد و منو تا مرز جنون میکشید...
ریاحی...ریاحی....

خدای من دنیا داشت دور سرم میچرخید...لعنتی...
نفس کم آوردم...وجودم فرو ریخت...به قامت نحسش چشم دوختم امکان
نداشت اون...اینجا...نه...
صدایی منو به دنیای حال برگردوند

_ فصیحی...خانوم فصیحی...پر حرص زمزمه کرد فصیحی مگه با تو نیستم
نگاش کردم گنگ و پر سوال...

_د به چی اینطور زل زدی
سرمو گیج تکون دادم که یعنی چی؟
_یک ساعته زل زدی به اردلان هرچی صدات میکنم نمیشنوی
خون تو رگام منجمد شد...دوباره اسمش

منو به لرزه انداخت...سرم تیر کشید...لعنتی...
_حالت خوبه؟

صدای پر حرص رادمنش بود...

آروم سرمو تکون دادم

_آره سر دردام شروع شده آگه میشه من برم اتاقم

_شام نخوردیم

_میل ندارم

وسریع از جام بلند شدم و به اتاقم پناه بردم

پاهام به اختیارم نبودند....

قلبم بی امان میکوبید...

خشم... نفرت... انزجار حس هایی بود که شدیداً به قلبم حمله ور شده

بودند...

لعنتی.... میخواستم سرمو بکوبم تو دیوار

اردلان ریاحی... همون مردی که کاب*و*س شبهای مامان ملیحه ام بود...

کسی که کمر بابا حسین و شکست...

کسی که داغ بزرگی به دل خانواده ی من گذاشته بود.... کسی که داغی به دل

این مملکت گذاشته بود

برادر نازنینم امیرعلی توسط همین آدم و باندش شهید شد.... همین مرد... مرد

نه نامرد...! پدرمو بی پسر کرد...

و من داشتم با این آدم مدت کوتاهی همکاری میکردم... منه احمق....

از فکر اینکه اون قاتل پایین تو این عمارته و داره شام کوفت میکنه حس ترس و

نفرت همراه با هم به قلبم هجوم میارن...

از حرص ملافه رو تختمو تو دستام مچاله کردم... باید تو این خونه میموندم و

انتقام خانواده امو ازش میگرفتم.... نفرت انگیز...

سعی کردم آرام باشم رو تختم دارز کشیدمو معده خالی و صدای قاروقورش
رو نادیده گرفتم و چشمامو بستم نه که بخوابم... خوابم نمیرد یکم ذهنمو
نظم میدادم...

بردیس

رفتار فصیحی رو بعضی وقتا درک نمیکنم... وقتی اونجوری آب کشیده جلوم
ایستاده بود خنده ام گرفته بود خودمم نمیدونم چرا ولی بهش توپیدم که اونم
اونجوری جوابمو داد

اصلا انتظار نداشتم... خیلی زیبون درازه

وقتی اردلان و دید دلم خواست بجزو نمش... واسه همین گفتم بیاد پایین
بینمون در حالی که میتونستم بعدا هم براش کاراشو توضیح بدم ولی باید
میفهمید همینجوری ازش نمیگذرم

فکر کنم زیادی بود براش چون قبل شام رفت اتاقش.... به درک میخواست
شامشو بخوره

با اردلان معمولی بودم و خدا میدونه چه عذابی کشیدم که دهنمو باز نکنم

هرچی لیاقتش بود و بارش نکنم

اما سیاست حرف اول رو میزد...

درسیه که خودش بهم یاد داده

و بعد از شام رفت

صبح با نور شدیدی که به چشمم میخورد از خواب بیدار شدم دستمو گذاشتم
رو چشمم و غرولند کنان پشتمو به پنجره کردم سعی کردم بخوابم ولی
نشد... لعنتی یادم رفت پرده رو بکشم که اینجوری مایه ی عذابم نشه
بلند شدم خوابیدم دیگه فایده نداشت

داشتم میرفتم اشپزخونه که کسری با سرو صدا وارد عمارت شد
کسری_به به چشمم به جمالتون روشن شد رئیس...
_کم نمک شو

_واقعا اون زن تو چه بدبختیک که قراره با تو ازدواج کنه
چشم غره ای بهش رفتم که اعتنایی نکرد

ابروهام پرید بالا چه جدیدا دور و وری های من تترس و گستاخ شده بودن
_فکر کنم تو جدیدا تنت میخاره؟

چونه سه تیغشو خاروند و بیخیال نگام کرد...
کسری_آره فکر کنم این شامپو بدنه اذیت میکنه
چشمام گرد شد

خیز برداشتم سمتش که جاخالی داد
خیالم راحت شد...

_عه چرا همچین میکنی تو؟ ترسیدم
_تو باشی که سر به سر من نذاری بچه...
_باشه دیگه ما بچه...

_هستی دیگه، حالا یک دقیقه آروم بگیر باهات کار دارم

جدی شد

– چیزی شده

– بریم اتاقم اونجا صحبت میکنیم

صبحانه خوردن که به ما نیومده

کسری_ای مارموز من اصلا به این اردلان حس خوبی نداشتم میدونستم یک

جای کارش میلنگه

– آره آدم گستاخ

– میخوای چیهار کنی؟

– هیچی به فصیحی گفتم از این به بعد چیزایی که من میگمو به اردلان بگه

سرشو تگون داد

– خوبه، باید دید قصدش چیه چرا اطلاعات میخواد

– منم بخاطر همینه که ساکتتم...

– باید به فصیحی بیشتر حواسمون باشه

– آره ولی فک نکنم دیگه دست از پا خطا کنه

از کارای شرکت حرف زدیم

کسری موند بعد ناهار رفت

– فصیحی؟

به اکرم خانوم کمک میکرد

برگشت و چشماشو گرد کرد

– بله؟

—بیا اتاق کارم

—سرشو تکون داد

خودم زودتر رفتم اتاق کارم و درو باز گذاشتم چند دقیقه بعد صدای درم اومد و صدای قدمهایی روی پارکته اتاق شنیده شد

—بامن کاری داشتین؟

برگشتم سمت شو چشمامو تو صورتش چرخوندم یک چیزی منو تو وجودش ترغیب میکرد که اذیتش کنم و اینکه چهره خونسردش وقتایی که عصبانی میشدم حرصم میداد

—فکر کنم کارتو فراموش کردی؟

گیج نگاهم کرد بی حوصله دستمو تو هوا تکون دادم

—نظافت اتاقم

به وضوح تو چشمای گربه ایش برق خشم دیده میشد....

بدون حرف شروع کرد به مرتب کردن

منم تو اتاق موندمو مشغول کارم شدم... تا حواسمم بهش باشه روی میز گردگیری کرد و رفت سراغ قفسه کتابا اخمام رفت تو هم بلند شدم رفتم کنار میز و زانو خم شدم نگاهم رو اون نقطه ثابت موند

کارد میزدی خونم درنمیومد....عصبی شده بودم نبض شقیقه هام میزد...

صدای فصیحی رو شنیدم

—چیزی شده آقای رادمنش

نگاهش کردم که رنگش پرید خواست دوباره چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو

بینیم از جام بلند شدم

قیافه اش دیدنی بود

فصیحی...رو میز...

تا اینو گفت فهمیدم داره چرت و پرت میگه که اگه بیشتر بگه خرابکاری

میشه...به سمتش خیز برداشتم

سریع گرفتمش و دستمو گذاشتم رو دهنش چشمش درشت شده بود و با

ترس نگاهم میکرد...تقلا میکردو صداهای نامفهومی از خودش ایجاد میکرد

بیشتر بهش نزدیک شدمو لیمو چسبوندم به گوشش اهسته نجوا کردم

_دختره چموش یک دقیقه آروم بگیر

یکم از وحشی بازباش کم شد

_ گوشه ی میز میکروفن کار گذاشتن خفه خون بگیر نمیخوام بفهمن فهمیدم

عضلات منقبض شده اش شل شدن

و آروم گرفت منم آروم دستمو آوردم پایین لب زد

_ بگو کارت تموم شده میری

و بعد به سمت مبل رفتم صدای لرزانش رو شنیدم

_ ک...ار من تموم شده برم؟

_ میتونی بری...

با پاهایی لرزون و چشمایی لبریز از اشک از اتاق رفت بیرون

کار کی میتونست باشه؟

خوبه من حرفای مهم رو تو این اتاق نمیزدم... لعنتی... کار اردلان بوده حتما
ولی کی اینجا جاسوس اوئه؟ این مهمه
به میکروفن دست نزدم قصدم نداشتم دست بزnm کار هرکی بود نباید میفهمید
چه خبره...

از اتاق اوادم بیرون نزدیک راه پله ها قامتی خمیده حرکت میکرد

_ خانوم فصیحی

لرزش بدنش رو حتی از این فاصله هم میشد دید

آروم برگشت سمتو متعجب و ترسون نگام کرد

_ بیا اتاقم کارت دارم

و به سمت اتاقم راه افتادم پشت سرم فصیحی وارد اتاق شد

اطراف اتاقو نگاه دقیقی انداختم چیز مشکوکی بنظر نمیرسید

به سمت فصیحی چرخیدم که رنگ پریده تر از همیشه بود

_ تو، تو اون اتاق میکروفن گذاشتی؟

چشمماش گرد شد

_ اردلان بهت گفته درسته؟

اخماش رفت توهم

فصیحی_ نخیر اصلا هم اینطور نیست... خبر ندارم از چی حرف میزنین...

نزدیکش شدم

_ که خبر نداری؟ آره؟

_ من بدونه شما حتی پامم تو اون اتاق نداشتم چطور این کارو کردم؟

_ میتونستی خبر داشته باشی؟

_ نه من هرچی میدونستمو بهتون گفتم

چشمام برق زد...

_ گوشی کنجاست؟

متعجب گفتم

_ چی؟

کلافه گفتم

_ اون گوشی که اردلان بهت داده کو؟

دستشو کرد تو جیب شلوارشو گوشی رو درآورد گرفت سمتم

نگرفتم

_ sms بده که داشتی اتاق کارمو تمییز میکردی زیر میز میکروفن دیدی. اوکی؟

_ باشه

سریع ی چیزی تایپ کرد و به سمتم گرفت

_ خوبه؟

_ آره send کن

سرشو تکون داد

_ همینجا بمون تا بهت جواب بده

لپ تاپو از رو میز برداشتم

با یک پوشه گذاشتم جلوی فصیحی رو میز
_ اینا رو هم انجام بده قرار داد شرکت جدیدم هست
_ باشه

مشغول کار شدیم نیم ساعت بعد صدای sms گوشی بلند شد
سریع به فصیحی نگاه کردم که متوجه نگاهش به خودم شدم

_ بین چی گفته؟

گوشی رو برداشت

_ گفته «چیز مهمی نیست اطلاعات مهم تر بده»

- کار خودشه... بگو در چه مورد؟

چیزی که گفتمو تایپ کرد باز پنج دقیقه بعد جواب اومد

_ «در مورد شرکتی که بردیس دنبالشه بین چه اطلاعاتی تا الان بدست آورده»

لعنتی... لعنتی

با مشت محکم کوبیدم رو میز

سحر

با صدای مهبیی از جا پریدم

ای خدا... رادمنش بود که با مشت کوبید رو میز...

دیوونه خونه است منم افتادم بین یک مشمت جانی خلافتکار... خدا بهم رحم

کنه

صدای بم و دورگه اش رو شنیدم

— برو بیرون

از جام بلند شدم از اون مکان نحس رفتم بیرون

خدا یا خودت بهم یک کمکی بکن من ا خه اینجا چیهار کنم؟ بین دو تا

خلافتکار بی رحم گیر افتادم که فکر منافع خودشونن و منم این وسط دارن هی

پاسکاری میکنن

دلَم برای بابا حسین تنگ شده دلَم برای قران خوندنش... صدا کردناش...

محبتاش به مامان... مهر و وفای اون خونه... همه و همه... دلتنگش بودم

وعجیب تر این که خوابای عجیب غریبم به شدت زیاد شدن و هیچی از شون

سر در نمیارم... و این اذیتم میکنه... و اینکه نمیدونم انتقامم از اردلان ریاحی

رو کی؟ و چطور بگیرم؟

باید بفهمم قصدش از این کاری که ازم میخواد چیه شاید بتونم کاری علیک

اش بکنم

شب رادمش رفت بیرون به یک مهمونی انگار دعوت شده بود... مهمونی کی

خدا میدونه

منم نشستم پیش اکرم خانوم تو

شپزخونه که مشغول جمع و جور کردنش بود

— اکرم خانوم گل خسته نباشی

با لبخند مهر بون همیشگیش نگام کرد

_درمونده نباشی مادر

_کاری ندارین کمکتون کنم؟

_نه عزیزم الان تموم میشن

_پس بذارین تا تموم میشه منم چایی بریزم باهم بخوریم

_دستت در نکنه

_خواهش میکنم

دوتا چایی ریختمورو رو میز ناهار خوری شش نفره که تو اشپزخونه بود گذاشتم
اکرم خانومم اومد رو صندلی کنارم نشست تو خودش بود آروم لیوان چایی رو
برداشت

_چیزی شده اکرم خانوم

غمگین نگاهم کرد

_نه گلم چیزی نیست

_ولی چشماتون چیز دیگه ای میگه

نفسشو با غم داد بیرون

_چی بگم مادر

_من دردامو گفتم شمام گوش دادین مطمئنا منم برای شما دوتا گوش شنوا

دارم

لبخندی زدو دوباره به لیوانش چشم دوخت

_اونموقع ها مثل الان نبود...دختر پسرا الان باهم دوست میشن میرن اینور اونور خوششون بیاد ازدواج میکنن...نیاد هم نمیکنن...اون زمان اینطور نبود که... با مردی ازدواج میکردن که خانواده میخواستن و راضی بودن خانواده منم برام پسری رو در نظر گرفته بودن پسر خوبو معقولی بود اونموقع ها ۱۶ساله بود...دختر ازود ازدواج میکردن... خلاصه عروسی کردیم...زندگیمون خوبو معمولی بود...دو سال که گذشت...بچه دار نشده بودیم...اختلافاتمون شروع شد همش بهونه بچه سه سال که شد و خبری از بچه نشد... باقهر و ناراحتی خانواده اش براش یک زن دیگه گرفتن.... خدا میدونه که چقدر غصه خوردم ولی دلم نمیمد بالاخره حق داشت بچه دارشه.... زن جدیدش رو آورد خونه.... اون تو اتاق بالایی بود من پایین.... یک ساختمان بود ولی با یک راه پله به طبقه بالا میرفت و از هم جدا شون میکرد....

خون دل میخوردم اما صدام در نمیومد...محبتهای مصطفی به منیزه بیشتر بود و روز به روز بیشتر می شد بعد شیش ماه خیر حاملگیش تو خانواده شوهرم پیچید هم خوشحال بودم هم افسرده...خوشحال از اینکه مصطفی به آرزوش رسید...و افسرده از نپوشیدن این حس نآب مادرانه...با به دنیا اومدن رضا ، مصطفی دیگه کمتر متوجه من بود و بیشتر وقتشو طبقه بالا میگذروند.... و من تنها تو طبقه پایین روزامو میگذروندم رضا بزرگتر شده بود.... شیرین و خواستنی بود

دوسش داشتم مثل پسری که همیشه آرزوی داشتنشو داشتم...ولی منیزه از این حس و علاقه راضی نبود....کمتر رضارو میدیدم همینطور مصطفی رو...با

اینکه همیشگی شده بود ولی عادت نکرده بودم رضا ۱۸ ساله بود که مصطفی تو یک تصادف فوت کرد... زندگی‌م از قبل هم سیاه تر شد... چهلم مصطفی که شد خیلی راحت از خونه پرتم کردن بیرون
رضا_ ماما این چه کاریه؟

منیژه_ چی چیه چه کاریه؟ اون دیگه اینجا کاری نداره... مصطفی نیست... این خونه ماله توعه... هرچی که واسه مصطفی است واسه توعه...
رضا_ چی میگی ماما؟؟؟ بابا هنوز کفنش خشک نشده شما گیر دادی به ارث؟

منیژه_ رضا تو حرف نزن بچه ای نمیفهمی
نگاهی تحقیر آمیز به اکرم انداخت
_ از اینجا بی سروصدا میری ما ابرو داریم مثل تو نیستیم... کس و کار داریم
بی کسی اش را بر سرش کوبانده بود
رضا_ ماما این چه کاریه؟ جایی نداره که بره؟
_ حرف نباشه رضا
_ اخه ماما....

_ حرف بزنی شیرمو حلالیت نمیکنم رضا ازت نمیگذرم
رضا مات و مبهوت حرف در دهانش ما سید... انتظارش را نداشت... غیرتش هم اجازه نمیداد اکرم خانوم را که مثل مادرش با او مهربان بوده را از خانه بیرون کند... اما حرف مادرش قدرت هر کاری را از او سلب کرد... عصبانی
از آنجا بیرون زد

منیژه_ تا فردا از اینجا میری بی سرو صدا
و با برخورد محکمی از کنار اکرم گذشت

.....

اکرم_ خلاصه که بعد چهلم مصطفی از اون خونه برای همیشه رفتم خدا

ادایه آقا رو خیر بده اومدم همین عمارتو واسه آقا رامین و خانومشون کار
کردم خانوم آقا که فوت کردن آقا از ایران رفت... رفتن انگلیس.. ولی نداشتن
من از این عمارت برم منم اینجا با سرایدار موندمو زندگی کردم تا آقا بردیس
اومدن به این عمارت.. عمارت.

رو آقا رامین برای آقا ارث گذاشته بودن.. آقا بردیسم منو قبول کردن.... خدا
خیرشون بده زندگیم میگذره فقط یک چیز کم دارم حسرت یک بچه... همین...

دستمور و دستای چروک شده و زمخت شده از سختی روزگارش گذاشتم..
_ سخت بوده میدونم.... شما بچه ندارین.... منم نمیدونم پدر مادرم کی هستن
و ولم کردن به امون خدا....

لبخند دلگرم کننده ای زد

_ ولی هم شما هستین.... هم من... میتونیم جبران کنیم

چشماس برقی زد

_ شما مثل مادرم.... بغض گلومو فشار میداد

منم مثل د... دخترتون....

قطره اشکی از گوشه چشم راستش چکید....

سرشو خم کرد دستمو بب*و*سه که سریع از جام بلند شدمو سرشو

ب*و*سیدم

کمی تو ب*غ*لم گریه کرد تا آرام بشه

زن مهربونی بود گاهی زندگی بدجور آدم رو اذیت میکرد

زنی بخاطر بچه دار نشدنش باید آواره میشد و تو خونه ی مردم کار میکرد تا

عزت نفسشو حفظ کنه....

خدایا بازم شکرت

دیگه پیش اکرم خانوم بودیمو کمی حرف زدیم از خاطرات بچگیش گفت

اینکه چقدر شیطون بوده... کلی خوش گذشت که آقای بداخلاق با ورودش

حالمونو گرفت

_چه خبره صداتون تا کجا که نیما

سریع از صندلی بلند شدیم

اکرم خانوم_شرمنده آقا... چیزی میخوانین؟

چپ چپی به من نگاه کرد که عرق سردی رو تیره کمرم نشست چه چشمایی

داره....!

رادمنش_اکرم خانوم فردا مهمون دارم حواستون باشه بدین بچه ها میوه و شیرینی بگیرن چیزی کم و کسر نباشه
_چشم آقا چیزی کم بود میگم سمیرا بگیره
سرشو تکون داد
_خوبه

و بدون حرف دیگه ای به طبقه بالا رفت
واقعا شعور یک شب بخیر گفتن هم نداشت؟ انتظارا داشتما...!!!!
شب بخیری به اکرم خانوم گفتم رفتم تو اتاقم
دراز کشیدم رو تخت دست راستمو گذاشتم زیر سرمو به سقف اتاقم خیره
شدم...به این روزایی که گذشت
به سختیاش به استرسام....

به مردی که باهمه خلافکار بودنش قلب مهربونی داشت و من اینو به خوبی
درک کرده بودم...چشمش نافذ ناپذیر بود و سرد...ولی رفتارش چیز دیگه ای
رو بیان میکرد شاید خشن و بیخیال بود...شاید از کنار دیگران به ظاهر بی
تفاوت میگذشت اینا فقط ظاهر قضیه بود....

من اینجا مردی رو میبینم که به خدمتکارای خونه اش هم اهمیت
میده...تا جایی که میتونه اکرم خانومو با اون پا درد و کمر درد به اتاق بالا
نکشونه...وجاش من رو برای تمیز کردن اتاقش صدا میکند درسته از لجبازیش
منو انتخاب کرده ولی انتخابش هم بخاطر اکرم خانومه و من اینو فهمیدم...یا
وقتی که بیهوش شدم منو برد بیمارستان به ظاهر برای جلوگیری از اتفاقی بعد
بود...ولی میدونستم عذاب وجدان اینو داره که بعد رفتنش من اینطور شدم

هرچند هنوزم نپرسید چرا از بس که مغروره... یا اینکه وقتی قضیه گوشه و
فهمید بهم فرصت دوباره داد...

این مرد با این ظاهر سخت و یخی بی شک اینی نبود که هست...

قلب مهربون با این مرد جور در نمیاد...

تو همین فکرا بودم که خوابم برد

.....

صبح که بیدار شدم همه در تکاپو بودن

ایش اخه چه کاریه من حوصله ندارم که

بردیس تو حال رو مبیل جلو tv نشسته بود و یک فیلم خارجکی نگاه میکرد

عینه این شاهزاده ها زندگی میکرد لامصب... یاد اون مدتی که تو خونه اجاره

ای زندگی کردم افتادم سارا و حمیده خانوم بنده های خدا چه زندگی سختی

داشتن...

رفتم پایین که شاهزاده برگشت و یک نگاه به من انداخت بعدشم عینهو این

دخترا پشت چشم نازک کردو دوباره به tv زل زد.. خل و چل...

رفتم اشپزخونه اول یک صبحونه خوشگل زدم تو رگ... نیگا مدل حرف زدنم

کلا با اینجا او مدن عوض شده... هیچی دیگه بعد شم که به اکرم خانوم با کلی

اصرار کمک کردم

شاهزاده ی ما هم که وقتی چشممون به جمالش روشن شد... تیرپ دختر

کشی زده بود

یک شلوار کتان تنگ مشکی و پیراهن مردونه قهوه ای سوخته واقعا تو یک کلام خوشتیپ بود

البته از بی‌شور بودنش کم نمی‌کنه... مخصوصا با اون ژست همیشه‌شگیش و رو اعصابش که دستاشو می‌کنه تو جیب شلوارشو با اعتماد به نفس راه میره درسته خیلی با این ژست جذابه ولی دلم می‌خواد تو همون لحظه عین سوسک لهش کنم... دمپایی آبری ها هستن از اونا بردارم انقدر ر بکوبم رو سر این غول بیابونی که در جاله شه با تصور اینکه دمپایی رو سر این چه اثری میتونه داشته باشه جز له شدن دمپایی زدم زیر خنده دسته خودم نبود یکو دیدی خنده ات میگیره مخصوصا وقتی رادمنش با اون چشای گردش به من نگاه میکرد مثل این منگلا... دیگه دل و روده ام تو دهنم بود بقیه داشتن نگاهم میکردن و از قیافه من خنده اشون گرفته بود

با دستم جلو دهنم سفت گرفتم که دیگه بیشتر از این سه نشه فکر کنم فهمید به اون می‌خندم که اخماش رفت توهم اومد نزدیک من خدا بخیر کنه بازومو گرفت و کشوندم سمت دیگه ای از سالن با صدای بم و

کنترل شده ای گفت

_به چی هر هر می‌خندی؟ اونم اینجوری؟

در حالی که سعی میکردم خنده ام و کنترل کنم گفتم

_بخدا هیچی یاد یک چیزی افتادم...

_اونم تو صورت من؟؟؟؟؟؟

_نه اخه...

_ ساکت شو ادب و نزاکت هم خوب چیزیه

باز خواستم چیزی بگم که نداشت و قیافه اش خشن تر شد

_ تقصیری هم نداری یک بچه سر راهی بودی دیدگه کی بهت یاد

میداده؟ ها؟ ولی من اینجا مسئول بی توجهی خانواده اتو بی نزاکتی تو نیستم

رفتار تو درست کن... چه معنی میده جلو این همه مرد عین این دخترای جلف

قهقهه بزنی... دیگه تکرار نشه...

و منو تو بهت و ناباوری رها کرد...

خدای من این دیدگه کی بود... چه زبون تند و تیزی... قلبم ترک

برداشت... انقد که نیشش عمیق بود

اشک حلقه زده تو چشممو قبل از اینکه بریزه با انگشت محکم پاک کردم

اون بیشوره من چرا گریه کنم؟؟؟؟

با بغضی که تو گلوم بود سعی کردم کنار بیام و بیخیال طی کنم ولی مگه میشد

هر جمله اش دقیقه به دقیقه مثل پوتک میخورد تو سرم

بالآخره گذشت و مهمونای... چی صداس کنم که مناسبش باشه؟

بنظر من شبیه بیر بنگال بود همون قدر وحشی و بی رحم و میتونست با اون

جثه عظیم گاهی مهربونم باشه...

باز این اردلان ریاحی وقتی فکر میکنم داشتم کمک میکردم به اکرم خانوم

واسه پذیرایی از این آدم از خودم متنفر میشدم... اینبار دختر جوونی هم

همراهش بود... تپش غیر از جلف بودن خیلی شیک بود

شلوار سفید کتون جذب پوشیده بود و دانتوی سفید کوتاه و کتی وشال صورتی چرک کوتاهی که فقط مصلحتی سرش کرده بود وکیف و کفش سشش صورتشم که از زیبایی چیزی کم نداشت دو چیزش توی صورت خیلی به چشم میخورد

دوتا تپله زمردی که به شدت آشنا بود و چال روی چونه اش منکه یک دختر بدم محوش شده بدم وای به حال مرداش اکرم خانوم و سمیرا ازشون پذیرایی میکردن دختره ماتوش و درآورد که لباس حریر صورتیش نمایان شد و همینطور شالش که موهای بلوندش صورتشو قاب گرفت

سحر چشماتو درویش کن حالا چه تحفه ای هست مگه برگشتم سمت اشپزخونه

اکرم خانوم_دخترم این قهوه ها رو ببر با شنیدن این جمله هزاران بار خودم و فحش و لعنت دادم که اینجور خودمو گرفتار کردم... ناچار سینی رو برداشتم به سمت نفرین شده ها به راه افتادم نزدیکشون شدم

رادمنش جا خورد ولی قهوه اشو بدون حرفی برداشت واردلان با اون لبخند چندش همیشگی که این چند وقت زیاد دیدم قهوه اشو برداشت

نوبت به سیندرلا رسید وقتی به چشمام زل زد تازه دلیل این آشنا بودن تپله هاشو فهمیدم

شبیبه اردلان بود فقط جذاب تر

قهوه اشو با غرور براداش تو مشکوک نگاهم کرد

— بردیس خدمتکار اینجاست؟

البته خیلی لهجه داغونی داشت به زور فهمیدم

بردیس— منشی مخصوص مننه و اینجا زندگی میکنه چون خدمتکار من

محسوب میشه

یک ابروم نا خود آگاه پرید بالا چه صمیمی که براش توضیح داد..

شما ت گر نگاهم کرد

— تو چرا قهوه آوردی؟

— به اکرم خانوم کمک کردم

— دیگه تکرار نشه اون واسه همین پول میگره

ای بابا چپ چپی نگاهش کردم که یادآوری کنم ازش خوشم نیاد حرفاش هنوز

یک جایی رو قلبم مونده بود و جاش میسوخت

با ناز و غرور برگشتم و ازشون دور شدم اسیر که نیاورده

صدای دختر و شنیدم که متعجب میگفت چقدر پررو و گستاخ

بردیس— بیخیال لیندا از انگلیس چه خبر

و دیگه صداها نامفهوم شد چون من ازشون دور شده بودم

دیگه سمتشون هم نرفتم از اکرم خانوم دستگیرم شد که این لیندا خانوم از

انگلیس تشریف فرما شدن...

واینکه دختره اون اردلان دیو صفته نا خودآگاه از دخترش هم بدم اومد نمیشد
قضایوت کرد ولی دست خودم نبود وهمینطور حضور ناگهانی و غیر شفافش
تو این عمارت برام شک برانگیز بود...

فرداش سر میز صبحانه آقای رادمنش بنده رو به اتاق پادشاهیشون احضار
نمودن مردک استغفرالله نمیداره یک روز فحشش ندن
وارد اتاقش شدم دستور دادن بشینم
_ببین بی مقدمه میگم

میخوام از این به بعد به کارای شرکت تو خود شرکت رسیدگی کنی به عنوان
منشی شخصی من

منم فعلا تو باند کار مهمی ندارم میخوام به شرکت سر و سامون بدم
لیندا رو که دیدی؟

متعجب نگاهش کردم

_همون که دیروز با اردلان اومده بود

_اها اون دختر خوشگله

ابروهاش پرید بالا و تازه فهمیدم که سوتی دادم

پوزخندی زد بعله دختر خوشگله

دختر اردلانه... تازه از انگلیس اومده و تا قبل اون یک شعبه از شرکتای پدرشو
تو اونجا مدیریت میکرد الان یک قرارداد با شرکتشون دارم که سود زیادی داره
پس برام مهمه و لیندا بعنوان مدیر داخلی شرکتی که باهاش قرار داریم تو
شرکت ما هست و کارارو انجام میده تا قرارداد به نتیجه برسه

میخوام که کارارو درست انجام بدی کم کاری و اشتباه از تو قابل جبران نیست
میفهمی که؟

و با چشمای سیاه و نافذش بهم زل زد تا تاثیر حرفشو بفهمه
سرمو تکون دادم بله تمام تلاشمو میکنم
_خوبه میتونی بری فردا صبح ساعت ۸آماده باش میریم شرکت
_باشه

.....

تمام دیشب فکرم مشغول بود به همه چی....بابا حسین و مامان گلم
فکر خوابای آشفته ای که تو این مدت رهام نکرده
و فکر کسی که این روزا نقش پررنگی تو زندگیم ایفا کرده
بردیس....

واردلانی که تمام این سال ها باعث درد و عذاب خانواده ام شدن
انقدر به این چیزا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد
صبح با الارم ساعت از خواب بیدار شدم
کش و قوسی به بدنم دادم ساعتو نگاه کردم هفت بود
ساعتو از تو یکی از کشوها پیدا کرده بودم خیلی بامزه بود ولی دوس داشتم
مثل این پلنگ صورتی انقدر با چکش بکوبم روش که خفه شه ولی با یاداوریه
اینکه از اون ساعت له شده هم صداهش درمیومد پشیمون شدم... دیوونگی
شاخ و دم نداره که

سریع یک دوش گرفتم موهامو با سشوار خشک کردم
محکم بالای سرم بستم
که چشمامو کشیده تر نشون میداد
یک برق لبو ریمل آرایشتم بود
یک شلوار مشکی جذب با یک مانتو مشکی ساده و مقنعه مشکی
کلا مشکی در مشکی شدم
واسه همین کیف و کفشو سرمه ای انتخاب کردم
ساعتو نگاه کردم هفتو نیم بود رفتم پایین که ببر بنگال رو تو اشپزخونه یافتم
داشت صبحانه میخورد
رفتم نزدیکش و سلام دادم نگاه عمیقی بهم انداخت و جوابمو با تکون دادن
سرش داد....
منم نشستم و صبحانه امو خوردم
رادمنش زودتر از جاش بلند شد
_بیرون عمارت منتظرتم
و بدون حرف دیگه ای رفت حتی واینستاد جوابشو بدم
بخاطر همین داشتم اداشو در می آوردم که یکهو برگشت
و منم همونجور با قیافه مزحکم بهش زل زدم که شامل چشمای لوچ شده و
دماغ چین خورده و زبونی که تا یک متر بیرون بوده، بود
اخمی رو پیشونیش بود که با دیدن من تو اون حالت کم کم از هم وا شد
بعد چشماش گرد شد از تعجب...
و بعد خیلی غیر منتظره مثل بمب ساعتی منفجر شد

لامصب چقدرم که جذاب میخندید

تا بحال خندیدنشو ندیده بودم ازبس که مثل برج زهر مار میمونه آقا
تو این شرایط چیزی که باعث شد قیافه لوچ شده امو در ست کنم چال لپش
بود که تاحالا سعادت دیدنشو نداشتم
چشمام برقی زد... مثل گربه ای که موش میبینه...

سریع تو یک حرکت اکروباتی و بدون ذره ای تفکر یورش بردم سمت میز چون
فاصله داشت با من یک پامو گذاشتم رو میزو خودمو به سمتش کشیدمو خیلی
شیک و مجلسی انگشت اشاره امو تا آرنج تو چال لپش فرو کردم
و با لبخند گل و گشادی که نشون از حس پیروزم بود زل زدم به قیافه سخته
ایش که عین برق گرفته ها نگاهم میکرد خنده اشو قورت داده بود و نگاهم
میکرد نگاهش یک جور ی بود که مغزم شروع کرد به فعالیت
باعث شد یک نگاه به خودمو و موقعیت فوق العاده خوشگلم نگاه کنم و
اینکه چطور به سمت پسر مردم یورش بردم و مثل بچه ها انگشتمو فرو کردم
تو لپش و پی ببرم که ای دل غافل این گراز رادمنشه
این عاده همیشگیه من بود و هر وقت باباحسین میخندید من اینکارو میکردم

تو چشمام غم نشست لبخندمو جمع کردم و اخمام بین ابرو هام نشست که یک
ابرو شو داد بالا یک نگاه به انگشت فرو رفته تو لپش کردم یک نگاه به خودش
و انگشتمو برداشتم

بعدم خیلی خانومانه و طی حرکت اسلوموشن سر جام ایستادم

از اونجایی که من در شرایط استرس زا همیشه پرت و پلامیگم و در بعضی مواقع دیده شده که میخندم اینجا گزینه ی اول به سراغم اومدو باعث شد از دهنم پیره

_به من چه که میخندی لبت چال میوفته

اینو با قیافه اخمو گفتم تو چشمای اونم یک چیز عجیبی دیده میشد که نفهمیدم معنی اشو

ولی با این حرفم قیافش سرخ شد معلوم بود داشت خنده اشو کنترل میکرد سری تکون داد

باصدای بمی گفت

واقعا بچه ای...

و سوییچی که بنظر برای برداشتنش برگشته بود و باعث این همه ابرو ریزی شده بود و از

رو میز برداشت و گفت

_خانوم مارپل بیرون منتظرم

و یک چشمک زد و رفت بیرون از اشپزخونه مات چشمکی بودم که زد چه یکو تغییر کرد همینکه رفت

دودستی کوبیدم تو سرم که مغزم درد گرفت..._

اخه دختره احمق این چه کاری بود کردی؟؟؟؟همینم کم بود دست این اتو بدم خدا خودش رحم کنه

یک ماهی گذشته

کارام تو شرکت سخت تر شده ولی خب خوبه کار کردنو دوست دارم هرچند
با وجود بربنگال سخته با اون اداهایی که اون داره و مقرراتی بودنش...

لیندا هم تو شرکته

گهگداری مبینمش دختر مغرور و محکمیه

بعضی وقتا واقعا از این همه جذبه شوکه میشم تو کارش مهارت داره و با
اعتماد به نفس کار میکنه با اینکه چیز بدی ازش ندیدم ولی حس خوبی بهش
ندارم

انگار این حس متقابله چون وقتی با من کار داره ته چشمات برقی رو مبینم که
حس خوبی بهم منتقل نمیکنه

از شرکت بگم

خیلی شیکه و مدرنه ترکیب رنگ مشکی و سورمه ای که به شخصیت رادمش
هم نزدیکه...

این روزا حال و هوام عوض شده یادم رفته چرا اینجام و شغلم چیه

اینکه از خانواده ام جدا شدم...

این روزا فقط یک جفت چشم سیاه نفوذ ناپذیر جلو چشمامه... که مدام
دستور میده... سخت و سرده ولی مهربونه...مردی که حضورش تو باند
خلاف رو درک نکردم... تا الانم خلافتش فقط همکاری با اردلان بوده درواقع
کمک کرده..

تنها اطلاعات مفیدم اینه که هیچکس رادمنشو نمیشناسه و مخفیانه داره کاراشو انجام میده....همین...

کسری هم خیلی تو کارا بهم کمک میکنه دیگه اون سخته روزای اولو نداره انگار بهم اعتماد کرده....پسر خوب و محترمی و این نظرو بغیر اخلاق گند رادمنش راجع به اونم دارم فقط معمای حل نشدنی من حضور اینا تو باند....
اما انتقام من از اردلان مطمئنم که داره به رادمنش خیانت میکنه با دوستن این موضوع میتونم انتقام و به کمک رادمنش بگیرم...

سرم تو کامپیوتر بود و داشتم تند تند تایپ میکردم که سایه ای افتاد رو صورتم فک کردم مش سلیمون آبدارچی واسه همینم بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم
_مرسی مش سلیمون چایی و بذار رو میز بر میدارم

بعد چند لحظه دیدم سایه نرفته تازه داشت بوی عطری تو مشمام میپیچید
بوی سرد و خنکی که فقط یک نفر تو اطرافیانم استفاده میکنه

با فکر به اینکه کیه سریع از جام بلند شدم

_عه شما این ببخشید نفهمیدم

داشت با پوزخند نگاهم میکرد شیطونه میگه یک جور بزمنش پوزخند زدن
یادش بره حیف دلم نیامد

چی دلم نیامد؟؟؟؟دلم غلط کرده با این هرکول

_شرمنده دیگه سر راه براتون چایی نیاوردم...نمیدونستم چایی میخواستی

هه هه خوشمزه منو مسخره میکنی

_شغل جدیده؟

یک ابروش رفت بالا متعجب پرسید

–چی؟

–شغل جدیدتونو میگم آبدارچی..

به انی رنگش شد لبو

از دماغش دود میزد بیرون

–بین جغله حوصله بحث کردن با تو رو ندارم....

خواستم جواب بدم که حرف تو دهنم ماسید

–گفتم بارون میاد ماشین گیرت نمیاد باهم بریم.....ولی میدونی چیه؟

خم شد تو صورتم آروم و زمزمه وار گفت

–لیاقتشو نداری

وا رفتم...چی فکر میکردمو چیشد...؟

برگشت و با قدمای محکم به سمت در ورودی رفت که صدای لیندا سوهان

روحم شد

–بردیس؟؟؟؟

ایش چقدرم صداس ناز داره

رادمنش با همون اخما برگشت سمتش

–خانوم ریاحی گفته بودم تو شرکت من رادمنشم نه بردیس

–اوه ساری...دکتر رادمنش

–کاری داشتی حالا؟

–من امروز ماشین نیاوردم اگه میشه تا یک مسیری منو برسونین

چشمامو داشتم از حرص فشار میدادم
که وقتی بازش کردم با پوزخند رادمنش روبه روشدم پسره احمق...
_حتما...میرسونمت
و منو تو حرص و بهت رها کردنو رفتن
اخ که دلم میخواست میز کارمو بکوبم تو صورت جفتشون حیفففف
خوده خرم پشت پا زدم به بنختم
با حرص اشکاری کارمو انجام دادم
منتظر بودم بقیه کارشونو انجام بدن تا یک سروگوشی آب بدم
وقتی آخرین نفر با خداحافظی از من بیرون رفت... از جا پریدم به راه پله ها
سرک کشیدم خبری نبود... مش سلیمونم پیش سامانی نگهبان ساختمان بود
عادتش بود کارش نداشتی اونجا بود... خب به نفع من رفتم سراغ دفتر بردیس
آروم و پاورچین راه میرفتم هیجان زده بودم... وارد اتاق شدم اولالا چقدر
شیک ولی دلگیر رنگ حاکم برفضا مشکلی بود اما ترکیبی از سفید مشکلی بود
بیخیال دید زدن به سمت میزش رفتم که انتهای اتاق بود و روبه روش صندلی
های مشکلی چیده شده بود... پشت میزش قرار گرفتم و رو صندلیش نشستم...
اخ لامروت چه صندلی هم داره آدم دلش نمیخواه بلند شه... خیر سرم اومدم
جاسوسی مثلا... همش دارم چرتو پرت میگم... دست بردم سمت کسوها
اولی همش کاغذو خودکار و از این چیزا بود دومی و سومی قفل بود... لعنتی
به خود شم شک داره د اخه اینو چرا قفل میکنی؟ به هرچی سرزدم قفل بود از
لپ تاپ و گاو صندوقو کشو هر کوفتو زهرماری که شما حدسشو بزنین مغموم
و ناراحت بیخیال جاسوسی از شرکت زدم بیرون

ساعت ۷ بود ولی بخاطر هوای گرفته و آبری تاریک بود بدو بدو سمت ایستگاه اتوب* و*س رفتم که زیاد خیس نشم بارون میبارید شدید. باد هم میومد دیگه اوضاعی بود برا خودش پرنده پر نمیزد و اتوب* و*سم که نمیومد

داشتم از سرما تلف میشدم دیگه منتظر موندن و جایز ندونستم و رفتم سمت خیابون تا سوار تاکسی شم تو اون مدت هم شکر خدا خیس خالی شدم با دیدن تاکسی انگار مع شوقمو دیده با شم پریدم سمت شو بنده خدا رو مجبور کردم سوارم کنه وقتی رسیدم عمارت ساعت نزدیکای ۹ ونیم بود. اکرم خانومم که نبود پاهاش درد میکرد یک چند روزی استراحت میکرد بقیه خدمتکارا هم تو این ساعت عمارت پشتی بودن بنابراین لباسامو عوض کردم و یک لیوان شیر برا خودم داغ کردم و رفتم سمت شومینه خیلی حال میداد اونجا نشستنو به آتیش نگاه کردم

تو دلم داشتم رادمنش و لیندا رو فحش میدادم خیر ندیده ها نمیتونستن منو بیارن که اینطور یخ نزنم انگشتام سر شده بود خودمو دلداری دادم که موندم حداقل یک چیزایی د ستگیرم شه که با یاد آوری قفل بودن شون بی شتر حرص خوردم تو همین فکر بودم که صدای بمشو شنیدم
_خوش گذشت زیر بارون؟

از حرص داشتم میترکیدم ولی به روی خودم نیاوردم لبخندی زدم
_جای شما خالی

لبخند مرموزی زد

—ولی جای تو اصلا خالی نبود و یک چشمک زد و رفت
وای الانه که عمارتو رو سرش خراب کنم..... خدایا به من صبری عطا کن این

منو دق میده آخر

همینجور که داشت میرفت سمت مبلا نقطه قرمز رنگی روی پیراهن شیری
رنگش دلمو لرزوند پشتش به من بود و قیافه وحشت زدمو نمیدید

تنها کاری که کردم این بود که لیوان شیرو پرت کنم زمین و به سمت رادمش
بدوام... فریاد زدم

—بردیس

متعجب برگشتو نگاهم کرد

وقتی رسیدم سریع با دستام هلش دادم و خودمم افتادم روش که همون موقع
صدای وحشتناک ناشی از شکستن شیشه و همچنین شکستن گلدون سمت
راستمون نفس و تو سینه ام حبس کرد آگه فقط یک ثانیه دیر میرسیدم... خدای

من

با چشمای گشاد شده از ترس تو چشمای گرد بردیس زل زده بودم

همینجور مونده بودیم که صدای درگیری تو باغ پیچید...

بردیس سریع منو گذاشت کنارش روزمین که پهلوم فرورفت تو شیشه شکسته
گلدون به روی خودم نیاوردم و لیمو گزیدم اصلا حواسش به من نبود شوکه

شده بود

سریع دستمو گرفتو منو به سمت پله ها برد پهلوم داشت آتیش می گرفت وارد اتاقش شدیم و سریع به سمت میز کارش رفت کشورو باز کرد و اسلحه ای بیرون آورد

رو به من برگشت چهره اش جدی شده بود انگار به خودش مسلط شده بود _ همینجا بمون و بیرون نیا در و هم قفل کن و سریع از اتاق رفت بیرون... منم دیگه طاقت نیاوردمو روزانو هام نشستم دستم رفت سمت پهلوم و شیشه رو کشیدم بیرون... لعنتی... لباسم خونی شده بود فقط صدای شکستن شیشه ها بود که تو خونه میپیچید... ی معلوم نیست کار کیه...

صدای درگیری به داخل عمارتم کشیده شده بود خدایا چه مصیبتی نیت رسیدم ولی هیچ وسیله ای واسه دفاع نداشتم سریع فکری تو ذهنم جرقه زد به سمت و سایل بردیس هجوم بردم با زیر و رو کردنشون یک کلت مشکی نصیبم شد خوبه

کمد لباساشو باز کردم اولین لباسی که دستم اومدو برداشتم استیناش و محکم دور کمرم بستم صدای جیغم و با گزیدن لبم خفه کردم به سمت در رفتمو آرام بازش کردم تو این طبقه خبری نبود به سمت پله ها رفتم چند تا مرد باهم درگیر بودن بردیسو بینشون تشخیص دادم دولا دولا پله ها رو پایین رفتم تو راهرو کنار پله ها کمین کردم بردیس و یک مرد سیاه پوش باقی مونده بودن که با اسلحه هاشون همدیگرو نشونه گرفته بودن

بردیس تیر زد به اسلحه اش اسلحه از دست مرد افتاد بردیس سریع به سمتش هجوم برد و با هم درگیر شدن با پا زد تو صورتش مردم پاشو تو هوا گرفتی چرخوند ولی بردیس سریع اون یکی پاشو هم بالا آورد و دور گردنه مرد قلاب کرد که باعث افتادنه جفتشون شد مرد در تکاپو برداشتن اسلحه اش بود بردیس پاشو گرفته بود و میکشید که یکهو مرد با اون یکی پاشو محکم کوبید تو صورت بردیس از دماغش خون جاری شد قلبم ریش شد طاقت دیدنشو نداشتم تا دست مرد به اسلحه خورد اوادم بیرون

_دستت به اسلحه بخوره مغزت کفه سالنه

مرد نگاهم کرد معلوم بود متعجب و حتی با ندیدن بردیس چشمای گرد شده اشو میتونستم ببینم

فریاد زدم

_نشیدی چی گفتم؟ دستتو بردار

دستشو آرام آرام برد عقب دیدم داره عین منگلا نگاهم میکنه یک تیر درست

کنار دستش رو زمین زدم که از جا پرید

_شوخی ندارم باهات.... برو عقب

باصدای بمی گفتم

_باشه... باشه... آرام باش...

اینو گفتم جری ترم کرد با همون اسلحه رفتم جلو و پا کوبیدم تو صورتش فقط

خودم میدونستم انتقام کیو میگرفتم

در همون حال فریاد زدم

– خفه شو

رو زمین افتاده بود و دستش رو دماغش بود اخیش دلم خنک شد عقب عقب رفتم سمت بردیس خم شدم دستشو گرفتم تا بلندشه بیچاره و شوک بود نگاهم افتاد به مرد که چشماش جایی رو پشت سرم ثابت بود ما پشتمون به در ورودیه سالن بود تا خواستم برگردم بینم به چی نگاه میکنه ضربه رو پشت گردنم حس کردم چشمام سیاهی رفت فقط صدای بردیسو تشخیص دادم

–نووشین

و بعد سیاهی مطلق.....

بردیس

وقتی اونطور صدام کرد تعجب کردم بیشترین تعجبم هم بر این بود که اولین بار بود اسممو صدا میکرد وقتی برگشتم

دیدم داره میاد به سمتم که محکم بهم برخورد کردو افتادیم زمین دختره دیوونه هنوز جمله ام تو ذهنم کامل نشده بود که صدای شکستن شیشه پشت بندش صدای شکستن گلدون سمت راستم که دقیقا من جلوش بودم اومد قدرت آنالیز موقعیتو نداشتم مخصوصا با نگاه کردن به چشمای گرد. این دختر.... نمیدونم چقد گذشت که صدای درگیری از باغ به گوش رسید

سریع نوشین رو از روم بلند کردم و گذاشتم کنارم بعدم دستشو گرفتم و کشون
کشون بردمش بالا تو اتاقم اسلحه امو برداشتم
به سمتش برگشتم

_همینجا بمون و بیرون نیا در و هم قفل کن

و سریع از اتاق زدم بیرون

صدای شکستن شیشه ها عصبیم میکرد خواستم از در سالن برم بیرون که چند
نفر اودن داخل بعضی ها شونم افراد خودم بودن اونا درگیر بودن ولی یکیشون
که اسلحه هم دستش بود به سمت من نشونه رفت و اومد جلو

مرد_اون دختر کجاست؟

متعجب نگاش کردم

_کدوم دختر؟

_همونی که منشی دفترت شده

اخمام رفت توهم با نوشین چیهار داشتن

_نمیدونم از کی حرف میزنی

غریدم

_ ولی تاوان ورود شاهانه ات رو به عمارتم پس میدی

و با چشمای به خون نشسته ام بهش زل زدم فکری تو ذهنم جرقه زد اسلحه تو
دستشو نشونه گرفتمو شلیک کردم اسلحه از دستش افتاد سریع با پا زدم تو
صورتش که پامو تو هواگرفت

منم اونیکی پامو آوردم بالا دور گردنش قلاب کردم که باعث شد بیوفتیم بعد
درگیری که یک لگد تو صورتم نشست

داشت تلاش میکرد اسلحه رو برداره که

صدای محکم نوشینو شنیدم

_دستت به اسلحه بخوره مغزت کفه سالنه

متعجب به نوشین نگاه کردم که پیراهنه منو به کمرش بسته بود و پهلوش خونی

بود

مرد بابخت نگاهش میکرد که دوباره صدای نوشین طنین انداز شد

_نشنیدی چی گفتم؟ دستتو بردار

. و بعد صدای شلیک گلوله که به زمین برخورد کرد

_شوخی ندارم باهات... برو عقب

مرد هم عقب نشینی کرد

_باشه... باشه.. آروم باش..

نوشین به سمتش رفت و با پا کوبید تو صورتشو فریاد زد

_خفه شو

بعد او مد سمت منو دستشو حلقه کرد دور بازوم کمک کرد تا از جام بلند شم

متعجب از این همه صلابت و شجاعت بودم که یکی از پشت کوبید تو سر

نوشین و اونم از حال رفت درواقع بیهوش شد

_نوشین... نوشین

سردی اسلحه رو پشت سرم حس کردم

_پاشو. پسرا دختر رو ببرید تو ماشین

— کجا میریدی؟

از صدای خودم تعجب کردم

— فعلا اینا مهم نیست راه بیوفت

چاره ای نداشتم محاصره شده بودم بین یک مشت آدم مسلح به ناچار راه

افتادم

۵ تا سانتافه مشکی بودن تو یکیشون نوشین بود تا آخر چشمم به اون ماشین

بود یعنی باهاش چیهار داشتن؟

تو ماشین فقط یک مشت غول بیابونی بودن که با اسلحه ها شون منو نشونه

گرفته بودن

فقط تو حرفاشون فهمیدم که رئیس گفته با من کار نداشته باشن

تو جاده شمال بودیم

که پیچیدن تو یک فرعی که پر از درخت بود لا به لای درختا نگه داشتن

اونورتر یک ون مشکی و یک پاترول پارک شده بود

وقتی جلوتر رفتیم از دیدن کسی که جلو روم بود خون جلو چشممو گرفت

نبض شقیقه امو حس میکردم تا خواستم فریاد بزنم صدای نحسشو شنیدم

— آروم باش پسر منم تازه متوجه شدم

— چطور اینکارو کردی اردلان؟

— کار من نبوده...

از پشتش کسی اومد بیرون دیگه خارج از تحمل بود ثنایی

فریاد زدم

— اینجا چه خبره؟

ثنایی_متاسفم رفیق

بعدم به بادیگاردا اشاره کرد برن

ثنایی_نمیخواستم این اتفاق بیوفته

_تاوان کارتو پس میدی

_صبر کن رفیق م..

_خفه شو به من نگو رفیق تو یک آدم پستی

اردلان_آروم باش بردیس

_چی چیو آروم باش؟ چطور آروم باشم؟! اا؟ زدین عمارتمو داغون کردین منو

اینجور کشوندین اینجا این وقت شب که چی؟

اردلان_بردیس میگم... آروم باش تا برات توضیح بدم

_میشنوم

_ببین این حمله صوری بود میخواستیم نفوذی های تو خونه ات مشخص بشه

پوزخندی میزنم

_از کی تا حالا نگران نفوذی های من شدین؟

_میداری بگم یانه؟

سرمو تکون دادم

_خشونت با تو لازم بود برای فهمیدن موضوع... ۳تا نفوذی بودن که زیاد مهم

نبودن واسه باندا دیگه بودن اصل کاری کس دیگه بود که میخواستیم هم

دستاش پیدا بشن که انگار تنهاست... و همینطور کسیه که من باهاش یک

خورده حساب قدیمی دارم

یک ابروم پرید بالا

_منظورت کیه؟

_همون دختری که الان تو ماشینه

هضم حرفش سخت بود یعنی چی؟ نوشین واسه یک باند دیگه کار میکرده؟

نه اردلان داره دروغ میگه

که با جمله بعدی اردلان روح از تنم رفت

_اون نفوذی بانده کسی نیست... درواقع اون.... پلیسه

_نه.. امکان نداره....

_شوکه شدی نه؟ بخاطر همین این نمایش و راه انداختم.... اون پلیسه

بردیس... مارمولک.... حتی فکرشم نمیکردم انقد موزی باشه شک کرده بودم

بهش ولی به آشنا بودن قیافش نه پلیس بودنش... همون شناخت قدیمی باعث

شد هویت اصلیش لو بره... من تو ستاد نظامی هم جاسوس دارم اونا امارشو

درآوردن.... هویتش جعلی بوده... اسمش سحر معتمده... دختر خونده

تیمسار امیرحسین معتمد... میفهمی یعنی چی؟ یعنی اگه دیرتر میفهمیدیم

باید تاوان سنگینی میدادیم....

زمین و درختاش دور سرم میچرخیدن امکان نداشت،

اون دختر به من خیانت نمیکنه امکان نداره... حالا نه.... حالا که من.... ای

خدا این چه کاریه که با من میکنی

با صدای سردو بی روحی پرسیدم

_حالا چیهار کنیم؟

_ از اینجا به بعدش با خودمه خواستم در جریان باشی همین.... این دختر باید

تاوانشو پس بده

چشاموریز کردم

_ منظورت چیه؟؟

_ منظورم اینه که همینجا زنده زنده دفنش میکنم

قلبم لرزید نمیدونم چرا....

و بعد صدای اردلان که به افرادش دستور داد

نوشین یا بهتره بگم سحر رو دستای اون مرد به سمت ما اومد

اردلان تا بیهوشه اون قسمت نزدیک درخت دفنش کنی

راوی

صورت رنگ پریده اش معصوم ترش کرده بود

موهای موج خرمایش درد سنگینی را در خود پیچیده بود

لبانه همیشه صورتی اش بی رنگ بود

جسم نحیفش پر خون بود

و چشمان به رنگ خورشیدش که درختانی سبز در ان نمایان بود بی فروغ بسته

شده

و همه اینها برای لرزاندن دل بردیس کیانفر کافی بود

تاریخ در حال تکرار شدن بود

شیطان با شیاطین اطرافش بر سر دخترک خیمه زده مرگش را نزدیک میکنند
اینبار سرنوشت چه چیزی را برایش رقم زده؟
شاهده کننده شدن زمین بود که صدای اردلان رو شنید
_ بردیس رو از اینجا ببرید تا خیابون اصلی و برگردید

بردیس

مثل مسخ شده صداها رو میشنیدم ولی درک نمیکردم چشمام فقط یک چیزو
میدید دختری که تو اون لباس یشمی که لباس مردونه سفید من به کمرش بسته
شده بود و خونی بود و من مثل احمقا تو اون موقعیت فکر میکردم چرا خونی
دیگه حرفهای اردلانو نشنیدم افرادش منو با اسلحه تا ماشین همراهی کردن
نمیتونستم کاری بکنم و داشتم عذاب میکشیدم
ذهنم درگیر بود نمیدونستم چی میخوام؟ چم شده؟
وقتی به خودم اومدم که از ماشین پیاده ام کردن
_ رئیس گفتن برین عمارت خودتون بچه ها درستش کردن... امشبم فراموش

کن

فراموش کنم؟ چی و؟ کیو؟ چطور فراموش کنم؟ مسخره میکردن؟
با گرد و خاک به پا شده رفتنشونو فهمیدم

هرروز...

یکی رد میشه از تو خیالم

با خیالش خوب میشه حالم
نمیدونم هنوز.... شاید عاشقشم....

یاد هر روزی که اذیتش میکردم و حرص میخورد و من در ظاهر سرد چقدر از
درون ل*ذ*ت میبردم افتادم

هر روز...

میشینم دم پنجره تا اون
بیاد رد بشه از تو خیابون
نمیدونم هنوز... شاید عاشقشم...

یاد باغ رفتناش افتادم که همیشه از پشت پنجره نظاره گر بودم و خودمو با این
قضیه که ممکنه جاسوسی کنه قانع میکردم

قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره
پاهام چرا سمتی که تو میری. خیلی کشش داره؟
عاشقتم شاید....

یاد لرزشای قلبم تو همین مدت کوتاه افتادم... هنوزم تند میزد
و پاهام.... پاهام یارای رفتن نداشت انگار به سمت دیگه ای منو میکشوند....

چشمام... چرا رو دره؟ تو که نمیدونی من اینجام
تو خواب... میبینم که تو دستاتو میذاری تو دستام
عاشقتم شاید...

نگاهم فقط به سمتی بود که منو با ماشین آورده بودن

هرشب...

توی خوابمه حالت چشماش
پره شرم و خجالته چشماش
نمیدونم هنوز... شاید عاشقشم

با یاد چشمای معصومش برای بار چندم دلم لرزید
گستاخ بود ولی شرم و حیا داشت همیشه
همه اینا باعث شد به حرف دل و پام گوش بدم و با آخرین نفس به سمت
اونجا بدوام

قلبم تو دهنم بود وقتی فکر میکردم نکنه دیر برسیم و نفس کم بیاره خودمو
لعنت میکردم که چرا زود تر راه نیافتادم
میدویدمو شاخه ها سر و صورتمو زخمی میکردن...

میدویدمو موقع هایی که میوفتادم از شاخه درختای تیغ دار کمک میگرفتم
به جایی رسیدم که بنظر شبیه همونجایی بود که منو آورده بودن

نفسم بالا نمیومد دور و ورمو نگاه کردم فقط درخت بود تو این تاریکی فقط

نوه ماه کمک دهنده به من بود

سریع دستم رفت سمت جیب "شلوار جینم

خدایا شکر تو گوشیم همراهم بود

سریع درآوردمش صفحه اشو روشن کردم نور انداختم زمین

حدسم درست بود جای لاستیکای ماشین روی زمین جا مونده بود

چرخیدم سمت درختا

لعنتی مثل هم بودن

نمیتونستم تشخیص بدم که اونا اون لحظه از کدوم درخت حرف میزدن

عین دیوونه ها دور خودم میچرخیدم

_سحر

افتادم به جون زمین هی میکنم تا ببینم خاک کجا نرم تره

دادم میزدم و زمینو میکنم

_سحر..... سحر

نمیذارم توام مثل اون ولم کنی.....

بغض گلمو خراش میداد انگار این تلنگر حسمو بیدار کرده بود

_نمیذارم... نه.... نباید اینطور تموم شه.... سحر

داشتم زیر یک درخت و میکنم که حس کردم خاک نرم تره

وحشیانه خاک و کنار زدم تا دستای ظریف سحر و دیدم

حس میکردم دارم خواب میبینم زود خاکای بیشتری رو کنار زدم که پهلوی
خونیشو دیدم سریع خاک از جایی که فک میکردم سرشه کنار زدم که صورت
به رنگ مهتابش نمایان شد....

دلم لرزید...

سریع کشوندمش بیرون تو ب*غ*لم گرفتمش صورتشو تو دستم گرفتم
_سحر... سحر چشاتو باز کن... پس چرا تکون نمیخوری؟ سحر؟

آروم زدم تو صورتش

_سحر خواهش میکنم... اشتباه من بود نباید میذاشتم اینکارو بکنن

اشکام ریخت

_تقصیره منه احمقه... دیر او مدم

تکونش دادم

نفس نمیکشید... دستاش سرد بود

قلبش نمیزد...

گذاشتمش زمین ماساژ قلبی دا

دم... دستام میلرزید...

خدایا من دیگه طاقت ندارم....

تاثیری نداشت

سرمو سمت آسمون گرفتم

_خدا ازم نگیرش... خدا اینکارو باهام نکن...

خاک و چنگ زدم اشکام رو صورتش میریخت....

_سحر پاشو.. حرفهای تلخی بهت زدم... پاشو اینجوری تنهام نذار... دلم

طاقت نیاره.... مهم نیست پلیسی... مهم نیست جاسوس بودی فقط پاشو

دوباره قلبشو ماساژ دادم

پلکش پرید

وای خدا باورم نمیشه

گرفتمش تو ب*غ*لم به زور نفس میکشید

انگار نفس کم داشت قفسه سینه اشو ماساژ دادم

_آروم نفس بکش سحر... آروم و عمیق... حالت خوب میشه فقط آروم باش

کم کم نفاسش آروم شد ولی کشدار و پر سروصدا

نشوندمش و کمرشو هم ماساژ دادم تا نفسش منظم شه

_بهتری؟

آروم سرشو تکون داد

از ذوق داشتم منفجر میشدم خیلی نامحسوس روی موهاشوب*و*سیدم

با چشمای گردی که برام ل*ذ*ت بخش تر از همیشه بود اطراف و نگاه کرد

بریده بریده و خش دار گفت

_ا.. اینج..ا.. کج.. است...

چقد سخت حرف میزد

_مهم نیست کجاییم مهم اینه حالت خوبه

پر استرس به اطراف نگاه کردم باید زودتر از این مکان شوم فرار میکرديم

اونا دوباره برای اطمینان پیدا کردن از قضیه بر میگشتن...

_سحر زود

باش باید از اینجا بریم هر لحظه ممکنه سر برس

صدام هنوزم از اون بغض لعنتی میلرزید

دستشو گرفتم که بلند نشدو تو چشمم زل زد

_د پاشو دیگه دختر میخوای دوباره بکننت زیر خاک اونم ایندفعه با من...

به خودم لرزیدم حرف بود زدم من؟

_ای بابا پا میشی؟

_اسممواز کجا میدونی؟

اها پس مشکل این بود

صداش میلرزید واقعا وضعیت اسفناکی بود حالش اصلا مساعد نبود

_بین سحر من همه چیو میدونم ولی الان وقت توضیح دادن نیست

ممکنه هر آن برگردن دختر خوبی باشو زود بلند شد

هنوز تو شوک بود ولی همین که خواست بلند شه صدا جیغش درومد که

سریع دستمو فشار دادم رو دهنش

پوووف خدا لعنتت کنه اردلان بین چیهار کردی با ما

_آروم صداتو میشنون

دستمو برداشتم یاده عربده زدن های خودم افتادم

آروم و پر درد زمزمه کرد...

_پهلوم... درد میکنه

ای وای من همینمون کم بود اصلا یادم نبود
یکم نگاش کردم کار دیگه ای نمیتونستم بکنم...
به سمتش رفتم. یک دستمو انداختم زیر زانوهایش و اونیکیم دور کمرش حلقه
کردم

صدای ظریفشو شنیدم

— چیهار میکنی

به چشمماش که زیر نور مهتاب پشمی بنظر میرسید نگاه کردم...

فاصله امون کم بود

— انتظار نداری که اینجا ولت کنم و برم؟

— دقیقا همین فکر و میکردم..

چشمام قد گردو شد

دهنم وا موند... راجع ب من اینطور فکر میکرد یعنی؟ خیلی بی انصافی بود

من بخاطر اون این همه...

اخمام رفت تو هم

— خیلی بی انصافی

هول شد

— نه.. نه بخدا منظورم این بود چون ا سممو فهمیدی فکرت راجع به من عوض

شده و بنظرت خانم

هه فک کرده با بچه طرفه میخواست ببینه من چقدر ازش اطلاعات دارم

لبخند دختر کشی زدم

– پلیس کوچولو زوده منو بشناسی

چشمات اگه جا داشت میوفتاد جلو پاش

سرمو برگردوندم و بهش فرصت حرف دیگه ای و ندادم و از جام بلند شدم

همینجوریش وقت زیادی و تلف کرده بودم

به سمتی که فک می‌کردم به جاده ختم میشه به راه افتادم

بدنش سرد بود و میلرزید نگاش کردم لبشو میگزید و چهره اش درهم بود

قلبم مچاله شد...

به رو به رو نگاه کردم با همون اخم

گفتم – برای کم شدن از دردت میتونی منو چنگ بزنی

اینم به زور گفتم

دیدم کاری نکرد...

نگاش کردم

– جدی گفتم

مظلوم نگام کرد که دلم ریش شد

اخه لامصب چشات چی. داره که با من اینجور میکنه سرمو برگردوندم...

بعد از چند لحظه دستای ظریفش

که پشتم بود فشاری به بدنم وارد کرد...

نگاش نکردم که خجالت نکشه

که فشار دستاش بیشتر شد

حالا تو این خرابشده چجور ماشین پیدا کنم؟ کلافه بودم

نمیدونستم باید چیهار کنم

تهران نمیتونستم برم

چون اگه برم میگشتن و نبود سحر و میفهمیدن به من شک میکردن

فکری تو ذهنم جرقه زد

تا خیابون اصلی رو پیاده رفتیم که ماشین گیر بیارم سحرم مدام درد میکشیدو

فشار دستاش زیاد شده بود رنگش حسابی پریده بود

دا شتم از استرس میمردم ولی چیزی به زبون نمی آوردم پا تند کردم که زودتر

برسیم

وقتی رسیدیم آرام زمزمه کردم

پهلوت چرا زخمی شده؟

باصدای ضعیفی گفت

اونموقع که... تیر اندازی کردن... گلدون شکست... یک تیکه اش رفت تو

پهلوم...

با فکر کردن به اون لحظه یادم اومد من به اون سمت هلش داده بودم لعنت به

من

از بین فک قفل شدم گفتم

یکم دیگه تحمل کن ماشین گیر بیارم میریم بیمارستان...

دلم میخواست گردن خودمو بشکنم باعث این همه عذابش من بودم

بالآخره ی ماشین وایساد

ی ک پرشیا که راننده اش ی مرد متشخصی بنظر میومد...

آقا میشه مارو تا یک بیمارستان برسونین حال زخم خوب نیست

– بفرمایین

خوشحال شدم

سریع در عقب و باز کردم سحر و خوابوندم رو صندلی یک جوری که خوش

رو صندلی نریزه خودمم جلو نشستم

– خانومتون چش شده...

موندم با این وضعیت سحر که خاکیو بدون روسری بود چی بگم؟

– نزدیک یک پرتگاه بودیم که خانومم سر خورد و افتاد خداروشکر عمقش

زیاد نبود پهلوشم با یک صخره تیز برخورد کرد...

مدام برمیگشتم عقب و سحر و نگاه میکردم

– انشالله که خوب میشن، ماشین نداشتین؟

– چرا ولی خراب شد، خدا کنه بلایی سرش نیاد همش تقصیر من بود من

حواسم پرت شد...

و دیگه بینمون مکالمه ای رد و بدل نشد سحرم که بیهوش بود

شده بودم اسفند رو آتیش

این دیگه چه حس کوفتیو بود

همش سحر و با اون مقایسه میکردم به تنها کسی که حس حمایت داشتم و

الان به این دخترم همون حس و داشتم نمیخواستم سحر و هم از دست بدم....

همش حس عذاب وجدان داشتم..

بالآخره کنار یک بیمارستان ترمز کرد سریع پیاده شدم و سحر و ب*غ*ل کردم

صدای مرد و شنیدم

کمکی از من بر میاد؟

در حالی که داشتم میدویدم

بلند گفتم

_مرسی تا همینجا کافی بود

از نگهبانی پرسیدم اورژانس کجاست و سحرو به اون سمت بردم
او مدن بردنشو نفس آسوده ای کشیدم که تونستم به اینجا برسونمش

هی از پرستار حالشو میپرسیدم

اونم آخرین بار گفت حالش خوبه فقط چون خون زیادی از دست داده بیهوش
شده چندساعت دیگه بهوش میاد. منم تو اون فرصت زنگ زدم کسری تنهایی

سخت میشد

کسری_الو... بردیس؟

_الو...

_چیزی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟

_کسری... بازی شروع شده...

_یا خدا...

_پا

شو بیا به این آدرس که میگم... پول احتیاج دارم.. کارای شرکتتم بسپار به
نجم... مدارک مهم ببر بذار صندوق بانک(...). تا فردا صبح اینجا باشی
کسری..

فرصت حرف دیگه ای رو بهش ندادم و گوشی و قطع کردم

سریع آدرسو برایش اس دادم
سرمو به دیوار تکیه دادمو چشمو بستم
سرم عجیب درد میکرد
صدای زنونه ای مجبورم کرد چشمامو باز کنم
پرستار_ شما خودتون حالتون خوب نیست بفرمایید اتاق تزریقات زخماتونو
پانسمان کنم
و به سرم اشاره کرد
دستمو کشیدم به سرم که سوزشی رو حس کردم دستمو که آوردم پایین خونی
بود.

_ تازه بینی تون هم خونیه
ای بابا یک دفعه بگو اش و لاش شدم خبر ندارم
بلند شدم و باهاش به اتاق تزریقات رفتم
زخما رو تمیز کرد انگار داغ بودم تا الان که چیزی حس نکرده بودم الان
سوزششون سرسام اور شده بود
سرمو پانسمان کرد...
بعد از اونم رو صندلی منتظر کسری شدم

کسری

بعد از تماس بردیس سریع زنگ زدم به نجم
_ الو کیارش

—جونم داداش

—یک زحمتی دارم برات یک مدتی نیستم من... بر دی سم که درگیره... شرکت

دستاتو میب*و*سه

—عه چرا چیزی شده

—نه بابا بردیس و که نمیدونم.. من خودم درگیر خانواده ام...

—باشه داداش موردی نداره من هستم...

—خیلی با مرامی...

—فقط یک چیزی کسری... راستش...

—چیشه

—اون شرکتی که دنبالش بودین..

—خب خب

—راستش فهمیدم اون شرکت سهام دار اصلیش کیه...

یک لحظه کپ کردم

—کیه

—الان کس دیگه ای سهام دار اصلیه... ولی اون زمانی که مد نظرتون

بوده.....

گوشام سوت کشید از اسمی که شنیدم....

سریع باهاش قرار گذاشتم و مدارکی که پیدا کرده بود رو ازش گرفتم و کلی

تشکر کردم واقعا کار مهمی انجام داده بود

از مدارک یک کپی گرفتم و اصلش با باقیه مدارک گذاشتم صندوق بانکی که بردیس گفتم...

و تخته گاز به سمت آدرسی که بردیس اس داده بود رفتم
اگه بفهمه هم خوشحال میشه هم شوکه.. و البته عصبی
و اینکه این مدارک برگه برنده ما تو شروع بازی بود....

بردیس

چشمام گرم شده بود که یکی. زد رو شونه هام

چشم باز کردم کسری رو بالا سرم دیدم...

کسری_ چیشدی پسر..؟

ونگاهی به پانسمان سرم کرد

فعلا حوصله توضیح دادن نداشتم

_ کارت بانکی هام رو آوردی

_ آره داداش

و از جیبش کیفی بیرون آورد

نیم خیز شدم که گفت

_ کجا

_ برم تصویه حساب بر میگردم

_ بشین بابا خودم حساب کردم... فقط اینکه این سحر کیه که زنت معرفی

کردی؟ و موشکافانه نگاه کرد

یک نگاه بهش انداختم دیدم همچنان مثله داروغه ها بالا سرم ایستاده

عصبی گفتم

— میخوای عین عزراییل بالا سرم باشی تا برات بگم چیشده

لبخند پر استرسی تحویلیم داد و در حالی که کنارم مینشست گفت

— شرمنده حواسم نبود حالا چیشدی اینجور داغون شدی

منم همه چیو براش تعریف کردم بغیر از قسمتی که احساساتم فیوز پرونده بود

به قیافه کسری نگاه کردم دهنش اندازه گاراژ باز بود

خنده ام گرفت پسره خل و چل خجالتم نمیکشه

زدم زیر فکش

— ببند اون گاراژ و مگس رفت توش

اخماش رفت توهم

— منو مسخره میکنی؟

پوزخند زدم...

— نه به هیچ وجه

— پس بذار یک چی بگم که به قیافه خودتم بخندی

نگاش کردم منظورش چی بود...

پوزخندی زد

— شرکتی که دنبالش بودی... سهام دار اصلیش و پیدا کردم...

شوکه شدم...

_ و اینکه سهام دار اصلیش ۴ ساله به اسمه لیندا ریاحیه

شوکه دوم بهم وارد شد

_ و مهم تر اینکه ۱۰ سال پیش صاحب اصلی شرکت.... اردلان ریاحی بوده

شوکه سوم وارد شد

نفس کشیدن یادم رفته بود به چشمای کسری زل زده بودم که بگه دروغه...

امکان نداشت کسی که ازش کمک خواسته بودم قاتل همه کسم بود.....

من از دشمن کمک خواسته بودم....

دست کمک به سمته یک نامرد دراز کرده بودم...

من این همه مدت.... نه... وای خدای من

نمیدونم کسری تو قیافه من چی دید که لبخندش جمع شد

کسری نگران پرسید

_ بردیس خوبی؟

فقط نگاهش کردم

_ د لعنتی یک چیزی بگو...

فک قفل شده ام و به زور باز کردم

_ مدرکم داری؟

پوشه ای نشونم داد که تا الان متوجه اش نشده بودم

سریع ازش گرفتم و بازش کردم

هرچی بیشتر تو ورقه ها رو نگاه میکردم بیشتر احساس گرما میکردم

لعنتی باید حرفای سحر و بیشر جلدی میگرفتم مار تو آستینم بود و این همه

وقت الکی دور خودم میچرخیدم

آدم پست...

بلند شدم

_ باید هرچه زودتر بریم ویلای رامسر

اونجا کارای لازمو انجام میدیم

_ ویلای مخفی پدرت؟

_ آره

_ دختره چی؟

_ میبریمش

_ بردیس به سحر فکر کردی... اون افسر پلیسه...

_ به همین خاطر به دردمون میخوره

_ ما رو به دردسر میندازه

چیزی بود که خودمم بهش فک کرده بودم

نباید این احساس نوپا مانع انتقام چندین ساله ام بشه

یک چیزی تو دلم به کلمه نوپا پوزخند زد... نادیده اش گرفتم...

_ یا به دردمون میخوره یا...

یچور نگاه کردم که خودش منظورمو فهمید... یک چیزی ته قلبم به این نگاه

خودمم اطمینان نداشت...

راوی

ماه سخاوتمندانه به دریا میتابید و نقش و نگار لرزانی به سطح دریا نقش
میست...
تنها نور انشب ما تابان بود...
ساحلی پر موج با شن ریزه های براق...
د

دخترک به روی شن ها نشسته بود...
صدف یکای که پیدا کرده بود را روی شن هامیگذاشت و شکل هایی درست
میکرد...
ذوق زده از کارهایش گهگاهی با ذوق میخندید...
آنطرف تر پسر نوجوان با چوب اسمهای رو، روی شن خط میزد... صورتش را
اخمی پوشانده بود...
در دلش اشوبی به پا بود...
بوی آتش در هوا پیچیده بود...
صدای خنده ی چند زن و مرد به گوش میرسید...
که به دختر و پسر نگاه میکردند...
دخترک_وای مامان بیا بین چی درست کردم
برگشتو به پسر نگاه کرد
_بدو بیا بین خیلی قشنگ شده
مادر دخترک و پسر نوجوان به او نزدیک شدند و شاهکارش را نگاه کردند
مادرش خندید

_وای عزیزم خیلی خوبه

ولپ های گلگونش را ب*و*سید

ورفت

پسر نوجوان به لبخندی تلخ اکتفا کرد

چطور میتوانست بگوید....

_هی بردیس انقدر اخمو نباش... ذوقم کور شد

به ناچار لبخندی زد

_ببخشید... خیلی قشنگ شده

_بیا کمک کن یکی دیگه هم درست کنیم...

_سحر؟

_بعله

_میخوام یک چیزی بگم

_چی؟

_راستش.... من... راستش... برای ادامه تحصیل میخوام برم انگلیس

به صورت دخترک نگاه کرد

با چشمهای گرد شده نگاهش میکرد

_یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید

_یعنی باید برم اونجا زندگی کنم پیش داییم...

در چشمان به رنگ عسلش که زیر نور مهتاب روشن تر از همیشه بود اشک
حلقه زده بود...

_دروغ میگی

زبانش بند آمده بود برای توجیح این دخترک دلنشین
دماغ و چشمان سرخش که تلاشش را برای نباریدن نشان میداد تو ذوق میزد...
قطره ای چکید...

قلب پسر لرزید...

دخترک لرزید...

_بردیس قول بده زود برگردی

_قول میدم قول مردونه

درختی که زیر ریشه هایش قول های دو دوست را در خود نگه داشته بود

سیاه پوشی زنی برای همسرش که

بی اندازه دوشش داشت

دختری که غمخوار مادر بود...

سختی هایی که به تنهایی به دوش میکشید و قلبی که از نبود تکپه گاه

همشگیش پر غم بود...

سیاهپوشیکه خانواده ای را نظاره گر بود...
خاکی که در مشت میفشرد...
عکس زنی با لبخند دلنشین
که قلبش را فشرده میکرد...
چشمانی پر خون...
سنگینی دردی که قادر به حملش نبود...
شعله های نفرت در وجودش زبانه میکشید...
وجودش که هی لبریز و بعد سر ریز میشد...
کوچه ای تاریک...
بوق ممتد ماشین...
نور ناشی از وجود ماشین...
و دردی که در سرش پیچید...
هجوم خاطراتی که باعث بنخطر افتادن هوشیاری اش. شده بود
صدای پای دکتر و پرستاران در اتاق طنین انداز شده بود

بردیس

رو صندلی پیش کسری نشسته بودم که هجوم پرستار رو به اتاقی که سحر بود

دیدم

نفسم حبس شد یعنی چیشده

وقتی دکتر اومد بیرون آوار شدم رو سرش

—چیشده دکتر؟

—بیمار دچار حمله شده واسه ی همین سطح هوشیاریش پایین اومده و

همینطور نوار مغزش....

حرفشو قطع کرد

مریضتون قبلا از ناحیه سر آسیب دیدن؟

خواستم بگم نه که یادم اومد حافظه اشو از دست داده

—بله دکتر که باعث از دست دادن حافظه اش هم شده...

سری تکون داد

—پس علتش این بود...

بینین امکان داره که توی نا خودآگاهش با چیزهایی روبرو شده باشه... آگه

سطح هوشیاریش از این پایین تر بیاد بیمار به کما میره....

باید دعا کنیم تا فردا وضعیتش متعادل بشه

—میتونم بینمش؟

—البته، ولی فقط چند دقیقه...

وارد اتاق شدم با این لباسای سبز مزخرف

اعصابم بهم ریخته بود... از دیدن سحر تو اون وضعیت حس بدی داشتم

نمیدونم چرا...

نزدیکش رفتم

پوست سفیدش رنگ پریده تر از همیشه بود

چشمای پر نورش حالا بسته شده بود

این دختر هیچ شباهتی به اون سحری که گستاخ و سرزنده بود نداشت
و همه ی اینا تقصیر من بود...

از وسوسه ب* و* سیدن پیشونیش جلو گیری میکنم و از اتاق میزنم بیرون...
یک چیزی تو گلومه...

درد میکنه... که نداشت حتی ازش بخوام زود خوب بشه...
نفس کشیدم و سخت کرده...
لعنتی...

سحر

با حس کرختی زیادی چشمامو باز میکنم
نور چشمامو میزنه

دوباره چشمامو باز و بسته میکنم
و اطرافو نگاه میکنم

همه جا سفید... مثل محیط بیمارستان
جسمی رو دستام سنگینی میکنه سرمو به سمت دستم چرخوندم...
که با حجمی از موروبه رو شدم
دستمو تگون دادم که زود سرشو بلند کرد...

چشمام تو چشمای سیاهش قفل شد...

سرم تیر کشید

تصاویر از جلوی چشم رد میشدن

اخخخخ سرم داشت میترکید

_دخترم چلچراغ خونه ام

_دختر باباشه

_باید برم انگلیس

_نرو بردیس

_قول میدم، قول مردونه

آخخخ... خدا سرم

تو همین صداها بود که دستم سوختو دیگه چیزی نشنیدم...

اینبار که چشمامو باز کردم

بردیس با چشمای سرخ شده بالا سرم نشسته بود... باورم نمیشد

خیلی همه چیز یکهوایی اتفاق افتاد

چشمام به صورتش قفل شده بود

فقط نگاهش میکردم

چشماش... لباس... موهاش... بینیش

نفس عمیق کشیدم بی اختیار

بوی بدنش تو مشامم پیچید...

ناخودآگاه اشک تو چشمام حلقه زد

خود بی معرفتش بود...

امکان نداشت اشتباه کنم خودش بود

لبام از هم جدا شدن

_ب.. بردیس

_جا...بله؟

به سختی زمزمه کردم...

_خودتی؟

گیج شده نگاهم کرد

_منظورت چیه؟ خودمم دیگه

از هیجان قلبم تند میزد... تو همه ی خاطرات چهره ی بردیس برام واضح

ترینشون بود...

_خیل.. ی بی معرفتی.....

اخماش رفت توهم

_ نمیخواستم اینجوری بشه...

_ا.. ین همه.. وقت کج.. ا بودی

با چشمای گرد شده و متعجب گفت

_همینجا... تو بیمارستان...

_نگو که منو یادت نمیاد

اینبار اخم کرد

_نه همچین که فکر میکنم اکسیژن به مغزت نرسیده

_نه جناب بردیس کیانفر...

بردیس

ماتم برد

با شنیدن این اسم از زبونش

ماتم برد...

یعنی چی... اون این اسمو از کجا میدونه؟

چطور ممکنه؟

اه از نهادم بلند شد... خب اون یک پلیسه... احتمالاً در مورد من قبلاً تحقیق

کرده....

اخمام رفت تو هم چقدر من احمقم

این دختر و چقدر دست کم گرفته بودم

شاید بهتره بگم اصلاً دقتی نداشتم...

_دیگه به این اسم صدام نکن

بهش نگاه نمی‌کردم که صدای هق هقش شنیدم

متعجب نگاش کردم...

_چیشد؟

درحالی که به زور نفس میکشید جوابمو داد

_ا.. ین همه. م.. دت تو برزخ دست و پا زدم

یک لیوان آب براش ریختم

وقتی نفسش منظم شد... شروع به حرف زدن کرد... حرفهایی که شوک نهایی
و روبهم وارد کرد...

_همش فکر میکردم حتما مامان و بابام دوسم نداشتن

شاید من حاصله یک رابطه نامشروع بودم

شاید خانواده ی درستی نداشتم

من... این همه مدت چقدر بی خود خودمو آزار دادم

من.. من... راجع به خانواده ی نازنینم

بد فکر کردم

مامان گلم... پدر عزیزم

سرشو با دستاش پوشوند

_ ۱۰سال تمام عذاب کشیدم که کی ام از کجا او مدم خانواده ام کی ان؟

من که چشمام دیگه بزرگتر از این نمیشد... یگو سر شو بلند کرد و چشمای

سرخشو به نگاهم دوخت...

_ تو... تو چرا دنبال من نگشتی بردیس... باورم نمیشه...

زیر لب زمزمه کردم

_ امکان نداره... تو زنده نیستی...

بلند تر ادامه دادم

_ تو مرده بودی.. تو زنده نیستی... ۱۰ساله که مردی... من خودم او مدم سر

خاکت

حجم این همه اطلاعات داشت دیوونه ام میکرد...

به چشمای گریونش زل زدم

برام یک خاطره رو تداعی میکرد...

دختری که بهش گفتم دارم میرم انگلیس

چشمای اون دخترم همین رنگی بود

با همین نگاه اشکی به من زل زد و گفت نرو...

خدای من سرم داره منفجر میشه

امکان نداره...

سحر من... همونی که این همه مدت از غمش عذاب کشیدم اینطوری

زندگیشو گذرونده بود؟

از اتاق زدم بیرون زمان میخواستم برای هضم این قضیه...

خدای من...

سحر

سرم داشت منفجر میشد...

از هجوم خاطرات...

مادر عزیزم که پڑمرده شد...

حالا معنی خوابامو میفهمیدم...

من بی کس و کار نبودم

یک خانواده داشتم که عاشق هم بودیم
ولی از هم پاشیده شد....
یک از خدا بی خبر اینکارو کرد....
باید بفهمم کار کی بوده...
از همه عجیب تر بردیس....
تو باند خلاف بود...
این همه مدت کجا بود؟
چرا کسی از من سراغی نگرفته؟
آخ سرم
انقدر گریه کردم که سرم داشت میترکید
سوالاتی بی جواب توی ذهنم عذابم میداد انقد فکر کردم و گریه کردم که
خوابم برد....

وقتی چشم باز کردم
قیافه پریشونه بردیس جلو چشمم اومد
ناخودآگاه بغض کردم
زمزمه کردم
_ بردیس...
_ جان دلم
همین کلمه باعث ریزش اشکام شد

_ببخش که این همه مدت ازت غافل شدم...

ببخش که مراقبت نبودم

همه اینا... همه تقصیر منه...

من باید میموندم... باید به حرفت گوش میکردم... دوست خوبی نبودم...

ولی... ولی منو با سنگ قبرت مواجه کردن و گفتن مردی...

گفتن از مرگ خانوادت دق کردی...

اگه میدونستم زنده ای حتما دنبالت میومدم...

_جدا؟ قبر من؟

_آره قبر... هیچ وقت حس خوبی به اون قبر نداشتم...

_عجیبه...

_خیلی

_بردیس تو، تو باند خلاف چیهار میکنی؟

ابروهاش رفت تو هم

. _از اینجا به بعد راهمون جداست

تو برمیگردی پیش خانواده ات...

نمیخوام درگیر این ماجرا بشی...

_ولی تو هم عضوی از خانواده امی...

جووری نگاهم کرد که زبونم بند اومد

برقی تو نگاهش بود که تا به امروز ندیده بودم...

دلم لرزید...

_ولی من به جز دردسر چیزی برات ندارم... برمیگردی....

_اما

_همینکه گفتم...

زیر لب گفتم زورگو

_شنیدم

تو دلم گفتم فدای سرم

منو با کسری راهی تهران کرد و خودشم رفت به عمارتش

ذهنم هنوز پذیرای این ماجرا نبود

کسری هم موقعیتو درک کرده بود و ساکت بود و من راحت با نگاه کردن به

مناظر از پشت شیشه به آینده ی نامعلومم فکر میکردم...

بردیس

تو ماشین بودم به سمت تهران میرفتم

نقشه ام عوض شد...

کلا همه چی عوض شد...

پیدا کردن سحر تو این موقعیت و شرایط چیز عجیبی بود...

دیگه نمیتونستم اونو وارد بازی کنم

یک بار طعم از دست دانشو چشیده بودم... دیگه همچین حماقتی
نمیکردم...

باید برمیشتمو وانمود میکردم چیزی نمیدونم...
همه تو این شعله های انتقام میسوختند حتی خودم...
همه باید بسوزن به جز سحر...

سحر

هیجان زیادی داشتم....

حالا خیلی چیزا رو میدونستم

اینکه من دختر

دکتر علی رادمنش و ترنم بزرگمهر ام

اینکه تمام این اتفاقا از اون شرکت شروع شد

...

درسته بابا حسین و. مامان معصومه آدمای خوبین و من خیلی دوستشون

دارم...

اما من الان فقط بردیس و دارم

اون تنها یادگار من از خانواده امه...

تنها دوست و همدم من بوده... و میمونه

من نمیتونم همچین مردی رو تنها بذارم....

کسی که فامیلی خانواده من رو برداشته...

و بفکر انتقام گرفتن از مرگ خانواده اش و خانواده ام و حتی منی که مرده ام....

پس درست فهمیده بودم که بوی خیانت میاد... انتقام بردیس بی مورد نبوده...

درسته یک پلیسم...

وظیفه ام چیز دیگه ای ایجاب میکنه....

اما من نمیتونم پا پس بکشم...

بخاطر خانواده ام....

بردیس....

و خانواده اش....

_آقا کسری

_بله

_میشه یک خواهش بکنم

یک نگاه بهم انداخت از اون لبخندای نایابشو تحویلم داد

_شما امر کن

لبخند کوچیعی زدم... نفس عمیقی کشیدم..

_منو نبرید خونه...

متعجب نگام کرد

_یعنی چی؟ چرا؟

_آقا کسری من نمیتونم بردیس و تنها بذارم... اون تنها فرد از خانواده ای که

یک زمانی داشتم.... اون تنها بین یک مشت گرگه... مطمئنم اون آدم بدی

نیست این باند خلاف داستان دیگه ای داره... اگه قرار انتقام خانواده هامونو بگیره منم باید باشم... هرچند بگه نه... ولی به من ن*ی*ا*ز داره...

نگاهش کردم که با لبخند تحسین برانگیزی نگاهم میکرد

_را ستش دو ست دا شتم این حرفا رو ازت بشنوم... بردیس دو ست منه مثل برادرم میمونه... ولی اون تو پيله تنهایی که دور خودش کشیده مونده... تحمل این همه تنهاییشو ندارم... ولی اگه خونه نبرمتون و بردیس بفهمه قیامت به پا میشه...

_اون قرار نیست بفهمه... من یک آپارتمان دارم که با با حسین برای من خریده... میرم اونجا... فقط کلید ساز میخوام برای باز کردن قفلش...

بعدشم باید بفهمم داستان این قبر ۱۰ ساله چیه

بعدم دورادور به بردیس کمک میکنیم

_خوبه... فقط خدا کنه بردیس نفهمه

منم دیگه چیزی نگفتم و ترجیح دادم ذهنمو منظم کنم

بالاخره رسیدیم آدرس و دادم

کلید ساز بردیم و در باز شد

فقط میموند پول...

هیچی تو خونه نداشتم...

عآبر بانکم تو خونه بردیس بود...

به کسری سپردم فردا وسایلمو برام بیاره

مونده بودم تا فردا چی بخورم که از بس این کسری جنتلمنه

فکر کرده بودم رفته

ولی وقتی برگشتو پلاستیکای خوراکیه تو دستشو دیدم.... چشمام برق زد...

قرار شد فردا وسایلمو بیاره

منم سر دردناکم تا به زمین رسید بیهوش شدم

بردیس

به عمارت که رسیدم همه چی مثل روز اولش شده بود...

سرم هنوزم درد میکرد...

خدا لعنتت کنه اردلان... خیر نبینی...

هی بارگ *ن*ا*ها تو سنگین کن...

من آتیش جهنمو شعله ور تر....

هر ان منتظر او مدن اردلان بودم برای اینکه متهمم کنه به نجات سحر...

ولی مثل اینکه احمق تر از این حرفا بوده که دوباره به اونجا برگرده...

ولی شب کسری او مد...

میگفت سحر و رسونده خونه معتمد...

خیالم راحت شد... از اول شمش جاش اینجا نبود همیشه میخواستم بگم بره به

درد این کارا نمیخوره

چون معصومیت خاصی تو چش ماش بود....

و من نشناختمش... منه احمق...

کسری رفتارش عجیب شده بود...

منو میدید که نگاهش میکنم دستپاچه میشد و لبخند میزد...

یک مرگیش شده بود

وقتی آخر شب گفتم وسایل سحر و فردا صبح میبره فهمیدم یک ربطی به

سحر داره ولی چیزی ازش نپرسیدم خودم فردا میفهمیدم....

صبح وقتی کسری رفت منم تعقیبش کردم.... همون موقع به یکی از بچه ها

سپردم آدرس خونه تیمسار معتمد و میخوام

کسری مقابل یک آپارتمان ایستاد

کلا ۱۰ مین طول نکشید اومد بیرون

و رفت

و من هنوز اونجا منتظر بودم

آدرس و برام اس دادن

دلتم میخواست گوشیمو رو سر جفتشون خورد کنم.... منو بازی میدن

میخواستم برم تو خونه بزخم لهش کنم...

ولی منتظر حرکت بعدیش شدم

مطمئنا اون وسایل و به این زودی برای لباس برداشتن نمیخواست...

یک ساعت بعد اومد بیرون

سوار تاکسی شد...

منم دنبالش...

مقابل یک خونه ویلایی ایستاد اما آدرسش با آدرس معتمد یکی نبود

اینجا کجا بود؟

سحر

استرس داشتم قرار بود بعد این همه وقت ببینم شون یعنی عکس العمل شون
چی میتونه باشه؟

با پاهایی لرزون به سمت در رفتم
زنگ و فشردم صدای ظریفی گفت
_بله؟

_ببخشید با خانوم بزرگمهر کار داشتم...
_شما؟

_یکی از دوستان هستم
دختر کمی مکث کرد بعد گفت
بفرمایید

در با صدای تیکی باز شد
در و آرام باز کردم سرک کشیدم...
نفسم با دیدن باغ خونه حبس شد...
درختا... استخر پر برگ...
هیچی تغییر نکرده بود

فقط همه چیز بی روح بود جلورفتم بالای پله ها دختر جوونی منتظر

ایستاده بود...

رفتم جلو تر...

به صورتش زل زدم...

دختری که شاید ۱۹ ساله بود...

موهای سیاه که مدل دار کوتاه بود و رو شونه هاش ریخته بود

چشمای درشت و مشکی

لبای صورتی و بینی متناسب

خدای من چقدر خانوم و زیبا شده بود...

همون دختر کوچولوی سرتق و تخ که با من همیشه دعوا داشت...

حالا روبه روم ایستاده بود

_سلام

_س.. سلام

اخماشو کشید تو هم...

دقیق نگاهم کرد...

چشماش درشت شد...

ودر آخر جیغی کشید که پرده

صماخی گوشم پاره شد...

از همون اولم صداس جیغ جیغی بود این بیچه

دستمو گذاشتم رو گوشم

_فقط خفه شو یگانه کر شدم

_وای باورم نمیشه سحر

یا خدا تو از کجا اومدی دختر؟

تو که مردی....

وای بذار نگات کنم

بعدم صورتمو بین دستاش قفل کرد داشت میچالم میکرد

_نه همه چیت مثل سحر... خود خودتی..... وای

مامان بیا ببین کی اینجاست

تو دلم به شکر خوردن افتادم که اومدم

چند لحظه بعد خاله تیدا جلوی در ظاهر شده بود

_وای ذلیل نمیری یگانه... چته هی مامان مامان... سرسام گرفتم

به خاله نگاه میکردم

شکسته شده بود...

گوشه چشاش چین افتاده بود...

موهای رنگ کرده اش از ریشه که ۱ سانت بلند شده بود سفید بود بیشترش...

چقد تغییر کرده بود...

یگانه بدون توجه ب غرغرای مامانش

دوباره با هیجان گفت

_وای مامان اگه بدونی کی اینجاست؟

خاله تیدا که تازه متوجه من شده بود ی نگاه بهم انداخت و با حواس پرتی

گفت

– سلام دخترم خوبی؟

ورو به یگانه گفت

– میگی چی شده یا نه؟

ناخودآگاه پوزخندی رو لبام نشست

– مامان نگو که نشناختی

خاله دوباره دقیق نگاهم کرد

رنگش پرید...

همینطور پلک چپش...

حبس شدن نفسش رو حس کردم...

چشمش گردش...

زیر لب زمزمه کرد..

– ترنم

من تو این سن خیلی به مادرم شباهت پیدا کرده بودم

اینو خودمم وقتی حافظه امو بدست آوردم متوجه شدم...

– ترنم نه سحرم

– نه این امکان نداره... چطوری؟

لبخندی زدم

– انتظار ندارین که همینجا همه چیو بگم؟

مات و مبهوت اومد جلو محکم ب*غ*لم کرد

منم ب*غ*لش کردم بوی مامانمو میداد
عطر تنشو بلعیدم...
اشک تو چشم جمع شد...
خدای من چطور این همه وقت فراموش کرده بودم عزیزانمو...
چطور دووم آوردم...
اشکام رو گونه هام غلتید
خاله منو از ب*غ*لش بیرون آورد با محبت نگام میکرد صورت اونم غرق
اشک بود...

_کجا بودی دختر؟ هنوزم باورم نمیشه
بعد انگار که به خودش اومدخ باشه
_اوا خاک ب سرم بیا تو.. بیاتو که کلی حرف داریم...
منم آروم وارد خونه شدم
خونه همون بود...

ولی دکوراسیون عوض شده بود
پذیرایی ک فرش نخودی و نسکافه ای بود
مبلای قهوه ای سوخته...
لوستری که گوشه پذیرایی بود از سقف تا پارکتا ادامه. داشت
دیگه بیشتر دقت نکردم
شرایطشم نبود
خاله کنارم نشست

— یگانه زود باش برو دو تا لیوان شربت بیار

— عه بذار منم بمونم بینم چیشده

— دختر مگه با تو نیستم... رنگ به روش نمونده... زود باش

— چشم

. و زود رفت به انتهای پذیرایی

که اشپز خونه بود...

— بذار شربت بیاره بخوری.. بعد بهم بگو داستان چیه

چشمش نگران بود... معلوم نیس تو همین چند لحظه چه فکرای که نکرده...

. یگانه شربت رو آورد بعد اینکه گلویی تازه کردم...

خاله سریع پرسید

— میگی چیشده؟ دارم دق میکنم

نگاش کردم از مادرم بزرگتر بود...

باز با فکر مامانم اشک تو چشم جمع شد سرمو انداختم پایینو از هرچی که

یادم بود گفتم

— اونشب حالم خیلی بد بود

میخواستم... میخواستم خودمو بکشم....

که با ی ماشین تصادف کردم...

بعدم که تو ی بهزیستی بودم... بدون هیچ حافظه ای...

خانواده ای سرپرستیمو قبول کردن... اونا تا امروز مراقبم بودن...

اما با یک شوک همه چیز یادم اومد...

با ناراحتی نگاهش کردم

خاله شما چرا دنبالم نگشتین؟

چرا پیدام نکردین؟

_بخدا دنبالت گشتیم... ولی پدر پدرت جسد تو تحویل گرفت و دفنش کرد...

به ما هم حق شرکت تو مراسمیو نداد ما فقط ازت یک سنگ قبر دیدیم همین

سرشو انداخت پایین

_چطور امکان داره... پس جسد کیو تحویل گرفته؟

_راستی مامان بزرگ و بابا بزرگ کجان

چشاش رنگ غم گرفت...

_مامان ۶ ماه بعد از اون قضایا دق کرد و مرد....

شوکه شدم... خدای من قطره اشکم چکید

_بابا هم که شکسته تر از همیشه شد دوبار سخته کرد اوضاعش خوب نیست

ولی خدارو شکر که هست....

_الان کجاست؟

_عادت داره این موقع ها میره پیاده روی پارک...

سرمو تکون دادم

تو این فکرا بودم که در باز شد و صدای شاد پسری تو گوشم پیچید...

_سلام سلام بر اهل خونه

عشقتون اومد... دلیل نفس کشیدنتون اومده کجایین

خنده ام گرفته بود.. سقف داشت ریزش میکرد کسی نبود بگیره...

_ای بابا کجایین

جلوتر اومد که چشمش به ما خورد...

چشمش گرد شد...

دهنش اندازه غار باز مونده بود

قیافه اش خیلی خنده دار شده بود ولی حال خندیدن نداشتم

.خاله_سلام پسر عزیزم... مهمون داریم

اما رادین عکس العملی نشون نداد

یگانه رفت کنارشویک بشکن زد که بنده خدا دو متر پرید هوا

یک پس گردن نثار یگانه کرد

وچش غره رفت

_دختره سرتق

دوباره برگشت سمت من

ولی خطاب به مادرش گفت

_مامان؟

_جانم؟

_شویه سحر نیستن این خانوم؟

_شویه؟

_آره خیلی اصلا دیدمشون هنگ کردم هنوزم تو شوکم

کاش بردیسم اینطور با دیدنم شوکه میشد ولی خب من ۷ سالم بود که رفت

یک دختر ۱۳ ساله با بچه ۷ ساله زمین تا زیر زمین فرق داره مخصوصا منی

که این همه تو اون مدت تغیر کرده بودم...

اهی کشیدم.

—رادین جان من خود سحرم نه شبیه سحر

—نه

—آره

—نه

—آره

—نه

چپ چپ نگاش کردم

— نه و کوفت بچه

یکو عین این موجودات آدم خوار که تو جزیره ها زندگی میکنن

پرید سمتم و بلندم کرد بعدم ب*غ*لم کرد

داشتم له میشدم انقد که منو به خودش فشرده بود که چشمم از حدقه زده بود

بیرون

هیكل که نیست اندازه گوريله منه جوجه رو انقدر فشار میده

هرچی بهش فشار وارد میکردم ولم کنه تکون نمیخورد

داد میزدم ولی چون سرم رو سینه اش قفل شده بود اصوات نا معلومی از

دهانم خارج شد

صدای خاله رو شنیدم

—عه رادین ول کن مادر... خفه اش کردی

اروین ولم کرد

نفسای عمیق میکشیدم

اینم مثل خواهرش دیوونه اس یک ۱۰ سال نبودم به مغزشون فشار وارد شده...

_وای سحر باورم نمیشه چطور ممکنه؟ یعنی نمردی؟!

پشت چشم نازک کردم

_دوست داری برم بمیرم؟!

_نه خدا نکنه خودم برم بمیرم اصن

متعجب نگاش کردم

خندیدم که اونم خندید

بعد باصدای مهربونی گفت

_سحر خیلی خوشحالم نمیتونم حتی به زبون بیارم...

_منم خوشحالم که دوباره میبینمت داداش بزرگه

و با مشت که عادت همیشگی مون بود زدم به مشتش

خندید که چال گونه اش مشخص شد

دور و وری های منم که فقط چال گونه دارن اه هی منو حرص میدن...

صدای خاله منو به خودم آورد

_سحر جان

_جانم

شرمنده نگاهم کرد

_میشه زودتر بری

دلَم یجوری شد

_اخه بابا قلبش مشکل داره یک شوک حالا چه خوب چه بد ممکنه باعث
سکته اش بشه...

نفسمو فوت کردم

_حتما... خوب شد گفتین من میرم ولی آماده اش کنین میخوام بینمش هم
پدر پدرمو... یک دور همی بذارین که اونا هم باشن باید این معما حل بشه...

رادین اخم

رادین_درسته باید بفهمیم که اون جسد کی بوده؟

_باشه بهم وقت بده من بابا رو آماده کنم که شوکه نشه

_خوبه من دیگه میرم. وکیفمو از رو مبل برداشتم

_بیخش خاله اینطوری خیلی بد شد بعد این همه مدت اومدی اینطور بیرون
کردم

لبخندی زدم

_این چه حرفیه کار درست همینه

خاله و یگانه رو ب*و*سیدم که رادین صدش اومد

_بریم میرسونمت

_نه باآژانس میرم

اخم وحشتناکی کرد

_آره دیگه انقد سیب زمینی شدم که تنها بذارم بری... میرسونمت

_باشه حالا جوش نیار آبیز میشی

همه خندیدیم

رادین با من اومد سوار سانتافه مشکیش شدیم و آدرس دادم
رادین با یگانه خیلی فرق داشت از نظر چهره رادین بور بود و یگانه چشم و ابرو
مشکی به پدرش رفته بود...

توراه کلی حرف زدیم
از دایی هام پرسیدم که فهمیدم ازدواج کردن و نریمان یک پسر ۲ ساله داره به
اسم سامیار
و نوید هم که فعلا بچه ندارن
خودشم که لیسانس مدیریت داشت و تو شرکت پدرش کار میکرد...

از منم پرسید منم گفتم لیسانس بیوشیمی
دروغ هم نگفتم ولی راستشم نگفتم
نمیخواستم بدونم یک افسر پلیس من در کنار پلیس بودنم که هدف دار بودو
حالا بیشتر از همیشه به چشمم میومد این انتقام... من بیوشیمی هم خونده
بودم

از بابا حسین و مامان معصومه هم پرسید که گفتم رفتن مسافرت اونم چقدر
عصبانی شد که منو تنها گذاشتن
حالا اگه اصل ماجرا رو میدونست چیهار میکرد...

بعد اینکه رادین منو رسوند و کلی سفارش کرد بالاخره رفت...
دلم گرفته بود نتونستم از رادین بخوام بخاطر همین ۵ دقیقه گذشت از خونه
زدم بیرون به سمت مقصدم روونه شدم...

بردیس

بعد اینکه سحر وارد اون خونه ی ویلایی شد

۳۰ دقیقه بعدش یک سانتافه مشکی

که یک پسر ۲۴، ۲۵ ساله راننده اش بود

کنار ویلا پارک کرد و رفت داخل

سرم داشت منفجر میشد

به این دختر گفتم برو خونه معتمد سر در نمیارم اینجا چی میخواد؟ چرا خونه

زرفته...؟

منتظر موندم همونجا طولی نکشید که با همون پسر اومد بیرون نبض شقیقه

هام میزد...

احساس گرمای خفقان اوری داشتم....

سحر من توب*غ*ل اون پسر چیهار میکرد؟

پسر دستشو انداخته بود دور کمر سحر و تا ماشین همینطور همراهیش میکرد

و قیافه خندونش خنجری بود به قلب من....

وهمینطور صدای ظریفی که گفت

_عه. رادین

و پشت بندش صدای خنده بلند پسر...

سوار ماشین شدن و رفتن...

از کنار من رد شدن...

ولی ندیدن...

سحرم منو ندید...

با دوتا دستام محکم کوبیدم. رو فرمونو فریاد بلندی کشیدم...

داغون واسه یک لحظه ام بود...

فقط یک آهنگ تو ذهنم رژه میرفت ضبطو روشن کردم با سرعت زیادی به

سمت بام تهران رفتم...

یکی الان تو این خیابونه

که پیرهنش بوی تو رو میده

مثل خودت بلند میخنده

شبییه تو لباس پوشیده

صدای خنده سحر تو ذهنم اکو وار شد...

شبییه اته ولی تو اون نیستی

تو دسته هیچ کسو نمیگیری

با هیشکی اینجوری نمیخندی

واسه غریبه ها نمیگیری...

آره اون سحر نبود... سحر معصوم من با یک غریبه اینطوری نمیخنده.. اون
نبوده

تو عاشق منی و اینجوری
با یک غریبه مهربون نیستی
چقدر صدات مثل صدات گرمه
تو رو خدا بگو تو اون نیستی

_عه رادین
صدات شبیه سحر بود... مگه نه؟

میخوام صدات کنم که برگرده
ولی چقدر مثل تو راه میره
صدات نمیزنم ببینم که
با این غریبه تا کجا میره؟

"عبدالمالکی"

نه طاقت دیدنشو نداشتم
ای خدا...

طاقتشو ندارم چرا با منه دل‌سنگ این کارو کردی؟
خدایا منی که باعشق غریبه شدم چرا دوباره آشنا کردی...
تو رو خدا بگو تو اون نبودی سحر..
تو فقط عاشق منی....
صدای تو نبود...
سحر....
رسیده بودم بام
ماشین و پارک کردم
رفتم بالا... جایی که صدای فریاد دردمو فقط خودم بشنومو اون بالایی...
جایی که فقط یک مرد فرو میریزه...
جایی که یک مرد... دیگه مرد نیست...
جایی که مقاوم نباشم...
جایی که نگن مردا محکمن...
نم نم بارون رو صورتم میریخت هرچی بالاتر میرفتم شدت بارون بیشتر میشد
تا جایی که خیس شدم
مگه میشه تو این برزخ دلمردگی خیس شدنم مهم باشه...؟
یک آهنگ پلی کردم با گوشیمو رو سنگی نشستم
بارون روح و تنمو میشست...

میترسم از این شهر لعنتی

از بام تهران از شمال شهر

از کافه های دنج با کلاس
از قهوه های تلخ مثل زهر
میترسم از اینکه گمت کنم
میترسم عشقم بی اثر بشه
دریاچه چیتگر بدونه تو
میتونه با اشکم خزر بشه

سیلابی از اشک بود که رو صورتم میریختو با بارون قاطی میشد و پایین
میرفت

تهران شلوغه دستمو بگیر
هم دست من باشو ولم نکن
اینجا منو دور از تو میکشه
این ظلم در حق دلم نکن...
پیشم نباشی گریه می کنم
پیشم نباشی غصه میخورم
تو بام تهران با چشای خیس
هرچی چراغ زرد میشمرم...
این شهر انقدر دود داره که

میتروسم عشقم دود شه بره
تهران شلوغه دستمو بگیر
تا دلهره ام نابود شه بره
جاتو با هیچی پر نمیکنم
هیچکس نمیتونه بیاد به جات
پشت چراغای تموم شهر
بعد از تو هم گل میخرم برات..

دیگه طاقتم سر او مد
بلند شدم
نعره کشیدم
_خدا
صدامو میشنوی
دستامو از هم باز کردم نعره کشیدم
_میشنوی صدامو
یا نه؟
با مشت کوبیدم رو سینه ام
_منم بردیس کیانفر
بین با اون همه دبدبه و کبکبه... پیش تو چقدر حقیرم... همینو میخواستی؟
دِ یک چیزی بگو
بین دارم زجه میزنم...

میبینی دارم گریه میکنم...
یک مرد داره گریه میکنه...
چطور انقدر آرومی پس؟
بین حتی آسمونم به حالم گریه میکنه...
بدن منقبضم و روها کردم...
با زانو هام فرود اومدم...
اشکام با بارون یکی شده بودن...
نفسام سنگین شده...
_ باید ازش دور بمونم...
اگه هم خودش میخواست من نباید قبول میکردم...
خودمو برای این انتقام به لجن کشیدم نمیتونستم سحرم با خودم بکشم
پایین...
من تو این راه تنهام...
تنهام میمونم...
تنها میمیرم...
آره درستش همینه
اونم که منو نمیخواه..
امروز... تو همین لحظه... همینجا
این عشق تا ابد تو سینه ام دفن میشه... باید کار ناتمامم رو تموم کنم...
اشکامو و دردامو بارون شست و برد با تئ کوفته از جام بلند شدم و

به سمت ماشینم حرکت کردم...
امشب همه چی رو تموم میکنم برای خودم...

با خودم زمزمه کردم
از این پس تو را در دلم میکشم..
از این پس مرا در دلت خاک کن...

هرآنچه که یاد مرا زنده کرد...
فراموش کن، از سرت پاک کن...

فرشته نبودی ولی حق تو
کنارم غریبی و ماتم نبود

تو حوای من بودی اما ولی
من ان آدمیم که آدم نبود

برو بیش از این پیش من کم نشو
در این شهر، شهره به ویرانیم

کنارم یک دنیا میترسد و
یک موجم یک طوفان یک سونامی ام

برو بیش از این پیش من کم نشو
من اینجا از خودم هم عاصی ام

درسته یک موجم یک طوفان ولی
هنوزم یک خرده احساسیم

آره من هیچی جز طوفان و ویرانی همراهم نیست...
محکومم به تنهایی...

تمام شب رو تو تب سوختم..

عرق ریختم...

لرزیدم...

کسی نبود دواي دردم شه...

کسی نبود حواسش به من باشه...

تا صبح فقط سوختم...

خاکستر شدم...

دوباره از خاکستر متولد شدم... ققنوس وار..

بردیس کیانفر بودم...

مصمم تر شدم...

سخت بودم...

سرد و بی احساس تر شدم...

صبح بعد خوردن یک لیوان شیر و قرصایی که تو خونه بود زنگ زدم به کسری

سحر

باد سردی به صورتم خورد...

به آسمون نگاه کردم...

آبرای سیاه همه جا رو پوشونده بودن

پوزخندی رو لبم نشست

آسمونم دلش گرفته بود...

قدم برداشتم

صدای خاک زیر پام به گوش میرسید...

یک حس خیلی خاصی داشتم...

یک حسی که منشأش خیلی قدیمی و غیر قابل لمس بود...

نفسای سنگینم خبر از درد قدیمی میداد...

دلم پر آشوب...

بالآخره رسیدم رو زانو نشستم...

کم کم دیدم تار شد...

دست کشیدم روش...

ترنم رستگار

فرزند منصور رستگار

_ ما.. مان

ما... مانی

بغضم مثل سیب بزرگی توی گلوم جا خوش کرده بود...

هرآن منتظر ترکیدنش بودم

_ مامانی منم سحر...

۱۰ساله نیومدم خونه ات...

میبینی چه بی معرفت شدم...

رو سنگ قبرش گلایی که خریده بودمو ریختم

گلا رو پر پر کردم

خیلی حرف داشتم واسه گفتن

ولی گلوم یاری نمیکرد

بغض نفس گیری بود...

_ مامانی چقدر بد بود اون روزا که فکر میکردم دوستم نداشتین که من تو

بهزیستی ام... نمیدونستم... آب دهنمو قورت دادم

نمیدونستم یک مامان دارم مثل تو که عاشقمه... که عاشقشم...

که الان... زیر خروارها خاک پوسیده و... خاک شده

بالآخره بغض لعنتیم شکست

شکست و راه تنفسمو باز کرد...

شکست و درد و رنج ده ساله امو از چشم ریخت بیرون... هق زدم مامان...

به قبر ب*غ*ایش نگاه کردم قبر بابا

خدا قلب من مگه چقدر طاقت داره بین قبرشون نشستم

نمیدونستم به کدوم یکی دردم گریه کنم قبر بابارو هم شستم و گل رز قرمزمو

پرپر کردم...

مثل دل پژمرده خودم...

—اخ بابا... اخ مامان.... کجایی...

چرا انقدر بی معرفتین... چرا تنهام گذاشتین؟

بلند زار زدم

—دِ پاشین بگین همش خواب بوده

دِ یکی بگه همش شوخیک

بابا.. بابایی پاشو بگو عزیز بابا

مامان تو هم بگو که چلچراغ خونه اتم

چرا جوابمو نمیدین؟ ...

زار میزدم و حرف میزدم

هق هق میکردم و جواب میخواستم...

چرا انقدر تنها مونده بودم

۲ ساعتی گریه کردم یک دل سیر

دیگه به سکسکه افتاده بودم

نفس عمیقی کشیدم...

_ شما رفتین ولی عامل رفتنتون رو من از هستی ساقط میکنم...

نمیذارم اینطور خون و حقتون پایمال شه.. من دخترتون سحر رادمش

به هیچ وجه نمیذارم این بازی رو تموم شده بدونن..

تموم میشه ولی نه به دست اونا بلکه به دست من...

این بازی با خون شما شروع شد با خون کسی که این کار رو باهاتون کرده

تموم میشه...

دستمو مشت کردم و آوردم بالا

مشتم و باز کردم خاک از لای انگشتم

میریخت... سوز سردی تو قبرستون پیچیده بود...

با فک منقبض شده

آروم و کم کم خاک ریختم زمین و پر حرص زمزمه کردم

_ به خاکتون قسم... به ذره ذره وجودتون قسم که حالا تو دستای منه... پیداش

میکنم اون نامرد و انتقام شمارو ازش میگیرم...

این قول سحر به شماست...

تا وقتی که به هدفم نرسیدم دیگه بیشتون نمیام....

بلندشدم لباسام خاکی بود اعتنایی نکردم

عقب عقب همونطور خیره به قبرا رفتم تا از دیدم محو شدن

رو پاشنه پا چرخیدمو برگشتم

دستمو فرو کردم تو جیب آسمون امشب عجیب هوای باریدن داشت

با نمی که رو صورتتم نشست فهمیدم حدسم درسته به مرور شدت بارون بیشتر
میشد

بالآخره تاکسی گیرم اومد و سوارش شدم و آدرسو گفتم خیره به خیابونای
رو شنه شهر تو تاریکی و صدای نم نم بارون تو خیالاتم که نزدیک به بردیس
بود غرق شدم...

بردیس

_جانم داداش

فکمو منقبض کردم که بخاطر دروغش بهش بد و بیراه نگم
از بین دندونام غریدم

_تا نیم ساعت دیگه عمارتی

و بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کردم

طول و عرض عمارت و هی میرفتمو و میومدم

دوتا بچه منو به خیال خودشون گول زده بودن و پیچوندن...

یکی نیس بگه احمقا اگه من قراره از شما دوتا رو دست بخورم که کلام پس
معرکه اس...

دستامو مشت کرده بودم که با ورود کسری فک نازنیشو نیارم پایین

وقتی اومد داخل و با اون قیافه سنگولش سلام داد و انگار نه انگار که اتفاقی
افتاده

عصبیم کرد رفتم جلو همون مشتی که از حرص مچاله اش کرده بودم و رو
صورتش تیغش فرود آوردم چون انتظار نداشت گیج و منگ تلو تلو خوران رفت
عقب

کسری_ چته مرد مومن؟ شوخیت گرفته؟ صورت نازنیم داغون شد

فریاد زد

_ببر صداتو

شوکه نگاهم کرد

_بر.. دیس چیشده

_سحر کجاست!؟

به وضوح رنگش پرید و به تته پته افتاد

_خب سحر... سحر که رفت... کجاست مگه!؟

داد زد

_این سواله منه.. سحر کجاست؟

هنوزم متعجب بود و حرفی نمیزد

انگشت اشاره امو تهدید وار جلوش تکون دادم

_بهت گفتم سحر و ببر خونه تیمه سار معتمد... برداشتی بردیش خونه ای ک

نمیدونم مال کیه که به زودی اونم میفهمم... اما.... اما به خدای احد و واحد

قسم که خیلی وقته ازم رو گردونه یک تار مو از سر اون دختر بخاطر حماقت

تو کم بشه گردنتو میشکنم

_بذار حرف بزنیم

– چی چپو حرف بز نیم مرد حسابی دیگه حرفیم مگه مونده

– بذار توضیح میدم

سعی کردم به اعصاب نداشته ام مسلط باشم خدا میدونه که فقط با شکستن

گردن کسری این اعصاب آروم میشد ولی خب هنوز انقدر پست نشدم... یک

ذره انسانیت اون ته مه های وجودم هنوزم هست...

با دست و بدنی منقبض خودم و پرت کردم رو نزدیک ترین مبل پر از حرص

گفتم

– زود تر حرفاتو بزن که اعصاب ندارم

– باشه باشه من نو کرتم هستم فقط یکم آروم باش من الان میگم

زل زدم بهش که خودش شروع کرد به حرف زدن

– خودتم میدونی که برام مثل داداش نداشته امی مهم نیس که منو حتی دوستتم

نمیبینی ولی برام عزیزی سحر خانومم خودش ازم خواهش کرد

که نبرمش خونه معتمد

بردیس اون میخواد بمونه و کمک کنه ب...

– غلط کرده

شوکه نگاهم کرد

– به اون چه ربطی داره که خودشو دخالت میده

بینیم نکنه تو چیزی بهش گفتی؟

– نه نه اصلا خودش یک چیزایی فهمیده اما کاملشو نمیدونه

بلند شدم از جام و با همون اخم همیشگی گفتم

– کسری خوب گوشاتو باز کن میدونی که اگه حرفی بز نم پاش وایمیستم

پس کاری نکن که مجبورشم جور دیگه ای باهات رفتار کنم...

سحر و از این ماجرا دور نگهدار...

اگه بفهمم فقط یک کلمه... یک کلمه ناقابل چیزی بهش گفته باشی کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن

پشتمو بهش کردم و خواستم برم که با صداش متوقف شدم

_آره تهدید کن... آره من خرم که فکر کردم تو این اوضاع به سحر بیشتر از

هرکس دیگه ای ن*می*از*داری... آره من نفهمم که فکر حال و احوال توام...

باشه با همه آره با منم آره....

ولی هرچی باشه من رفیق نیمه راه نیستم... تا تهش باهاتم چه بخوای چه

نخوای زوریه...

بعدشم باسحر خودت حرف بزن من نمیتونم قانعش کنم...

وبعد از اون صدای قدمای محکمی که ازش دور میشد

یک لحظه حس کرد پشتش لرزید...

تا الان اگه با کسری سرد برخورد کرده بود برای این بود که ماجرا که جدی شد

راحت کنارش بذاره نمیخواست احساساتی عمل کنه

ولی با حرفای امروزش پشتش لرزید برای هرکاری دیر شده بود

اما حالا وقت لرزیدن این دل لامصب نبود نمیخواستم سحر تلنگر احساسم

بشه....

باید باهاش حرف میزدم

بیشتر از این نباید طولش میدادم

گوشیمو از تو جیب جینم در آوردم
_ کسری به سحر بگو میخوام بینمش همین امروز عمارت...
نفسمو سنگین بیرون دادم آخر این بازی چی میشد رو نمیدونستم
نزدیکای غروب بود که سحر اومد
مثل همیشه محجوب و پر حیا ولی شیطون...
اما من اون بردیس همیشه نبودم اینو از نگاهش فهمیدم
سخت تر از همیشه و جدی تر
به عادت همیشه دستامو داخل جیبای جینم کردم و روبه روش ایستادم
این پا و اون پا کرد
بعد آروم گفت
_ همیشه بشینیم
وقتی جوابی نشنید
رفت سمت مبلا
با صدایی بلند گفتم
_ من اجازه ندادم بشینی
برگشتو متعجب نگاهم کرد
کم کم اخماش رفت توهم
_ تو چت شده بردیس؟
ابرومو انداختم بالا
_ منظورتون آقای رادمنش دیگه؟
قیافش دیدنی بود ابروهاشو داد بالا و باسرتقی جواب داد

_ابدا.. آقای رادمنش ۱۰ سالگی هست زیر خروار ها خاکه
گره ابرو هام گسستی نبود
_و من منظورم تو بودی بردیس... بردیس کیانفر
نا خود آگاه داد زدم
_رادمنش تکرار کن راد... منش
این فامیلیه من نه اون چیزی که تو گفتی غیر این بشنوم
_غیر این بشنوی چی؟
دندونام با حرص رو هم فشار دادم از بین دندونام غریدم
_گردتو میشکنم...
پوزخند زد که تا اعماق قلبم سوخت
_عوض شدی
_اگه منظورت ع* و*ض*یه آره ع* و*ض*ی شدم خیلیم ع* و*ض*ی شدم
دسته خودم نبود خیلی عصبانی بودم مدام چهره خندونش با اون پسر جلو
چشمم رژه میرفت
_لازم نیس داد بزنی خودم میدونم
_پس اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟
برای چی نرفتی خونه معتمد؟
بد تر از خودم داد زد
_دلم نخواست میفهمی دلم نخواست تو نمیتونی برای من تعیین و تکلیف
کنی اصلا تو کی باشی

جمله اش تموم نشده
دستم چنگ شد و کمر باریکشو گرفت
محکم دستمو حلقه کردم دور کمرشو
به خودم نزدیکش کردم چشاش از ترس گشاد شده بود
کلمه آخر تو دهنش ماسیده بود...
منم از شدت عصبانیت و هیجان
عرق کرده بودمو دندونامم که دیگه برام دندون نمیشدن از بس که فشارشون
داده بودم

چشمام تو چشمات در حال گردش بود
صدای لرزون و بهت زده اش خنجر تیزی شد و صاف خورد تو قلبم
_چقدر عوض شدی بردیس
دروغه اگه بگم دلم نلرزید...
دروغه بگم خواستن اون چشما آرزوم نشد...
دروغه اگه بگم سنگ و سرد ولی الان تو قفسه سینه ام... سمت چپش
گرما رو حس نمیکنم..
دروغه اگه بگم دستام نلرزید....
برای نشون ندادن ضعفم بیشتر بخودم فشردمش بلکه از لرزشم کم بشه...
که با صدای ضعیف آخس
نفسم گرفت داشتم میباختم

هیچی نشده داشتم ضعف نشون میدادم...

ولی نه... نمیدارم...

اخمامو بیشتر بهم گره زدم

تو چشمای خوشرنگش زل زدم

—ببین خانوم کوچولو... من وقت خاله بازی ندارم... اینجا رو با خونه خاله

اشتباه گرفتی.. تو نمیتونی اینجا دووم بیاری پس سعی نکن با کله شق بازی

جون کسی و به خطر بندازی... این راه فقط یک نفر و قبول میکنه اونم منم....

من....

پس نه کمک کن به من... نه باعث دردسرم شو...

صورتمو بردم نزدیک صورتش که بیشتر ترسید

پوزخندی زدم...

تو گوشش زمزمه کردم

—این دومین اشتباهت تو خونه بردیسه... دفعه بعدی بخ ششی در کار نیس...

محکمتر از قبل به خودم فشردمش و به ناله اش از درد توجه نکردم آخرین

سهم از باهم بودنمون حقم بود و چه شیرین حقمو گرفتم

ولش کردم

نفس آسوده اش رو شنیدم

پوزخندم عمق گرفت

درحالی که دستمو تو جیب شلوارم کردم

پشت بهش محکم و بدون نرمی گفتم

_میخواهم دفعه بعدی خونه معتمد باشی
خواستم برم که صدای لرزانش متوقفم کرد
_باشه من بهت کمک نمیکنم... پیشت نمیومم... منو نخواه... ولی حق
نداری مکان زندگیمو تو تعیین کنی... خودم میدونم که بعد اینجا چه کاری
انجام بدم... و کجا بمونم
و با قدمایی سریع از عمارت زد بیرون
برگشتم سمت در ورودی سالن
_خداحافظ عشق دوران بیچگی...

سحر

داشتم منفجر میشدم
پسره دیوونه هرچی دلش خواست بار من کرد
عه عه؟ دیدی پرو پرو میگه اینجارو با خونه خاله اشتباه گرفتی
پس حتما تو هم خالمی دیگه...
حیف که غافلگیرم کرد وگرنه نشونش میدادم سحر آدم ترسیدن از حرفای اون
نبود
آخ کمرم چقدر محکم کمرمو گرفته بود
دوباره با یادآوریش ضربان قلبم تند شد..
خلم دیگه پسره منو آبلیمو کرده
ضربان قلبم بالا میره...

با تجسم چهره اش پنچر شدم

بردیس خیلی عوض شده بود؟

این همون بردیسی نبود که دیدن یک قطره اشکم دیوونه اش میکرد
خدایا این دیگه چه سرنوشتی بود ناشکری نمیکنم ولی دیگه خیلی پیچیده
شده

معلوم بود نمیخواه یک چیز یو بفهمم ولی چیو خدا میدونه

یک هفته از اون ماجرا گذشته و من هنوز به خونه تیمسار برنگشتم

این روزا تلخ شدم

باباحسینی که بالبخندش دلم ضعف میرفت حالا شده بود تیمسار

یا مامان معصومه مهربون شده بود خانوم معتمد...

خیلی سخته با خودم کنار بیام

خانواده ای داشتم که عاشقشون بودم...

دیگه روزبونم مامان و بابا گفتن به کس دیگه نمیچرخید...

نمیخواستم فعلا ببینمشون...

میترسیدم رفتاری داشته باشم که هرچی هست و خراب کنم...

به کسری زنگ زدم

در کمال تعجب خیلی مودبانه و محترمانه دست به سرم کرد و بهم گفت پی

گیر چیزی نباشم چون بردیس اینبار خیلی جدیه و آگه بفهمه که حرفی به من

زده خونش حلاله منم دیگه اصرار نکردم یعنی اگه اصرارم میکردم فایده ای نداشت

همه چیز داشت روز به روز مبهم تر میشد

تو همین فکر کردم که گوشی که تازه خریده بودم زنگ خورد یگانه بود

چند باری دیده بودمش البته بیشتر اون راغب بود منم به دلیل این همه مشغله حوصله فک کردن به هیچکس و هیچ چیز نداشتم
جواب دادم.

یگانه_ به دختر خاله گرام سلام عرض شد چشممون به صدای گرمت روشن شد

نمیدونستم گریه کنم یا بخندم

دختر دیوونه ای بود

_سلام یگانه باز تو زلزله بودنت عود کرد؟

_ای بابا تنوع تو فرهنگ لغت فارسی که به جایی بر نمیخوره... زندگی زیباترم همیشه...

_بله شما درست میگی

_اینارو ول کن عتیقه خبر دارم دسته اول

پوفی کشیدم

_یگانه عتیقه اون عمه نداشنته

_ای بابا چی میزنی دختر خاله؟ به موجودات مجازی فحش میدی.؟

_حرف میزنی یا گوشیمو تو سر خودم خورد کنم

_او چه خشن بیچاره شوهرت

_یگانه

_باشه بابا خواستم بگم فردا که جمعه اس مامان خانواده بابات و خانواده

خودمون دعوتن

_الان باید به من بگی؟

_هیجانش بیشتر بود

_خدا منو از دست تو راحت کنه

_آخی

_کوفت.. حالا میدونن قضیه منو؟

_فقط بابابزرگ من میدونه بابابزرگ تو نه...

_پوف پس شام غریبانه فردا

صدای خنده اش تو گوشه پیچید

_آره... ایول

_وای یگانه کم رو اعصابم اسکی برو

_تو مگه اعصابم داری؟

_کار نداری بیچه؟

_نه مامانبزرگ

_زبون نیست که

_به خودت رفتم عشقم

خنده ام گرفت راست میگفت

_باشه شیطون مراقب خودت باش خداحافظ

_ توام همینطور عتیقه من بای

و قطع کرد یعنی خفه کردنش یکی از فانتزیام بود....

خدا فردا رو بخیر کنه

خویش اینه از بین این همه معما

راز اون قبر کوچولو برملا میشه

مونده بودم چی بپوشم؟

نه از رو وسواس ها... نه..

بعد این همه مدت تو جمع خانوادگی قرار گرفتن با چنین شرایطی واقعا سخت

بود...

بلاخره بعد کلی گشت و گذار

یک کت و شلوار شیک یاسی چشمم و گرفت

همین عالی بود

خریدمش و برگشتم خونه

به صورتمم یک دستی کشیدم از بس تو این مدت درگیر بودم

سییلام اندازه همین اصغر قصاب سر کوچه شده بود...

ابروهامم که نگم بهتره خُرزوخان ابروهاش مرتب تر بود

کلی تغییر کردم

نزدیکای غروب جمعه بود که آماده از خونه زدم بیرون

یک تاکسی گرفتم و آدرسو گفتم

توراه کلی استرس داشتم

دستای منجمدم عرق میگرد!!

لعنتیا چقدر سخت بود...

مطمئنا امشب چیزی جدیدی میشنیدم...

بالآخره انتظار کذایی به پایان رسید و من جلوی درب آهنی بزرگ خونه پدر

بزرگم بودم

خدایا خودت کمک کن

زنگو زدم بدون اینکه کسی چیزی بپرسه در باز شد

جلوی در ورودی خاله تیدا یگانه و رادین اومدن استقبال

از استرسم کم نکرد هیچ استرسم بیشتر شد....

خاله تیدا برو تو دخترم

حرف زدن یادم رفته بودم

بدون هیچ حرفی رفتم داخل وقتی وارد سالن اصلی شدم

دیدنی بود...

همه با دهن باز نگاهم میکردن

منم کم از او نا نداشتم از استرس زیاد حتی نمیتونستم چهره ها رو از هم تفکیک

کنم

فقط اون بین چهره ی سرسخت

پیر مردی ناجور تو ذوق میزد

بیشتر دقت کردم فهمیدم شبیه عکسای بابای بابامه

زیاد ندیده بودمش بخاطر ازدواج پدر و مادرم.

همه با اشک و چهره ای متعجب نگاه میکردن غیر همین بابابزرگ که داشت با
هرقدمش نزدیک تر میشد و صدای قلبم کر کننده تر میشد
به خودم او مدمو. سعی کردم آروم باشم
وقتی روبه روم ایستاد سلام دادم...
صدایی تو محیط طنین انداز شد
صدای هین گفتن یگانه و
خاک بر سرم خاله صداهایی بود که تو اون همه به گوشم رسید
ماتم برده بود گردنم کج شده بود...
دستمو گذاشتم رو صورتم
ذوق ذوق میکرد
مات و مبهوت به سمتش چرخیدم
و شگفت زده لب زدم چرا؟
که صدایی بلند تر به گوش رسید
اشکم از رو گونه ام سر خورد...
بچه یتیم گیر آورده بود...
به این جماعت نرمش نیومده
با اخم نگاهش کردم برای بار سوم دستش رفت بالا که صدایی نیومد
نگاه کردم دیدم رادین دستشو تو هوا گرفته
صورت گر گرفته و فک منقبضش خبر از عصبانیت زیادش میداد
بابابزرگ_دستمو ول کن
رادین اما هنوز دستشو محکم فشار میداد و نگهداشته بود

بابابزرگ _ باتوام مگه کری
صدای مقتدر و محکمی داشت ولی من آدم جا زدن نبودم
من _ دستشو ول کن رادین
رادین بدون اینکه نگاهم کنه..
دستشو ول کرد و پشتم ایستاد
ته دلم گرم شد که یک مرد پشتم ایستاده
بابابزرگ _ خوب برای خودت جولان میدی
_ چیشده آقای رادمنش بزرگ؟
چی باعث شده انقدر گرم استقبال کنید از نوه اتون..؟!
یک ایرومو انداختم بالا و زل زدم بهش انتظار هرجوابی داشتم جز این
_ خفه شو دختره بی ارزش
یک صدایی بگوشم رسید صدا صدای شکستن بود
روحم و غرورم بود که شکست...
صداش تو گوشم پژواک میشد
زیونم بند اومد
_ چیشد ساکت شدی؟ انتظار ندا شتی بدونم که چه کاره ای؟ نه دختر جون
بهتر از خودت میدونم که چیهار میکنی... من نوه ای به اسم تو ندارم...
هر لحظه آتیش خشم تو وجودم شعله ور تر میشد...
_ تو برای ما مردی... میفهمی؟ ده ساله که مردی... همون موقع که از خونه
فرار کردی... یک هر... تو خاندان رادمنش جایی نداره

ناخودآگاه داد زدم

_بسه

شوکه نگاهم کرد..

_بس کنید جناب رادمش

شما چی میدونید از زندگی من؟

انگشتمو زدم رو سینه ام

من هر جاییم؟ آره؟

به چه حقی به من تهمت میزنید...

_تهمت؟ چی واضح تر از این... تو این ده سال هیچ وقت برای دفن کردنت

ناراحت نشدم

بلکه الان با دیدن تو خوشحالم شدم...

و به ظاهرم اشاره کرد

منظورشو نفهمیدم

_منظورتون چیه؟

پوزخندی زد و عصاشو تو دستش جابجا کرد

_منظورم اینه که از همون اولش میدونستم زنده ای ولی... یک هر جایی

شدی.. برای همین منم یک قبر خالی خریدم باسنگ قبری به اسم تو.. و

همینجوری از شر اسم نحست و این ننگ از تو خاندانمون راحت شدم...

کارد میزدی خونم در نمیومد از شدت عصبانیت دلم میخواست سرمو به

ستون وسط سالن بکوبم

رادین_یعنی... یعنی شما

رادمنش_نمیدونستم زنده اس یا نه ولی اگه زنده هم بود شک نداشتم که چی شده... بهترین کار برای حفظ آبروی خاندان همین بود...

میدونید خیلی دوس داشتم بشینم و زار زار گریه کنم ولی ته مونده ی غرورم تو گوشم فریاد زد فقط بدو

منم بهش گوش دادم و دویدم بیرون

صداهای مبهمی میشنیدم ولی اهمیتی ندادم

از خونه زدم بیرون همینطور که میدویدم دستم کشیده شد و

داخل کوچه کشیده شدم... رفتم تو ب*غ*ل کسی

میخواستم جیغ بکشم که چشمام تو چشمای سیاهش قفل شد

اینجا چیهار میکرد متعجب بودم ولی دلشکسته تر

پس زدم زیر گریه و سرمو توسینه اش مخفی کردم

منو محکم تو ب*غ*لش فشار میداد و کمرم رو ن*و*ا*ز*ش میکرد

به حق هق افتاده بودم

و بردیس خب میدونست که ن*ی*ا*ز دارم خالی بشم

صدای رادین میومد که صدام میکرد

فقط با صدای 'گرفته' گفتم

_منو از اینجا ببر

دستشو دور کمرم حلقه کرد

دست دیگه اش هم زیر زانوم و بلندم کرد

قصه مخالفت نداشتم با ایمان میتونستم بگم تنها چیزی که آروم می‌کرد
نزدیکی به این مرد بود...

بعد از دقیقه ای توی ماشین کنار بردیس بود

نمیتونست این کینه ی عمیق پدر بزرگشو درک کنه تو دلش به این کلمه
پوزخندی زد... پدر بزرگ... لایق این واژه نبود مسلما...

چطور انقدر مطمئن تهمت میزد و ککش هم نمیگزید...

من که ادعا ندارم اینه وضع

این جماعت پر ادعا وصله ی ناجور بودن...

حاج محمود.. بزرگ خاندان رادمنش

و به اصطلاح پدر بزرگ من... فقط یک مشت ادعای تو خالی بود... کسی که
مومن و خیره... کسی که چند تا جوون خونه بخت فرستاده.. زندانی آزاد
کرده...

سرپرستی چند یتیم رو به عهده داره...

حالا برای منی که نوه اش بودم چی بود؟ چیهار کرده بود؟... هیچی!

به جوونا برای ازدواج کمک میکنه ولی پسرشو از خونه پرت کرد بیرون

چرا

؟ چون مامانم تو خانواده مذهبی بزرگ نشده بود...

چرا؟ چون دوتا تار از موهای مامانم بیرون بود...

به همه کمک کرد به پسرش که رسید حاج محمودی در کار نبود

وقتی عروسش بیوه شد هیچکار نکرد

نوه اش کلا یتیم شد اقدامی نکرد

حالا تهمت میزد و سن گ قبری خریده بود برای سرپوش گذاشتن روی ننگ
این خانواده...

هه... مارو باش... فکر کنم تو این دوره زمونه بی اعتمادی به خانواده ها هم
کشیده شده

چشمه ی اشکم خشک شده بود بیشتر شوکه بودم...

حتی فکر هم نمیکردم اینچیزا رو بشنوم

مثل اینکه ۱۰ سال دوری فاصله ی زیادی ایجاد کرده بود..

به نیمرخ بردیس نگاه کردم که با اون اخمها و فک منقبض شده اش نشون از
تموم نشدن عصبانیتش بود..

با صدای خروسی گفتم

_ممنونم

نگاهم نکرد بعد چند ثانیه صدای بمش رو شنیدم

_پیشده

چشمام رو روهم فشار دادم از این مرد مغرور بیشتر از اینم همیشه انتظار داشت
_چیزایی فهمیدم که از زهر تلخ تر بود...

_بهت گفته بودم برگرد پیش معتمد.... خانواده ی قبلیتو فراموش کن

جوابی ندادم ولی یکو چیزی تو ذهنم جرقه زد

_ببینم تو از کجا میدونی برگشتم پیش خانواده ام؟

پوزخند صدا داری زد

برگشت و تو چه شمام زل زد از سردی و بی روحی و چه شماش یک چیزی تو
قلبم فرو ریخت چیزی مثل ترس...

_داری با رئیس بزرگترین باند خلاف حرف میزنی

به خیابون زل زد و با صدای خشنی گفت

_نه با پسر خاله سوسولت

_رادین؟ چه ربطی به اون داره؟

پوزخندی زد

درکش نمی‌کردم... حرف زدنش بوی... حتی از فکرشم لرزیدم...

_بهبتره برگردی... و بگی فرار کردی

چندوقت دیگه سازمان متوجه نبودت تو عمارت من بشه برات گرون تموم
میشه...

با چشمای گرد شده نگاش کردم

اونارو کجای دلم بذارم اخه من

داشتم میپوکیدم دیگه

ماشین رو نگهداشت به رو به رو نگاه کردم دیدم جلوی آپارتمانم نگهداشته...

چیزی بود که این بشر در جریانش نباشه؟

دودل بودم که چی بگم اونم که حرفی نمیزد

هرچی کلنجار رفتم با خودم زبونم نچرخید... لعنتی... اونم که عین خیالش

نبود... به خیابون خیره نگاه میکرد... انگار نه انگار منم هستم...

با حرص چه شامو رو هم فشار دادم... حس بدی داشتم از این نزدیکی دور...

این نادیده گرفتنش... یک چیزو فریاد میزد... اینکه آخرین بار که کنارهمیم...

بعد از این منو اون رو در روی همیم.... رئیس باند خلاف.. و مامور مخفی که
باید انجام وظیفه کنه
با اعصابی داغون پیاده شدم
کلیدو تو در انداختم و رفتم داخل درو بستم و پشت بهش و سر خوردم رو
زمین
چند ثانیه بعد صدای لاستیکای ماشینش اومد قلبم فروریخت...
با حالی داغون
رفتم داخل و با یک مسکن و آرامبخش خودمو خلاص کردم از هرچی فکر.
بردیس

چشمامو بستم ازم بگذری
چشمامو بستم که آسون بری
چیزی نگفتم مردد نشی
نگات نکردم که با اون بری

سخت بود نگاه نکردن بهش اونم بعد این تصمیم... اینکه خودتو لایق
ندونی... نگاش نکردم که فقط بره... بره دیگه پشت سرشم نگاه نکنه...

چشمامو بستم روی خواستنت
چشمامو بستم رو دل کندنت
خواستم نبینم که تنها میشم
چشمامو بستم وقت رفتنت

نگاش نکردم تا نبینم میره و دل میکنه.. نبینم که تنها تر از همیشه ام...
نخواستم رفتنشو ببینم...

خدا حافظ آرزوم اینه خوشبخت باشی
خدا حافظ امیدوارم از غم نپاشی
خدا حافظ حالا که تو میخوای جداشی

چشماتو بستی بغضم گرفت
چشماتو بستی دلم تنگ شد
چشماتو بستی نبینی منو
چشماتو بستی دلت سنگ شد

طاقت نیاردم از گوشه چشم نگاش کردم
وقتی اونطور چشماشو فشار داد و بست قلبم فروریخت... داشت دل میکند...
داشت انتخاب میکرد بین موندن و نموندن... بین مبارزه و همراهی...

چشماتو بستى رو هر چى كه بود
چشماتو بستى رو هر چى كه هست
چشماتو بستى روى گريه هام
چشماتو بستى غرورم شكست

صدای در ماشین نشون داد كه دل كند... دل كند از برديس ۱۵ ساله اى كه به
عشقش رفته بود درس بخونه... چشماشو بست رو هر چى كه بوده و هست....
و مبارزه رو انتخاب كرد...

چند وقتى بود اردلان مدام تماس ميگرفت اعصاب شركت رفتن رو نداشتم از
همه مهمتر نميتونستم خودمو كنترل كنم كه بلايى سرشون نيارم ولى فكر كنم
امشب راه فرارى نيست
زنگ زده بود كه عمارت منتظره تا برسم
همينو كم داشتم مردك قاتل..

اردلان_كجايى تو پسر دلتنگت بودم
پوزخندى زدم

_یکم به خودم استراحت دادم

_کار خوبی کردی... فقط با کیا استراحت کردی؟

چشمکی زد

نکنه از زنده بودن سحر چیزی فهمیده

زد زیر خنده

_ترس میدونم اهل اینجور کارا نیستی... حتی اسمشم میاد رنگ و روت

عوض میشه

و دوباره خندید

صدای ظریفی گفت

_سلام

برگشتم که چشمم به لیندا افتاد

سری تکون دادم

اومد و کنار من رو میل نشست

_رفته بودم لباس عوض کنم چیا گفتین؟

اردلان_بفهمی باورت نمیشه... بردیس دوس دختر پیدا کرده

ابروهای لیندا رفت بالا و به من زل زد

من دارم از درون آتیش میگیرم دو تا احمق جلوی من نشستن چرت و پرت

میگن...

لیندا_جدا؟

جوابی ندادم

که اردلان دوباره خندید

اردلان- این پسر اسم دختر میاد حالش بد میشه اصلا

لیندا هم به حرف بی مزه باباش لبخند کوچیعی زد

من- چیزی شده که اینجا اومدی؟

ابروهاش پرید بالا

- باید واس کاری پیام حتما؟

- تجربه اینو ثابت کرده

و با ابروی بالا رفته نگاهش کردم

- همیشه باهوش بودی

هم کار هم دیدن روی ماهت

و دوباره مثل احمقا خندید

بخدا که اگه میتونستم گردنشو میشکوندم هم خودمو هم یک مملکتیو از همه

مهم تر نیروی محترم پلیسو راحت میکردم

- موضوع جدیدیه؟

- در مورد همین کاری که لیندا تو شرکتت اومده برای همکاری

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم...

- از کارای سیا سیک شرکت بی خبری عملا... خیلی کم خودتو درگیر اونجا

کردی... ولی ما داریم روی داروی جدید کار میکنیم... داروسازایی که هم تو

شرکت تو هم شرکت من هستن رو این قضیه دارن تحقیقاتو انجام میدن...

ن*ی*ا*ز به یکدلی داره..

_منظور تو نمیفهمم

_واضح ترش اینکه بچه های شرکت من و تو بهم اعتماد ندارن

_کی گفته؟

پوزخندی زد

_برای همین میگویم از هیچی خبر نداری

جدی تو چشمام نگاه کرد

_شده خاله بازی... همکاری کمه... مخفی کاری زیاد... بعضیا شون از باند

خبر دارن... خلاصه کارا داره بهم میریزه..

شقیه هامو فشار دادم

همینم کم بود... انقدر این مدت درگیر بودم که از شرکت غافل شده بودم

کسری یک مدت میخواست منو در جریان بذاره اما من امتناع کردم و کارارو به

خودش سپردم

حالا دلیل اون اصرارو میفهمیدم

روبه اردلان با صدای خشداری گفتم

_حالا چیهار کنیم؟

چشمش یک برقی زد که ذات خرابش رو بیشتر به رخ میکشید

_من یک فکری دارم... آگه موافق باشی

_چی؟

_یک راه برای اتحادشون هست... اینکه از اتحاد من و تو لیندا مطمئن بشن....

اینکه تو و لیندا

نگاهی به جفتمون انداخت
یک ازدواج صوری داشته باشین...
ماتم برد واسه یک لحظه ام بود
مردک فکر کرده کیه
همینکه منو لیندا دهن باز کردیم
گفت

_دقت کنین گفتم صوری... این ازدواج به نفع شرکت و سودمونه تا پایان این
پروژه... بعدشم ازهم طلاق میگیرین

با پام روزمین ضرب گرفته بودم و لبمو به دندون و به مرد روبه رو خیره بودم،
مرد؟ نه فکر نکنم این موجود حتی آدم باشه..

برای مسائل کاری از دخترش هم نمیگذره این موجود تو پست بودن حرف
اولو میزنه.

داشتم فکر میکردم چی جوابشو بدم؟

لیندا با اخمایی درهم به پدرش زل زده بود از چهره اش نارضایتی پدیدار بود...
ولی جرقه ای تو ذهنم زده شد این موقعیت بهترین راه برای نزدیک شدن به
خانواده ریاحی بود

یک قدم نزدیک تر به دشمن
همونقدر که خوبه... خطرناکم هست

اما من اهل خطر کردنم

با کمی مکث گفتم

_قبوله

لباش به لیخند باز شد

سحر

کارم شده تو خونه نشستن و فکر کردن

فکر کردن به اینکه من کجای این قصه ام

دختری که خانواده پدریش به ناحق خاکش کردن که باعث بد نامیش نشن...

بردیسی که رفته بود تا برگرده.

رفته بود تا اسم و رسم دار برگرده.

رفته بود تا باعث افتخار بشه.

بردیسی که بر نگشت.

پدر و مادرش ندیدنش و رفتن.

پدرو مادرم رفتن.

بردیسی که برنگشته بود.

اون بردیس حالا اینجا چیهار میکرده؟

پسره تحصیل کرده ای که تو باند خلافه.

نه من این بردیس و نمیشناسم.

فکر میکردهم دلیل مهمی برای کارش داره

ولی نه می‌گه و نه من دیگه بهش اعتماد دارم
پسری که همیشه تو بازی های بچگی پیشم بود، نه بهتره بگم پشتم بود... الان
رو در روی من ایستاده و خیال کوتاه او مدن نداره.
و من احمقی که نمیدونستم رادمنش کیه احساسی بهش پیدا کرده بودم که با
بدست آوردن حافظه ام این حس شدید تر شده بود و دست و پام و گرفته بود.
منی که باید پیش بابا حسین بر میگشتم خودمو تو خونه حبس کرده بودم و
حتی به ستاد برنگشته بودم برای دادن گزارش.
و من بعنوان یک پلیس وظیفه شناس بدترین کار ممکن و کردم.
عاشق شدن در حین انجام عملیات.
عشق؟ کلمه ی غریبی که تلفظش هم قلبمو می‌لرزونه.
عشق هم درد و هم درمان
و حالا من تو موقعیت بدی بهش دست پیدا کردم که فقط درد به همراه داره
باید بر میگشتم ستاد و کارمو درست انجام میدادم باید چشم رو بردیس
میستم فقط یک مرد متخلف رو در نظر میگرفتم همین.
تو همین فکرا بودم که زنگ در به صدا درومد. غذا سفارش داده بودم
درو بدون پرسش باز کردم و رفتم لباسمو پوشیدمو کیف پولمو برداشتم
و در واحد باز کردم
یک چیزی تو قلبم فروریخت مرد تو چهارچوب در و ایستاده بود و با چشمایی
لرزون نگام میکرد و غدام تو دستش بود
دستم از رو در سر خورد

دستاشو باز کرد اومد جلو که یک قدم رفتم عقب

بابا حسین_دختر بابا

چشمه ی اشکم جوشید پدرم نبود ولی حق پدری به گردنم داشت

هیچی کم نذاشته بود برام

_نمیای ب*غ*لم؟

جوابی نداشتم که بدم.

خم شدو غذارو گذاشت زمین و دوباره نگاهشو به من دوخت

صداش مثل همیشه پر صلابت و طنین انداز. صدایی روح نواز

بی اختیار به سمتش رفتم تو آ*غ*و*ش گرم پدرانه اش فرو رفتم...

دروم آتشفشانی بر پا بود که اگه بیرون میریخت همه رو با خودش میسوزوند

و میبرد

_دختر گلم.. عمر بابا... کجا بودی تو؟ از نگرانی مردموزنده شدم..

منوا ب*غ*لش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد من هم.

چشمایی که گوشه اش چین خورده و محاسن سفیدی که معصوم تر نشونش

میده

چهره ای مصمم و محکم که مهربانی جزء جدایی ناپذیر وجود شه پیشونیمو

ب*و*سید

به خودم اومدم و با صدایی گرفته به داخل دعوتش کردم

رو مبل نشست و منم برای جای دم کردن به اشپز خونه رفتم هردو سکوت کرده

بودیم

من از شوک و بابا رو نمیدونم..

با چایی رفتم پیشش

_دستت درد نکنه دخترم

_خواهش میکنم

نشستم روبه روش

این سکوتو نمیدونستم چی تعبیر کنم ولی هرچی که بود حس خوبی رو منتقل

نمیکرد

با شروع صحبتاش حسم به یقین تبدیل شد

_میرم سر اصل مطلب

اولش که وارد باند ثنایی شدی میخواستیم به باند دیگه ای دسترسی پیدا کنیم

ولی تو یکو غیب شدی طول کشید تا از طریق جاسوسا فهمیدیم...

وارد باند اصلی شدی

باندی که مهره اصلیش هنوز مجهوله

و تو اونجا بودی سخت تر ازت خبر دار میشدیم

و دوباره تو غیبت زد...

واین بار من پیدات کردم

و ستاد هنوز نفهمیده

نذاشتم که بفهمن. او مدم بینم فقط چرا؟

و نگاهشو به چشمام دوخت

عادت همیشه‌شگیش رک و بی‌پرده حرف زدن بود که الان برام یکم کار و سخت کرده بود نمیدونستم چی بگم و چه بهونه ای بیارم فقط از بین لبای قفل شده ام زمزمه کردم

_حافظه ام برگشته

نگاهش کردم شوکه نگاهم میکرد...
نمیدونستم چقدر میتونم اعتماد کنم
و همه چیز رو بگم بنخاطر خودم نه

هنوزم نگران اون لعنتی بودم

با صدایی تحلیل رفته پرسید

_واقعا؟

سرمو آروم تکون دادم قدرت تکلممو از دست داده بودم
بعد از مکثی با چشمی که غم و خوشحالی ازش پدیدار بود زمزمه کرد: این
عالیه

اشکام رو گونه هام چکید خیلی وقت بود خسته شده بودم از اینکه فقط با
خودم حرف بزنم خودم جواب بدم
واسه همین

یک نفس شروع کردم به حرف زدن گفتم و گفتم

از ثنایی از ورودم به باند جدید

از برگشت حافظه ام

از اینکه خانواده ی عزیزمو از دست دادم اینکه پدر بزرگم با یک سنگ قبر دفنم کرده

اینکه بهترین دوست بچگیم تو بانده خلافه

این وسط فقط از حسم و اینکه مهره اصلی بردیس چیزی نگفتم

نمیتونستم انقدر سنگدل باشم و راحت لوش بدم. از حسم نمیتونستم بگم خجالت میکشیدم

ب*غ*لم کرد و موهامون* و*ا*ز*ش کرد و دلداری داد

گفت گریه کن خالی بشی و من زار زده بودم و هق هقم نفس گیر شده بود گفته بود خودتو سرزنش نکن گفته بود تو قوی هستی و من تو دلم فاتحه این احساس و خوندم

گفته بود تو یک افسره بی نظیری که ستاد بهت افتخار میکنه و من تو دل به این احساس بی موقع ناسزا گفته بودم و به این حافظه لعنتی که کاش بر نمیگشت.. که از وقتی برگشته جز غم و حسرت چیزی با خودش نیاورده گفته بود خدا بزرگه.. ولی خدا کجا بود که منه بچه یتیمو نمیدیدو تنها بین مشکلاتم رها کرده بود

گفته بود بهم اعتماد داره و میدونه من تصمیم درستی میگیرم. گفته بود من یک افسرم که جون مردم برام در اولویته که برام احساس مردم تو اولویته.

نگفته احساسمو خونده بود.

از اردلان نگفتم که داغ رو دل بابا حسین گذاشته بود

باید با این قضیه روبه رو میشدم ولی دل روبه رو شدن با بردیس و نداشتن فعلا اردلان مهم تر و خطرناک تر بود
قول داده بودم که برم ستاد و اینکه تصمیم درست رو میگیرم
بعد از کلی سفارشو ابراز دلتنگی رفت.
رفت که فکر کنم.

شب بود و مثل همیشه ساعت ۸
من منتظر کسری بودم
کسری که تو این مدت برادرانه حامیم شده بود و من رو شرمند خودش کرده
بود.
هرشب سر میزد و کلی خوراکی میگرفت و همه چیز و چک میکرد و می رفت
کسری که این روزا با حضور پر رنگش مرهم زخمام شده بود
با اومدنش به استقبالش رفتم
مثل همیشه نبود کسری برعکس بردیس هیچ وقت اخمو نبود
و امشب اخمو بود. وسیله هارو به اشیخونه برد و داشت هرکدوم و یک جایی
میداشت رفتارش کاملاً عصبی بود و اینو خیلی خوب حس میکردم
حالش رو پرسیده بودم که کوتاه جواب داده بود
ازم پرسیده بود چیزی کم و کسر ندارم؟
که جوابم منفی بود.
قصه رفتن کرده بود همیشه حداقل یک چایی میخورد بعد میرفت
_ آقا کسری

برنگشت نگاهم کنه فقط ایستاد

نزدیکتر رفتم

_مشکلی پیش اومده

بعد از چند لحظه صدای خش دارش بگوش رسید

_نه

مطمئن شدم چیزی شده

خواستم دوباره بپرسم که نفسم قطع شد و ضربان قلبم رفت رو هزار.

چشمام گشاد شده بود و لبام بهم دوخته شده بود

کسری که سکوتمو دید برگشت که حرفی بزنه با دیدن قیافه ام هل کرد

_سحر خانوم چیشند...؟ بخدا چیزی نشده آروم باشین

به زور لب باز کردم

_بر.. دیس بردیس چیزیش شده؟

دوباره نگاهش ماتم زده شد

_نه حالش خوبه.

_پس چیشده که اینطور نگاه میکنی؟

سرشو انداخت پایین

_نمیدونم چطوری بگم

زده به سرش

جای غم عصبانیت نشست و با چشمای به خون نشسته غرید

—پسره احمق معلوم نیست میخواد چیهار کنه... اخه یکی نیست بگه با ازدواج کردن چه کاری از دستت بر میاد اونم کی؟ دختر دشمنت؟

هیچی نمیشنیدم

فقط کلمه ازدواج تو سرم اکو میشد

کسری که به خودش اوامده بود

عذر خواهی کرد که صداشو بالا برده که اعصابش از دست بردیس خورده حتی انقدر ناراحته که تو مراسم امشبش شرکت نکرده و با قهر ازش جدا شده.

اون میگفت و صدای قلبم بلند تر میشد

اون میگفت و درد و غم بیشتر حس میشد

مصیبت پشت مصیبت

به زور لب زدم: کجاست؟

متعجب گفت

—چی کجاست؟

نا خوداگاه داد زدم

—مراسم کوفتی کجاست؟

شوکه نگاهم کرد

و بعد ارو لب زد و آدرسو گفت

امشب تلخ شده بودم

چشم رو محبتای چند وقته اش بستمو از خونه بیرونش کردم

انقدر شوکه و متعجب بود که حرف نزد و فقط با چشمای گرد شده نگاهم کرد

و این آخرین تصویری بود که قبل از بستن در ازش دیدم

جای تعجبم داشت این عکس العمل چیز بعیدی بود که من از خودم نشون داده بود

سریع وارد اتاق شدمو خودمو نگاه کردم

رنگ پریده بودم ولی هنوز زیبا بودم

مگه نه؟

چرا هر چیزی رو که بهش علاقه دارم از دست میدم

نه نباید کم بیارم باید توی جشن عروسیه آخرین بازمانده از اون جمع کوچیه خانوادگیم شرکت کنم.

آرایش میکردم و اشکام مانع میشد دوباره آرایش میکردم نمیخواستم کم بیارم من خیلی زیبا بودم

اما اشکام اجازه ندادن

نشد...

نتونستم...

به همون کرم پودر قناعت کردم و رژ سرخی به لبم زدم

ثانیه ای چشمام پر و بعدش خالی میشد مدام خودمو دلداری میدادم که بین

ما چیزی نبوده که دارم گریه میکنم

ولی قلب زبون نفهمم امشب بازیش گرفته بود

وقصد کوتاه او مد نداشت.

تا رسوا نمیکرد آروم نمیگرفت.

لباس ماکسیه سیاه رنگی متناسب با حال و روزم تو این چند هفته انتخاب کردم.

سریع ماتتو و شالمو پوشیدمو با کفشای عروسکی حوصله پاشنه بلند نداشتم از خونه زدم بیرون.

کلافه و عصبی پا تند کردم سمت آژانس اونطرف خیابون که صدای بوقی مانع شد

حوصله مزاحم، اونم الانو نداشتم. بی توجه بهش از گوشه خیابون شروع کردم به راه رفتن اونم یک خط در میون بوق میزد و پا به پام حرکت میکرد.

عصبی و متشنج بودم اینم دست از سرم بر نمیداشت.

برگشتم سمتش و پر حرص غریدم: ای خواهر و مادر... که حرف تو دهنم ما سید با دیدن کسری متعجب که با چشمای گرد شده نگاه میکرد... لعنت فرستادم به این فحشی که از حرص و عصبانیت به ذهنم اومد. خواستم تلافی حرصم و سر کس دیگه خالی کنم که از قضا کسری از آب درومد. محکم با دست کوبیدم به پیشونیم

همونطور شوکه گفت: منم سوار شید

داشتم از خجالت پس میوفتادم ولی عصبانیتم کنترل شدنی نبود

با حرص سوار شدم و دست پیش گرفتم: چرا اینطوری رفتار کردید که فک کنم مزاحمید

با چشم گرد شده نگاهم کرد: چجوری باید رفتار میکردم؟ چندبار صداتون کردم توجه نکردید مجبور شدم بوق بزنم

آه از نهادم بلند شد از شدت فکر و خیال حتی صداشم نشنیده بودم.. ولی نه
بخاطر ضایع شدن من بوده که نشیندم وگرنه چطور صدای بوقشو شنیدم...
حوصله فکر کردن به این سوتی افتضاح و نداشتم منکه خدای سوتی بودم اینم
یکی دیگه اش...

صدای خش دارش رو شنیدم: میرفتی باغ؟
منظورش جشن بردیس بود اشاره ای به چند لحظه پیش نکرده بود وحتی
حرکت زشتی که باعث شد از خونه بیرونش کنم.
تلاشی برای پنهان کردنش نداشتم.
چشمای لبریزم گویای خیلی حرفا بود و کسری مردونه به روم نیاورده بود
اوهمی زیر لب گفتم.

سرعت ماشین بالاتر رفت و سکوت کسری پر حرف زیاد تو ذوق میزد...
فقط صدای بوق و حرکت لاستیک ماشینا بود که به گوش میرسید یا صدای وز
که ناشی از رد شدن پرسرعت موتور ها بود.
کلافه بودم ذهنم پر از خالی بود.
تمرکزی نداشتم حتی یادم رفته دردم چیه
دستمو سمت ضبط میبرم که کاش روشنش نمیکردم

بین بی جهت نیست که من ناامیدم
تو اوج جوونی به پیری رسیدم

پوزخندی نشست رو لبم پیری که به سفیدیه مو و چین چروک صورت
نیست.. پیری به دل ما آدماست... ماهایی که تو جوونی پیر میشیم و تو پیری
دفن

ببین بی جهت نیس که من بی قرارم
دیگه بیشتر از این تحمل ندارم

آره بی قراری هامم بی دلیل نیست اصلا دل بستتم به یک آدم سرد و خشکم
بی دلیل نیس.. پوزخندم عمیق تر میشه

ببین بی جهت نیست که بغضم شکسته
میدونی چه کردی با این قلب خسته؟

آره امشب بغضم شکسته بود
یعنی انقدر این کارش برای قلبم سنگین بوده؟

ببین بی جهت نیس که چشم انتظارم
اخه منکه جز تو کسی رو ندارم
کسی رو ندارم...

این جمله سه کلمه ای تو ذهنم بی رحمانه جولون میداد منی که بعد مامان و بابام فقط با بردیس جور بودم نه با فامیل نه با دوست، حق داشتم بگم کسی رو جز تو ندارم؟ یانه؟

من از تو یک بارم محبت ندیدم
تو شاید ندونی که من چی کشیدم

نمیدونی چیا کشیدم نه نمیدونی...

من اونقدر غریبم که گفتن نداره
تو خوش باش عزیزم تو و من نداره

غریب تر از منم مگه هست دختری که پدر بزرگش به مردنش راضی بوده و فاتحه اشو خوندن... ولی نه نمیتونم بگم تو و من نداره من نمیتونم خوشیتو با کسه دیگه ای ببینم...

بی طاقت از این همه فکر مزخرف و تحلیل هر بیت از آهنگ، ضبط و خاموش کردم و سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و پشت شیشه ی بخار گرفته ناشی از روشن بودن بخاری به چراغ قرمز ماشین ها نگاه کردم به آدمایی که تو ماشین بودن

خوشحال، تنها، اخمو، دعوا با کسی که کنار شونه، خندیدن مرد راننده با دختر کنارش، بچه ای که دست تگون میداد
کلافه چشم بستم و تازه خیزی پوست صورتمو حس کردم
که تا زیر گردن امتداد داشت... دلم دریایه از باروته و کسی رو تو ساحل
چشمام نمیبینم
پوزخندم عمقش بیشتر از ظاهرش بود انگار که قلبم متمایل با لبم به سمت
راست کش میومد که انقدر تیر میکشید

نمیدونم چقدر گذشته که ماشین متوقف میشه
به اطراف نگاه میکنم دو طرف خیابونا پر از ماشینای گرون قیمت
و در انتها در بزرگی که باز بود
اون باغ با عمارت سفید رنگ نماش
با چراغونی شدن بی نهایت به چشم میومد..
چیزی شبیه سیب تو گلوم گیر کرده بود از سنگینیش نفس هامم سنگین شده
بود.

کسری ماشین و داخل عمارت برد
کسی که لباس پیشخدمتها تنش بود جلو اومد سوئیچو از کسری گرفت برای
پارک کردن ماشین.

من اما بی توجه به کسری به سمت انتهایی باغ حرکت کردم
فرش قرمزی که معلومه برای ورود عروس و داماد.
محوطه ای سراسر گل کاری شد. گلای رز سفید.

میزهای پایک دار با رو میزی و تزئین شده با گل. دوباره رز سفید.
اینجا جشن عروسیه اما به این امید اومدم که امشب دامادی یک غریبه رو
بینم.

هنوزم امیدوارم که همه چی یک شوخی باشه.
اکثر مهمونا که دختر پسرهای جوونن با لباسایی با مد روز کنار میزاشون
ایستادن و خوش و بش میکنند. از هر طرف صدای خنده به گوش میرسه.
با دیدن غریبه ها و نبود هیچ آشنایی
خوشحال میشم ولی بغض سنگین تر میشه.

نمیدونم چرا؟! شاید چون بوی عطر سرد آشنایی تو فضا پیچیده؟ نه چه ربطی
داره این همه آدم تو دنیا... به جایگاه عروس و داماد نگاه نکردم فقط از گوشه
ی چشم حضورشون رو حس کردم.

به سمت نزدیکترین میز خالی میرم و می ایستم.
حضور کسری رو حس میکنم بر عکس همیشه از حمایتش دلم قرص نمیشه.
پیشخدمتی میاد و مانتو شالمو ازم میگیره. هنوزم به سمت چپم نگاه نکردم
دیدن یک آشنا بعضی وقتا تا سر حد مرگ عذاب آورده
کسری حالمو میپرسه و من آرام جوابشو میدم که خوبم.

خنده ام میگیره از این دروغ واضح. از این خوبم که فقط بد بودنمو نشون
میده. میگم خوبم ولی خودم خوب میدونم که خوب نیستم حالم بده خیلی
بد...

بغض سنگین تر و سنگین تر میشه نفسام کم تر و کم تر. هنوز مقاومم.

جلوی دیدم تار میشه چراش رو نمیدونم. شاید چون صدای دست زدن ها بلند
میشه

به سمت چپ میچرخم. دختری با موهای بلوند و چشمای سبز تو لباس سفید
و بلند و جذبش زیادی خواستی شده بود و مردی بلند قامت کت و شلوار
مشکی خوش دوختی به تن داشتو پیراهن سفیدش که جذب بدنش بود خوش
فرم بودن بدنش رو گویا بود.

جرات نگاه کردن به صورتش رو ندارم. که اگه تو صورتش تپله های سیاهی رو
بینم نفس کم شده ام قطع میشه. که اگه اخم همیشگیه بین ابروهایش رو بینم
از خود بی خود میشم. که اگه...

اختیار چشمم رو از دست میدم به چشمای داماد نگاه میکنم
تیره اس زیادی تیره. قلبم مچاله میشه دید تارشده ام قدرت تشخیصمو کم
میکنه. شاید دامادم چشمش رنگ تاریکیه. شاید یک تصادفه مزخرفه همین.
با نوک انگشت اشکامو پاک میکنم صدای کسری مبنی بر آروم بودنم رو نادیده
میگیرم.

به چشمهای داماد نگاه میکنم و چیزی شبیه امید درونم فرو میریزه.
اخمایی که تو شب عروسیش هم باز نشده ولی لبخندی که به عروس میزنه
هم از چشمم دور نمیمونه.

موهای مشکی و لختش که رو پیشونیش ریخته جذابیت نفس گیری بهش
داده.

نگاه میکنم به مقاومت شکسته شده از درخواست مهمون ها به قصد
ب*و*س*می*دن دختر

میبینم صورتهای نزدیک شده بهم شون رو که دختر پیش دستی میکنه ... و
قلبم وایمیسته!

همهها ها اعصابمو متشنج میکردن خوشحالی که بخاطر ب*و* سیده شدن
کسی بود که من از غمش مردم.

حس کسی رو داشتم که رو میز غمار دار و ندارش رو باخته بود و برایش جز
یک مستی چند ساعته چیزی نمونده بود حال الان منم همینطور بود.

حس اعدامی رو داشتم که بهش طناب دار رو نشون داده بودن.

چطور احساسمو ندید. یا شاید دید و خودش رو به ندیدن زد!

اکرم خانوم گفته بود انگلیس بوده شاید از همونجا عاشق هم شده بودن و من
این همه وقت مثل موش کور دور خودم چرخیده بودم.

دستام میلرزید. نه کل وجودم میلرزید. تمام اعضای بدنم قلب شده بود و
نبض دار میزد قلب شکسته ای که درد دار نبض میزد.

دستامو به لبه ی میز اهرم کردم که از سقوط احتمالی جلوگیری کنم.

هنوزم منو ندیده بود برای رقص وسط پیست او مدن و با آهنگ ملایمی شروع
کردن به تگون خوردن تو آغ*و*ش هم.

پشتش به من بود و من فقط چهره ی خندون لیندا رو میدیدم که رو اعصابم
دراز نشست میرفت.

با یک چرخش صورتش مقابل چشمم قرار گرفت. نگاهش تو عسلی بارونیم گیر افتاد. تپله های سیاهش متعجب و شوکه نگاهم کرد به کنارم چشم دوخت و دوباره به من نگاه کرد. عصبانیت چشمش چیز نبود که از دیدم پنهون بمونه.

کسری بود که بهم پیشنهاد رقص داده بود. بیشتر جوونا وسط بودن و منم نمیدونم رو چه حسابی این دعوتو قبول کردم جایی نزدیک عروس و داماد ایستادیم و با حفظ فاصله همگام شدیم سخت جون تر از منم بود با اون حال نذار و لرزون داشتم میرقصیدم به کسری نگاه کردم که با اخم و مهربونی نگاهم میکرد.

د ستمو چرخوند و دور خودم چرخیدم وقتی د ستمو پایین آوردم تو آغ*و*ش گرمی فرو رفتم متعجب به کسری نگاه کردم که چرا ب*غ*لم کرده که با چشمای سیاه مثل شبش مواجه شدم بیشتر از قبل متعجب شدم نگامو به اطراف چرخوندم کسری و لیندا رو دست تو دست دیدم و کسری که بهم چشمک زده بود.

کسری فرشته نبود؟

صدای بم و عصبیش از جایی نزدیک به گوشم رسید: اینجا چیهار میکنی؟ از نزدیکی و گرمای نفسش به خودم لرزیدم. لعنت به دل سیاه شیطان. آروم و لرزون لب زدم: خودت معرفت نداشتی دعوت کنی خودم اوادم... محکمتر بخودش فشردم اعتراضی نداشتم

حتی اگه از شدت فشار استخون هامم میشکست معترض نمیشدم.

کنار گوشم زمزمه کرد: حتما لازم نبوده که دعوت نکردم
از این همه بی رحمی ایش تو چشمم اشک حلقه زد و بغ کرده نگاهش کردم
طاقت نیاوردم دوباره به اطراف نگاه کردم فضا رو تاریک کرده بودن که مثلا
رمانتیک تر باشه و واقعا هم برای من یکی رمانتیک زجر آور بود.

سکوت کرده بودم

— چرا میلرزی؟

نگاهش کردم

صادقانه زمزمه کردم: سرده

سردم بود نه از سردی هوا بلکه از بی احساسی. بیشتر تو آ*غ*و* شش فرو
رفتم چسبیده بهم ضربان قلبش رو حس میکردم دستی که پشت کمرم سفت
و سخت قفل شده بود با همون خشونت شروع به ن*و*ا*ز*ش کرد. همه
چیزیش با خشونت بود حتی محبتاش.

نتونستم جلو زبونمو بگیرم

— دوسش داری؟

با چشمای موشکافش تو چشمم زل زد

— تو چی؟

گیج و اخم کرده نگاهش کردم

— منظورت چیه؟

— چی نه کی، پسر خاله اتو میگم؟

— رادین؟ خب معلومه دوسش دارم

فشار دستاش بیشتر شد

_ولی ربطی به سوال من نداشت اون مثل برادرمه نه همسر

احساس کردم رنگ تعجب تو چشمای بی احساسش نشست

نگاهش تو چشمام در گردش بود و دنبال صداقت حرفام بود انگار.

بعد از مکثی آرام گفتم: آره

آهنگ تموم شد و سریع ازش فاصله گرفتم با دیدن تار به سمت میز رفتم

بردیس سر جاش نشسته بود ولی لیندا نبود توجه ای نکردم این بغض قصد سر

باز کردن داشت سریع به سمت پشتی باغ که از جشن فاصله داشت رفتم

اگه بغضم میشکست سیلابی به راه میوفتاد سعی کردم با چند قطره اشک کمی

از سنگینیش کم کنم.

نزدیک درختی روزمین نشستم

و چشمامو بستم.

صدای پیچ پیچی نظرمو جلب کرد.

صدای ظریف دختری با مرد

با پشت دست اشکامو پاک کردم.

با احتیاط به صدا نزدیک شدم

از لابه لای درختا لباس سفید عروس کاملاً معلوم بود و مردی با کت و شلوار

دودی روبه روش ایستاده بود که پشتش به من بود

لیندا_من نمیتونم اینکارو بکنم

مرد_ احمق نشو بهترین فرصتیه که میتونی داشته باشی... فقط چند روز وقت داری میفهمی؟ وگرنه برای دیدن پدرت باید از پشت میله های زندون اقدام کنی. البته تازه آگه به پشت میله های زندون بودنش قناعت کنی.
لیندا_ خفه شو

مرد_ باشه ولی این خواسته من نیست، خواسته ی پدرته...

ظرف کوچیچی رو به سمت لیندا گرفت

لیندا_ آگه بفهمن کار من بوده؟

احساس خوبی نداشتم یا بهتره بگم احساس خیلی بدی داشتم
آنالیزگرهای مغزیم فعال شده بودن. سنسورای تر سیده ی مغزم آلام هشدار میدادن.

مرد_ نگران نباش هیچکس متوجه این سم تو بدنش نمیشه چون ۷ روز طول میکشه تا کاملا اثر کنه و بعد از اون تو میمونی و ثروت کلونش و نجات جون پدرت. حالا هم بهتره زودتر بری تا کسی متوجه نشده.

لیندا با مکئی دامن لباسشو تو دستش گرفت و رفت

به صورت مرد نگاه کردم که تو تاریکی هوا چیزی ازش معلوم نبود
قلبم دیوونه وار به سینه ام میکوبید. خیال آروم شدن نداشتم. فاجعه ی عظیمی در حال رخ دادن بود

مطمئنم اون سم و حرفای اون مرد بی ربط به بردیس نیست

چیهار کنم خدایا؟

نور قرمزی که از لای انگشتای مرد دیده میشد نشون از سیگار کشیدنش بود و اینکه حالا قصد رفتن نداره.

با کمترین صدای ممکن فاصله گرفتم مدام به پشت سرم نگاه میکردم که ببینم منو دیده یا نه تو همین حین با صورت خوردم به کسی انقدر شوکه شدم که با یک عذر خواهی سریع میخواستم بگذرم که مچ دستم گیر افتاد
_چیشده سحر؟

برگشتم به چهره ی اخموش نگاه کردم
الارم هشدار شدید تر شد باید زودتر یکاری میکردم
ترسیده گفتم: بردیس
همچنان با اخم نگام میکرد مچ دستم اسیر دستش بود
لب زدم: جونت در خطر
با چشمای ریز شده نگاهم کرد
_معلوم هست چی میگی؟

نزدیک تر شدم پچ پچ کنان و در حالی که با استرس اطراف و نگاه میکردم
گفتم: جونت در خطر میخوان بکشنت
بازوهامو گرفت و به سمت خودش ثابت نگه داشت
با صدای حرص داری گفت
_به من نگاه کن و حرف بزن.. چرا انقد مضطربی؟

لب زدم: لیندا
_لیندا چی؟

عصبی موهامو پشت گوشم زدم: مطمئن نیستم... یعنی درواقع.. به احتمال

زیاد

عصبی گفتم: بگو دیگه

با چشمایی دلخور نگاهش کرد

و لب زدم: میخواد بکشتت

تو چشمام نگاه کرد و نگاهش در گردش بود.

بعد از مکثی زمزمه کرد: باورم نمیشه

دست راستشو از روی بازوم برداشت و دستش و رول*بش گذاشت

دوباره نگاهم کرد

_باورم نمیشه سحر

_منم باورم نمیشه

با نگاهی خشمگین گفتم: آره منم جات باشم باورم نمیشه که چرا باید دروغ

بگم؟

چیزی تو دلم پاره شد بی شک بند دل که میگن همینه

باورم نکرد. منو دروغگو خطاب کرد به معنای واقعی کلمه وار رفتم.

اختیار زیونم و از دست دادم

الان وقت جا زدن وسست شدن نبود

_میخوام برگردم

پر سوال نگام کرد

_ میخوام برگردم پیش تو دیگه جایی برای موندن ندارم خانواده ای که نبودنمو بیشتر دوست دارن و اونایی که سرپرستیمو قبول کردن سربارشون شدم.
آخرین تیرو پرتاب کرده بودم یا به چند هدف با هم میخورد یا به کل به خطا میرفت

صداشو شنیدم: برای همین دروغ گفتم؟

دلم دل زد که اصرار کنم عقلم نهیب زد الان وقتش نیست جون بردیس از غرورم مهم تر بود پس به زور به تکون دادن سر اکتفا کردم
پوف کلافه ای کشید

شاید ت*ح*ر*ی*ک اون ته مونده ی احساس حمایتی که تو بیچگی نسبت بهم داشت جواب داد و بخاطر همین موافقت کرد و گفت صبح فردا برم اونجا
پوزخندی که رول*بم نشست و نادیده گرفت و رفت.

به رفتش چشم دوختم

من انتخاب کرده بودم که به افسر بودنم فکر کنم و بردیس اونو نادیده گرفته بود
من به اون اعتماد داشتم یا اون به من؟

درسته که دیگه دست نیافتنی میشه

با من نباشه ولی باشه.

نمیدارم ازم بگیرنش

با کسری همراه شدم

گفتم که خسته ام و برگردیم بدون پرسیدن دلیل قبول کرده بود

و من رو برگردونده بود. ازش خداحافظی کردم

و صدای لاستیکای ماشینش تو کوچه پیچید. داشتم کلید رو تو قفل فرو

میکردم که

_سحر

برگشتم سمت صدا

رادین بود که با کت تک اسپرت سبز لجنی و تیشرت مشکی با فاصله از من

ایستاده بود.

با صدایی لرزون زمزمه کردم: رادین

_جونم

با دیدنش بغضم سر باز کرد و پریدم ب*غ*لش و بغض چند ساعته ام ترکید.

لباسشو تو مشتم گرفته بودم

پیشونیمو رو سینه اش گذاشتم

اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد

بعد چند لحظه گفت: سحر خانوم؟

با فین فین نگاهش کردم

که تک خنده ای زد و گفت: نگاش کن تو رو خدا شبیه این بیچه های دوساله

شدن که چسبیدن به چادر مامانشون

ل*ب برچیدم و ازش جدا شدم

مشتی حواله اش کرد و گفتم احمق

که باعث خندیدنش شد

درو باز کردم و تعارفش کردم به داخل

وارد خونه شدم هوای گرم و مطبوعش دلم و کمی آروم کرد
قهوه ای دم کردم و کنار رادین رو مبل نشستم
صداشو شنیدم: تلفنامونو جواب ندادی
کمی از قهوه امو مزه مزه کردم
_ میخواستم با خودم خلوت کنم... ن*ی*ا*ز به فکر کردن داشتم.
_ میتونستی حداقل بگی، مامان نگران بود
_ معذرت میخوام دست خودم نبود
نفسشو پر صدا داد بیرون
_ دوران سختیو گذروندی آبجی کوچیبه ولی با حرص خوردن چیزی مثل
اولش نمیشه.
آروم و کوتاه جواب دادم: میدونم
_ نمیخواهی برگردی؟
_ نه
_ چرا؟
_ نپرس
دستی لای موهای زیتونیش کشید
_ تو برای ما عزیزی میدونی که؟
لیوان خالیک قهوه امو میذارم رو عسلی
_ من از شما که ناراحت نیستم سرنوشتم یکم زیادی بی رحمه
آروم سرشو تکون داد: درک میکنم
بعدم بدون اینکه به قهوه اش ل*ب بزنه بلند میشه

_کجا هنوز قهوه اتو نخوردی

_مرسی میل ندارم، خیلی وقته بیرونم مامان نگران میشه بهتره برگردم

با دلنگرانی نگاهش میکنم

که منظورمو میفهمه

_خیالت راحت چیزی از تو نمیگم ولی به خاله ات یک سر بزن

_یکم درگیرم کارام جور شد چشم

شونه ای بالا میندازه: از ما گفتن بود... خودمم که در خدمتم کاری داشتی

دستشو میداره رو چشمش و بر میداره کافیک ل*ب تر کنی

به حمایت برادرانه اش که با لودگی همراهه میخندم

تا در ورودی واحد همراهیش میکنم نصیحت نمیکنه، حرفی نمیزنه

مثل همیشه شوخ و خندون سر به سرم میداره

بردیس

وقتی کنار کسری دیدمش خونم به جوش اومد تحمل اینکه کنار کس دیگه

بینمش رو نداشتم. حس مالکیت شدیدی که از وقتی فهمیده بودم سحر

بیشتر شده بود.

با کاری که کسری کرد و سحر و به سمتم هدایت کرد غرق ل*ذ*ت شدم.

گرفتنش تو ب*غ*لم برای بار سوم آرزوم بود

یک بار وقتی سرش شکست و یک بار برای تهدید کردنش این کارو کردم

و حالا...

وقتی گفت رادین مثل برادرش دوست داره چیزی تو وجودم لرزید. نمیخواستم انقدر فاصله امون کم شه. نمیخواستم فکر کنم که راحت میتونم قلبشو بدست بیارم. من دیگه تا یک مدتی متعهد بودم برای همین به هر جون کندن بود آره رو گفتم.

وقتی برای برگشتن به عمارت اون دروغو گفتم از خودم بدم اومد که اینطوری از خودم روندمش.

خودمو رو مبل رها کردم گره کراواتمو شل کردم دو تا دکمه بالایی پیراهنمو باز کردم.

لیندا به سمت پله ها رفت به سمتش رفتم دیدم داره در اتاقی که برای سحر بود باز میکنه نا خودآگاه عصبی میشم: به اون در دست نزن
ترسیده قدمی عقب میذاره

با لحن آرومتری ادامه میدم: اتاق آخری سمت چپ

نگاهی بهم انداخت و بعدم رفت

کلافه از فشار عصبی صدامو پر فشار بیرون میدم با این مسخره بازی های آخر عروسی که مجبور بودم تحمل کنم و لوس بازی های که استانه تحملمو میسنجیدن.

برای امشب چوب ختام پر شده بود فقط استراحت.

با حرص کراواتو در آوردمو پرت کردم و به سمت بالا رفتم

اکرم خانوم_ آقا چیزی نمیخواهین؟

خواستم بگم نه و برم که چیزی یادم اومد.

دو پله عقب گرد کردم: چرا... فردا صبح سحر برمیگرده حواستون باشه

متعجب و کنجکاو پرسید: سحر؟

کلافه تو هوا دستامو تگون دادم: بله همون نوشین خانوم خودمونه

و رو پله ها چرخیدم و اکرم خانوم شوکه رو پشت سرم جا گذاشتم.

سحر

صبح زود بیدار شدم تا آماده رفتن بشم.

روی حرف زدن با بابا حسین رو ندا شتم. براش پیغام گذاشتم که به اطلاعات

بیشتری ن*ی*از دارم و وقتی کامل شد تحویل ستاد میدم.

دختر خونده تیمسار بودن این خوبیا رو هم داشت درسته پارتی بازی شد که به

من خیلی کم گیر میدن ولی واقعا به این زمان ن*ی*از دارم.

وسیله های ضروری و ریختم تو ساکمو از خونه زدم بیرون.

و با دست تگون دادن برای تاکسی تا مقصد به خیابونا زل زدم.

با ساک توی دستم به در عمارت زل زده بودم. به این فکر میکردم آیا تحمل

موندن با اونارو زیر یک سقف دارم.

با ورودم به عمارت و عبور از راه سنگفرشی با دیدن این بادیگارد با حال

گرفته شد. یک مشت گودزیلا رو اینور و اونور گذاشته که مثلا محافظن یکی

ندونه فکر میکنه برادر رئیس جمهوره.

از آخر شب یکم حالم بهتر شده شاید بخاطر گریه توب*غ*له رادینه و یا شاید بخاطر اینکه فهمیدم

لیندا بردیسو دوس نداره. حس بدجنس بودن دارم. بردیس که دوسش داره. خودمم درگیر یک حس یک طرفه ام چطور دلم میاد. با بی رحمی تمام این حس خوبو تو وجودم سرکوب میکنم. من فقط برای نجات جونش اینجام. جلوی در با استقبال گرم اکرم خانوم و سمیرا مواجه میشم به ترتیب توب*غ*ل هر دو میرم و میب*و*سمشون اواسط اسفند و هوا رو به گرمی داره اما هنوزم سرد.

اینو با تعارفشون به کنار شومینه رفتن میفهمم.

مرددم بین پرسیدن و نپرسیدن.

— آقا بردیس نیستن؟

— چرا دخترم اما هنوز خوابن

با اوهم دردناکی که فقط خودم حسشو درک کردم سر تکون دادم.

بعد از چند دقیقه اکرم خانوم صدام کرد برای خوردن صبحانه از دیروز نهار

هیچی نخوردم. تعارفو کنار گذاشتمو به حرف دلم گوش کردم.

پشت میز مفصلی که چیده شده بود نشستم. اکرم خانوم با کنجکاوی پرسید:

دخترم اسمت سحر؟

مکث کردم احتمالاً بردیس گفته بود اما تا چه حدی؟

با بیخیالی سر مو تکون میدم

انگار متوجه عدم تمایلم میشه که دیگه حرفی نمیزنه لقمه کره مر بایی میگیرم
که

لیندا با یک لباس سفید ساتن نصفه و نیمه میاد تو اشیپزخونه.

تو دلم پوفی میکشم و بر شیطون لعنت میفرستم.

بی توجه بهش لقمه امو تو دهنم میدارم و آروم میجوم سنگینی نگاهشو حس
میکنم.

صداشو هم متعاقبش میشنوم: یادم نمیاد خدمتکار جدید لازم داشته باشیم.

لقمه تو گلوم سنگ میشه. سفت میشه. به زور قورت میدم و به چشمای سبزش
نگاه میکنم

این روزا حساسیت خاصی به این رنگ دارم. حتی از سبزی رنگ چشمام هم
بیزار شدم. که چرا کم رنگه و پررنگ نیست. که چرا رنگ تمام قرنیه ام سبز
نیست. که آگه سبز بود بردیس هم عاشقم میشد. از این مقایسه ی بی نتیجه و

بی سر و ته اعصابم متشنج شد

زمزمه وار جواب دادم: کسی هم برای اینکار اینجا مراجعه نکرده.

پوزخندی زد و یک ابروشو بالا انداخت: پس چرا اینجا بی؟

و با لبخندی فاتحانه نگاهم کرد

دوتا ابروم پرید بالا: به همون خاطر که تو اینجا بی

و لقمه ی تازه برداشتم رو گذاشتم رو میز و شوکه رهاس کردم

دختره گوشت تلخ نداشت صبحانه ام رو بخورم

جلو در اشپزخونه سینه به سینه ی بردیس شدم باز این قلب لعنتی رفت رو
تردمیل و زد رو دور تند به نفس نفس افتاد. زیر نگاه نافذش دووم نیاوردم نگاهمو
تا سبیک گلوش پایین آوردم.

صدای بمش رو که بخاطر از خواب بیدار شدن بم تر شده بود تو گوشم پیچید:
کی اومدی؟

دهن باز کردم که جواب بدم

ملکه عذاب از کنارم رد شد و از گردن

بردیس آویزون شد

_ کی بیدار شدی عشقم؟ صبحت بخیر

داشتم از شدت حسادت منفجر میشدم

بردیس یک نگاهی بهم انداخت و با لبخند نصف و نیمه ای جواب داد: همین

الان.... عزیزم

از کنارشون رد شدم

_ کارت مثله قبله، پوشه هات تو اتاقته

به سمتش میچرخم که دستشو دور کمر لیندا حلقه میکنه و میره داخل

اشپزخونه صدای خوش و بششون میادبچرخ تا بچرخیم آقای کیانفر زندگی رو

به کامت تلخ میکنم اصلا من حسود، اصلا حسودی تو خونمه. تا ثابت کنم

که عروسکت قاتله خوشیاشم زهرت میکنم

با دستای مشت شده رفتم تو اتاق از این طرف به اون طرف. نشستم رو تخت

جلو پنجره

سر و ته شدم رو تخت

همونطور که سر و ته بودم چشمم به یک نقطه سیاه گوشه اتاق افتاد که متحرک بود. جلال الخالق درست میشینم و نگاه میکنم: هه سوسکه دوباره برعکس میشم که یکو برمیگردم و میخورم زمین ای تف به این شانس در حالی که سرمو ماساژ میدادم بشکنی زدم: یافتم و یافتم دمپایی رو فرشیم و درآوردم و نزدیک دیوار شدم به قول اون سوسکه که تو تبلیغ دمپایی نیکتا بودمیگفت اخیش قلنجم شکست منم یک جور زدم قلنجش بشکنه. سریع از تو کشو دنبال دستمال گشتم یک پارچه کوچیه برداشتم با لبخند ذوق زده ای از شاخکش که بی جون دست و پا میزد گرفتم و گذاشتم لای دستمال و بقچه پیچش کردم.

موقع نهار بود رفتم پیش اکرم خانوم: ملکه ی من چیزی کم و کسر نیست؟ میخنده و مهربون نگام میکنه: چرا کم بود ولی دیگه خودش با پای خودش اضافه شد

از محبت قلمبه شده اش سرشار از خوشی میشم و حسای بد و پشت در این عمارت خاک میکنم میخوام چند روز خودم باشم سحر شیطان ده سال پیش دستامو چفت کمرش میکنم و به زور میکشمش کنار صدای معترضشو میشنوم: داری چیهار میکنی مادر؟

_هیچی شما بشین رو صندلی... آها بیا... حالا شد من ادامه اشو انجام میدم... شما بشین چایی بخور.

علی رغم تمام اصرارش چایی میریزم و نمیذارم بلندشه کارارو انجام میدم دیگه آخرای کارمه که

صدای سمیرا رو میشنوم که اکرم خانوم و صدا میکنه

اکرم خانوم در حالی که هن و هن کنان بلند میشه میگه: خیر ببینی مادر تو که انجام دادی غذارو هم بکش که ۱۰ دقیقه دیگه آقا با خانومش برای نهار میان پایین... من برم بینم سمیرا چیه داره. حسرت شنیدن کلمه خانومشو

پشت گلوم اون لابه لاه مخفی میکنم

و با نیش گشادی میگم ای به روی چشم.

تو دیس لوبیا پلورو کشیدم و ته چین و تزیینات خاص رو با لبخندی پسرکش انجام دادم و گذاشتم رو میز قسمتی که

جای بردیس و لیندا بود... یک ظرفم جدا برای خودم غذا ریختم و نشستم با

اشتهای فراوانی غذا خوردم

چند لحظه بعد صدای پاشون اومد اشتها بیشتر شدپ شت میز نشستن بدونه اینکه حتی بهشون نگاه کنم به غذا خوردنم ادامه دادم..

سنگینی نگاهی با تیله های سیاهش روم بود.

دستی سفید با انگشتر الماسی به سمت دیس رفت...

میخواست برای بردیس از دیس خودش غذا بکشه که با تشکر بردیس و انجام اینکار از سمت خودش نفس آسوده ای کشیدم.

داشتم بال*ذ*ت و لبخند ژکوند ترشی میخوردم که نگاهم به فیافه رنگ پریده لیندا افتاد که مات و مبهوت به بشقاب غذاش خیره بود.

و بردیسی که بی توجه مشغول خوردن بود برق نگاهی که از چشمام خودنمایی میکرد و حتی خودمم حس میکردم و همینطور جسم قهوه ای سوخته ی جذابی که با اون دوتا شاخک خوشگلش آروم آروم از غذا بیرون میومد و خودنمایی میکرد آخ مادرت به فدات که انقد جذاب و وقت شناسی دمپایی ابری کم بی حالتش کرد و الان با گرمای غذا دوباره شارژ شده بود

با لبخند پسر کشی نگاهمو چرخوندم رو چهره لیندا که از قبل افتتاحیه تر شده بود تو دلم دوتا فحش نثار خودم کردم که چرا یادم رفت گوشیمو بیارم و یک دوتا سلفی باهاش بگیرم

چشماش که قد همون بشقاب شده بود و دهنشم به پهنای میز باز کرده بود... با صدای گوش خراشی د ستمو گذاشتم رو گوشم اموات و جد و آبادش رو مورد مرحمت قرار دادم نمیدونستم بخندم یا فحش بدم

یک سره شده بود و فقط جیغ میزد

پاشد و پرید ب*غ*ل بردیس

_بردیسی... سو... سوسک... بکش.. بکش.. ودوباره جیغ بنفش اخمام رفت

تو هم فکر کنم گند زدم بد تر رفت ب*غ*ل این گودزیلا که

خیلی ریلکس بلند شدم بردیس که کلا تو باغ نبود انقدر شوکه بود که هی به بشقابو هی به لیندا نگاه میکرد یکو دادی زد که قلب و جوارح داخلیم کلا

بندری زدن: ساکت شو دیگه... یک سوسکه، اژدهای دو سر ندیدی که، هی داد و هوار میکنی...

لیندا رو تقریبا از ب*غ*لش پرت کرد بیرون که قند و نبات تو دلم آب شد
لیندا بغض کرده گفت: میترسم خب

بردیس با کلافگی غرید: بچه داریم کم بود

با قیافه حق به جانبی رفتم سمت بشقابو از شاخک اون مرد جذاب گرفتم و بلندش کردم باز لیندای ورپریده جیغ زد که چون یکویی بود ترسیدم و گفتم:

مرض... سوسکه تو نخوریش اون نمیخوردت

توچشماش ترس و عصبانیت موج میزد

بی توجه به چشمای وزغیش سوسکو بردم سمت در ورودی دلم نیومد بعد این همه لطفی که در حقم کرده بود بکشمش پس بردم سمت باغچه و سریع ولش کردم که اونم تند تند رفت

یک لحظه چند شم شد بین چقدر بدبخت شدم که بخاطر لیندا از دیدن این سوسک انقدر ذوق کردم

با تاسف رفتم داخل

با دیدن لیندا که سمیرا براش آب قند میاورد خنده ام گرفت نیشم تا نصفه باز شده بود که با دیدن برج زهرمار ماسید رول*بم با چهره ای اخم کرده که

دستاش به عادت همیشگی تو جیباش بود

صورت منو کنکاش میکرد.

منم که قوربونش برم پررو

پوزخندی زدم و گفتم: بردیس خان یکم روز نت کار که دخترم از نقد
سوسول... اونم کی دختر اردلان بزرگ
بزرگ و با تمسخر گفتم
لیندا با اون قیافه نذار با پرخاش از جاش بلند شد
_دختره بی کس و کار چطور به خودت جرات میدی که به من این حرفا رو
بزنی؟
پوزخند زدم: با همون جراتی که (انگشت اشاره و شصتمو بهم چسبوندمو
آوردم بالا.) اون سوسکه رو گرفتم
قیافه سرخ شده از خنده سمیرا حس خوبی بهم میداد...
با پشت چشم نازک کردنی از کنارشون گذشتم
صدای جیغ جیغ لیندا میومد که داشت به بردیس نوع حرف زدن منو اعتراض
میکرد...
انقدر غر بزنی تا جونت دراد... قاتل..

این دفعه که ورودم به این خونه راحت تر بود و بی دردسر با خودم تجهیزات
آورده بودم
رفتم تو اتاق و در و قفل کردم
اتاقم دوربین نداشت و این عالی بود

لپ تاپ و برداشتم از زیر تخت و سریع روشنش کردم. ایمیل و چک کردم
پیام جدید داشتم

مبنی بر این که پس فردا قرآره محموله ی دارو قاچاقی بره ترکیه که به عهده ی
اردلان و رئیس مجهوله که دست راستش بردیسه خنده ام گرفت دست
راست..!

ایمیل و پاک کردم لپ تاپ خاموش کردم و گذاشتم سر جاش باید
هر جور شده برم اتاق کار بردیس اونم امشب.

تا نزدیکای غروب موندم تو اتاق و کارای شرکت و انجام دادم
تا حالا فرصت نشده بود که تو اتاق کارش هم کنکاش کنم چون هیچ پشتیبانی
نداشتم و کل خونه هم که شکر خدا دوربین بازار بود

قبل از انجام نقشه رفتم پایین تا سر و گوش بجنبونم...

—بیخ

اکرم خانوم دستشو گذاشت رو قلبش: وای خدا، مادر این چه کاریه
قلبم اومد تو دهنم

در حالی که میخندیدم گفتم: قربون قلبت برم من که انقدر کوچیه...

نشستم رو میز و سیب زمینی سرخ کرده های رو میزو ناخنک زدم
یاد اون جکه افتادم که میگفت تو بهشت فرشته هایی هستن که موقع ناخنک
زدن به سیب زمینی ن*و*ا*ز*شت میکنن و میگن فدات شم بیشتر بخور
همش برای خودته زیاد درست کردم
یکی و گذاشتم تو دهنم: بقیه کجان؟

_ آقا و خانوم رفتن پیش دوستاشون

پیش پات.

چشمام

برقی زد. خدا دمت گرم چه موقعیتی جور کردیا

بلند شدم: مادر جون شرمنده ها باید کارای شرکت و انجام بدم نمیتونم کمک

کنم... برای شام میام.

_ نه این چه حرفیک سمیرا هست تو برو به کارت برس دخترم

_ مرسی

با ذوقی وصف ناپذیر رفتم تو اتاقم

میکروفن از زیپ مخفی کوله ام در آوردم و گذاشتم پشت گوشم

آهنگ و روشن کردم تا صدام بیرون نره و رفتم تو سرویس بهداشتی در و بستمو

لمسش کردم...

صدای گرم بابا حسین تو گوشم پیچید: چیزی شده عمر بابا

تو قلبم سرریز شد از آرامش

ل*ب زدم: میخوام از ۳۰:۶ تا ۴۵:۶ برقا قطع بشه. باید دورینا از کار بیفتن

تا برم تو اتاق رادمنش.

صداش تو گوشم پیچید: با شه بابا جان، فقط مواظب خودت باش مثل اینکه

خونه نیست

ل*ب زدم: آره نیستن بهترین وقته

_باشه میگم بچه ها ترتیشو بدن

ززمه کردم: مرسی وبا لمس دوباره میکروفن خاموش شد

به ساعت نگاه کردم دو دقیقه دیگه برقارو قطع میکردن

سریع گوشیمو با یک چراغ قوه دستی برداشتمو کنار در وایستادم

همون لحظه برقا رفت.

سریع در اتاقوبی سر و صدا باز کردم

نگاهی به راهرو انداختم خدمتکارا این ساعت بالا نبودن

تو این ساعت هوا گرگ و میش بود

رفتم سمت راست انتهای راهرو اتاق کار بردیس بود ازاونجا به سمت چپ

اندازه یک سرویس بهداشتی جا داشت و دوباره به سمت راست به سمت

قسمت شرقی عمارت میرفت

خدا خدا میکردم که درش قفل نباشه

۱۵ دقیقه زمان داشتم

دستم رو دستگیره بود کشیدم پایین.. گندت بزین... قفل بود... سنجاق سرمو

سریع از رو موهام برداشتم دوباره یک نگاه به اطراف کردم سرمو آوردم

□ پایین و سنجاق و انداختم توففل در... تق صدا داد

۲ دقیقه از وقتم رفت، رفتم داخل و اهسته درو بستم شیرجه زدم سمت میزش

اه چقدرم که این تمیزه سعی کردم وسایل و آگه نکون میدم دوباره درست بذارم

سرجاش

لپتاپش کنار میز یجوری بود که تو دید نبود یک تو روحتی بهش گفتم و لپ
تاپ از کیفش درآوردم گذاشتم رو میز، روشنش کردم و فلش و بهش وصل
کردم هک کردم چیز خوبیک

۵ دقیقه وقت مونده بود گذاشتم تا اطلاعات وارد مموری بشه تا جای دیگه هم
سرک بکشم چراغ قوه رو دور تا دور اتاق چرخوندم هر جایی که به عقل جن
نمیرسید و گشتم

رسیدم به یک تابلو که دیوار پشتش با لمس و ضربه نشون میداد که تو خالیه
ساعت و نگاه کردم ۳ دقیقه

لعنتی!

با آخرین توانم عکس العملامو سریع کردم... قآبو برداشتم دیوارو لمس کردم
که هیچی اتفاقی نیوفتاد

هرچی کلنجار رفتم نشد حرصی

تکیه دادم بهش که یکو تو هوا معلق شدم صدای جیغمو تو گلوم خفه کردم
چشم باز کردم که نفسم حبس شد

با یک راهرو روبه رو شده بودم

۲ دقیقه و ۴۰ ثانیه...

سریع رد شدم و با چیزی که روبه روم دیدم شوکه شدم

یک اتاق پر تجهیزات... از هر چیزی که فکرشو بکنید

اسلحه های متفاوتی که به دیوار نصب بود و تجهیزات کامپیوتری که گوشه

اتاق بود

یا خدا...!

چشم چرخوندم که یک فلش مموری رو میز دیدم سریع برداشتمش و از اونجا
زدم بیرون به دیوار فشار آوردم که چرخید و منو انداخت بیرون
۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه

خب و قتم اضافه آوردم...

فلش خودمو هم برداشتم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که صدای پا اومد
با دست کوبوندم رو پیشونیم

لعنتی..!

اگه تو اتاق میموندم به ملکوت میپیوستم...

درو آروم باز کرد هنوز کسی تو دید نبود

از اتاق زدم بیرون و آروم درو بستمو

بی تعلل پیچیدم چپ و دوباره راست و پشت دیوار شرقی پناه گرفتم

صدای قدمای پا نزدیک تر میشد

قدمای محکمی که فقط متعلق به یک نفر بودن

نفسام حبس شده بودن و حتی پلک هم نمیزدم

صدای قدما تا کنار در اتاق کار بردیس اومد

خاک عالم فرصت نکردم درو قفل کنم

صدای در که باز شد ناقوس مرگم شد

مکشش رو حس کردم و بعد چند لحظه ورودش به اتاق

۳۰ ثانیه!

هرچی فحش و بد و بیراه بود تو دلم داشتم میدادم از همه بیشتر روح بردیس
مستفیض شد...

بالاخره رضایت دادو اومد بیرون

با مکئی صدای چرخیدن کلید تو قفل شنیده شد و قدمای محکمی که دور
میشدن پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاقم اونم تو پیچ راهرو از دیدم محو
شد سریع پریدم تو اتاقم و در و بستم
چسبیدم به در و سر خوردم روزمین

خدا خودش رحم کرد از استرس دستام میلرزید بی جنبه شده بودم
داشتم خودمو آرام میکردم که دوباره صدای پاش اومد چشمام تا آخرین
حدش گشاد شده بود

و وقتی جلو در اتاقم متوقف شد

دیگه رسما سکت کرده

با تقه ای که به در خورد برق دوپیست و بیست و لت از بدنم گذشت

صدای بمش شنیده شد: سحر؟

به خودم اومدم سریع پریدم سمت میزموچراغ قوه و فلشارو گذاشتم تو کشوی
میزمو نفسمو پر صدا دادم بیرون،

خودمو مرتب کردم و ریلکس درو باز کردم

مرد سیاهپوش این روزای من دست به جیب رو به روی من ایستاده بود

دستای لعنتیم به اراده ی من نبود

به دیوار بندشون کردم بلکه لرزششون رسوام نکنن به زور لبخندی زدم: عه
شمایین مگه نرفته بودی بیرون؟
ابروش پرید بالا: چرا یک چیزی جا گذاشته بودم برگشتم
سرمو نامحسوس تکون دادم: اها
خیره شدم بهش، طاقت نیآوردم ل*ب زدم: چیزی شده؟
با

بیخیالی شونه ای بالا انداخت: چیزی که نه ولی.... کمتر سر به سر لیندا بذار
با بی حوصلگی گفتم باشه حتما
خواست بره که چرخید به سمتم: راستی
زل زدن به این مرد از سخت ترین کارای زندگیمه حتی وقتی که اولین بارم به
کسی شلیک کردم این حس و نداشتم
این تزلزل درونیو با نگاه کردن به سیبک گلوش کنترل کردم
_ میدونی که حواسم بهت هست...
با چشمایی لرزون نگاهش کردم
منظورش چی بود؟ نکنه فهمیده؟
_ نمیدونم اون استعفا نامه از شغلت راسته یا دروغ هرچی که هست من
حواسم بهت هست... همه جوره... دست از پا خطا کنی....
و با نگاهی که فقط سیاهی و سردی موج میزد نگاهم کرد که خودم منظور شو
فهمیدم...
بی حرف دوباره سرمو تکون دادم

با نگاه عمیقی عقب گرد کرد و از دیدم محو شد. برگشتم تو اتاق درو قفل کردم فکر کردن به اینا رو گذاشتم واسه یک وقت دیگه لپ تاپمو دراوردم فلسفی که تو اتاق بردیس پیدا کرده بودموزدم به سیستم و منتظر موندم...
هر لحظه با چیزایی که میدیدم و میخوندم چشمام گشاد تر میشد.
هرچی مدرک که میشد راجع به اردلان داشت و من الان همه روی یک جا داشتم علاوه بر قاچاق دارو قاچاق دختر به کشورای عربی هم بود... بهت زده به مانیتور نگاه میکردم خدای من!
اوضاع از اون چیزی که فکر میکردم وخیم تر بود...
پست بودن تا چه حد... این مرد انسان نبود حیوونی بود تو این جامعه که داشت بی سر و صدا میتازوند...
فابیلارو باز میکردم و میخوندم
دیگه آخریا بیشتر مربوط به اختلاسا و سهام شرکت بود
یک پوشه به اسم کآب* و*س سیو شده بود... تعجب کردم... باز کردن فایل همانا و قلبی که از تپش ایستاد همانا...
چشمام فقط رو نوشته ها میچرخید و درک درستی رو کلمات نداشت
اسم شرکت بد جوری رو اعصابم بود
شرکت داروی آریای مهر
چنگ زدم به گلوم
سقوط سهام این شرکت بخاطر اردلان و شرکتش بود. اختلاسا...

هوای اتاق به طرز فجیعی کم او مده بود و من برای ذره ای هوا داشتم جون میدادم

اسم شرکت و خاطرات ۱۰ سال پیش جلوی چشمم جون گرفتن

پدري که از غصه دق کرد و مرد

پدر و مادر بردیسی که تو همون دوران به طور عجیبی فوت کردن شرکتی که معلق مونده بود و مادری که یک تنه مثل یک مرد موند و جنگید و اون هم فوت کرد همه ی زندگیش رفت همه رفتن بردیس و سحر به دست یکی یتیم شدن..... اردلان ریاحی

قطره های درشت اشک روی گونه هام ریخت حالا میفهمم بردیس چرا این کارارو کرده... حالا میفهمم دلیل کاراش چیه از کسری پرسیدم و نگفت....

بی تعلل میکروفن و لمس کردم

صدای جدی مردی تو گوشم پیچید

_ ستوان محمودی هستم جناب سروان... تیم سار نیستن...م شکلی پیش او مده؟

زبونم تو دهنم نمیچرخید... ل*ب زدم: میخوام اطلاعات مهمی رو الان بفرستم پیگیر باشین

_بله قربان

فایلا رو برایشون ایمیل کردم...

فلشی که اطلاعات لپ تاپ بردیس رو هک کرد چیز بخصوصی نداشت

و هنوز از قرار. پسفردا هیچی دستگیرم نشده بود اینارو هم ضمیمه حرفام کردم و لپ تاپ لعنتی رو بستم

داشتم دیوونه میشدم آخرم طاقت نیآوردم و از اتاق زدم بیرون از همون بالای

پله ها داد میزدم: بردیس، بردیس

اکرم خانوم_چیشده مادر؟

با عجله گفتم: بردیس کو اکرم خانوم؟

_دوباره اومدن خونه همین الانم رفتن که برگردن

بدون معطلی از عمارت زدم بیرون

بوگاتی مشکی بردیس و دیدم که داشت از عمارت میرفت بیرون با تمام توانم

دویدم و جلو ماشینش ایستادم و دستامو باز کردم

سرعتش بالا بود... گفتم الانه کتلت شم چشممو محکم رو هم فشار دادم که

صدای جیغ لاستیکاش تو گوشم پیچید

یک چشممو باز کردم که با توده ای از گرد و خاک رو به رو شدم از پشت این

گرد و خاکا بردیسی رو دیدم که از شدت خشم و ترس چشمش قد نعل*بکی

شده بود به همین سوی چراغ بوگاتی قسم...

اومد نزدیکم و با صدای دادش از جام پریدم: دختره ی احمق از جونت سیر

شدی که عین خر میپری جلوی راه من.

مثلا منگلا زل زدی به من.

اخمام رفت تو هم بزونش از نیش مارم تند تره این بردیس. خیلی بد اخلاق و

تند خو شده

ل*ب زدم: کارت داشتم

داد زد: میخوام صد سال سیاه کار نداشته باشی اگه میزدم بهت که له میشدی

صدامو مثل خودش بردم بالا: حالا که له نشدم توام کم داد و بی داد کن
از همینجا هم نبض شقیقه هاشو میدیدم
با شجاعتی کم نظیر رفتم نزدیک و دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم
کمی جابه جاشد برگشتم دیدم زل زده به من: در راه بیا دیگه گودزیلا کارت دارم
نمیتونم اینجا بگم
بی حرف رفتم داخل صدای قدماشو میشنیدم در اتاقمو باز گذاشتم و رو تخت
نشستم اومد داخل و در و بست...
اعصابم متشنج بود و تیک عصبی گرفته بودم و نوار خودمو تکون میدادم ای
خدا لعنتت کنه اردلان
بردیس که حالا کمی آروم شده بود گفت: منو آوردی اینجا تکون خوردنتو نگاه
کنم
با چشمای اشکی زل زدم بهش: از اول میدونستی آره؟
گیج نگاهم کرد: چیو؟
زمزمه کردم: اردلانو
اخماش بهم گره خوردن: منظورت چیه؟
_ میدونستی اردلان باعث بدبختیمونه و باهاش همکاری کردی؟
اشکام دوباره چکیدن
_ میدونستی؟ مگه نه؟
باصدای خشنی گفت: کی
بهت گفته؟ کسری؟

با بهت نگاهش کردم: پس حقیقت داره؟
از لای دندوناش غرید: آره حالا که چی؟
با عصبانیت بهش تو پیدم: برای انتقامه که باهاش دست به یکی کردی و گند
زدی به زندگیت؟ اون یک حیوونه بردیس... این همکاریت با اون... اگه لو
بری شاید تا آخر عمرت تو زندان باشی و شاید هم...
به خودم لرزیدم از ادامه ی حرفی که تو دهنم ماسید... حتی فکر کردن بهش
هم عذاب اور بود... اعدام...

بردیس

از شدت خشم و عصبانیت تمام وجودم میلرزید این دختر نباید چیزی
میفهمید و حالا... حالا همه چیز و فهمیده بود.
صدای نازک و پر بغضش تو اتاق طنین انداخت: بردیس این کار تهش نابودیه
. تباهیه... داری خودت—
نذاشتم ادامه بده و غریدم: خفه شو
متعجب نگاهم کرد
_بعد ۱۰ سال یکویی سر و کله ات پیدا شده و بعنوان نفوذی اومدی تو باند
منو، حالا هم با نیم و جب قد داری نصیحتم میکنی؟
بگو بینم ۱۰ سال پیش که من همه چیزو از دست دادم کجا بودی؟ ها؟
پدرت سخته کرد... پدر و مادرم مردن... مادرت کشته شد و...

دست کشیدم لای موهام

و سحر مرد و من حتی برای تشیع جنازه عزیز ترین کسام نبودم که شرکت کنم... نتوانستم از انگلیس برگردم... تصمیم گرفتم بمونم و انتقام بگیرم... تک و تنها... هیچکس منو نمیشناخت تو ایران، یک پسری که تو نوجوونی رفته بود انگلیس و کسی یادش نبود محمدرضا پسری هم داره...

فریاد زدم: تو، تو تمام این لحظات کجا بودی که نصیحتم کنی؟ کجا بودی که تسکین دردم باشی؟

دستامو از هم باز کردم و سرد و یخ زل زدم به چشمای بارونیش

من... منه بردیس... ۱۰ سال پیش سوختم و خاکستر شدم

انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و زمزمه کردم: و تو نبودی که آب بشی رو آتیش درونم

با مشت کوبیدم رو سینه ام: من باختم سحر... خیلی وقته باختم، بدم باختم حالا اومدی نصیحت کنی که اینکارو نکنم؟ که تهش اعدامه؟ (بلندزدم زیر خنده) با بابیخیال بردیس خیلی وقته مرده... مرده رو از چی میترسونی؟ مردن؟

به من نگاه کن... خوب نگاه کن

من شبیه اون بردیسی ام که میشناختی؟ شبیه بردیسی ام که طاقتم دیدن اشکاتو نداشت؟ به خودت نگاه کن، اشکاتو ببین...

من باعث این اشکام

قلبم مچاله شده بود از اشکاش و داشتم عین چی دروغ میگفتم هنوزم طاقتم چشمای بارونیشو نداشتم

_میدونم تو اتاقم بودی... میدونم هنوزم پلیسی و استعفا نامه ات صوری بوده... میدونم دنبال فرصتی، ولی دلیل راه او مدن خودم با تو رو نمیدونم با انگشت شصت و اشاره چشمو فشار دادم: سحر خودتو بکش کنار. اردلان خطرناک تر از اونچیزیه که تو فکرشتم بکنی.. اونقدرکه خودمم تا چند وقت پیش نمیدونستم عامل بدبختیمونه، من فقط باهاش همکاری داشتم تا اون شخص اصلی رو پیدا کنم غافل از اینکه دشمن بیخ گوش خودم بود. بین نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد پس از این قضیه پاتو بکش بیرون کلافه گفتم: اصلا... اصلا میفرستمت یک جای دور، جایی که دست کسی بهت نرسه. من برات هر کاری میکنم نمیخوام بازم از دست بدمت باز دهنم باز شد و هرچی که نباید میگفتمو گفتم ای تف تو روح من که زبونم تو اختیار خودم نیست صدای خش دارشو شنیدم _بردیس، من یک پلیسم بخوام نخوام درگیر این ماجرام حالام که معلوم شده اون قاتل خانواده امونه... من نمیتونم پا پس بکشم، بخوام نمیتونم، منو از خودت نرون... من میتونم بهت کمک کنم، میتونم عواقب این مشکلاتو برات کمتر کنم یک قدم او مد جلو: لطفا بهم اعتماد کن کلافه نفسمو بیرون دادم: چرا نمیفهمی؟ میگم خودتو قاطی این مسائل نکن...

عصبی بهم تشر زد: خودت نمیفهمی. دارم میگم من یک افسر پلیسم. بخوام
نمیتونم عقب بکشم این ماموریت به عهده ی منه
مثل خودش عصبی تو پیدم: چون یک افسر پلیسی میتونی این پرونده رو
واگذار کنی و بگی نمیتونی
صداش رو برد بالا: اون موقع دیگه نمیتونم به تو کمک کنم و کارا کند پیش
میره
پوزخندی زد مو صدامو مثل خودش بردم بالا: حضرت والا که تا حالا نبودن
کارا کند پیش رفته؟
انگشتشو کوبید به پیشونیش: مشکل تو از اینجاست... غد و یکدنده و
خودخواه... فقط خودتو میبینی
دیگه داشتم قاطی میکردما: دِ اخه نیم وجبی من اگه به فکر خودم بودم که
نمیگفتم پاتو از این قضیه بکش بیرون
سینه سپر کرد: پس بذار بمونم
اخمام رفت توهم زبون آدمیزاد نمیفهمید با خشم غریدم: راست میگی من غد
و یکدنده و خودخواه
ولی حق نداری تو این مسائل دخالت کنی
_ میکنم
_میگم با من لج نکن
داد زد: تو داری لج میکنی.... اصلا تو کی باشی بخوای بگی بمونم یانه... این
شغل منه و من هرکاری که لازم باشه میکنم

انگشت اشاره امو تهدید وار تکون دادم و فریاد زدم : باید به حرف من گوش

بدی همین که گفتم

_عه؟ نه بابا

_آره

_چرا اونوقت

عصبی بودمو کنترل صدام دست خودم نبود: باید گوش بدی

مثل خودم داد زد: میگم چرا

_چون من میگم

_غلط کردی که میگی به تو هیچ ربطی نداره

حرفاش کبریتی شد به انبار باروت درونمو منفجرم کرد... دهنم باز شد و مغزم

خاموش.

با فریادم چهارستون بدنم لرزید: به من ربط داره لعنتی...

ربط داره... چون دوست دارم. خیلی وقته دوست دارم.

به قیافه بهت زده اش نگاه کردم و ادامه دادم : خیالت راحت شد؟ آره؟.... من

دیوونه دوست دارم میفهمی؟ بخاطر تو تا اینجا اومدم و اونوقت تو مثل بچه

های احمق داری با من لج میکنی و دو دستی بیچاره ام میکنی... بهت میگم

بکش کنار چرا نمیفهمی؟

نمیفهمی که نمیخوام یکبار دیگه از دستت بدم؟ سحر من یکبار از دستت دادم

۱۰ سال پیش... بیشتر

از هر چیزی انگیزه من برا انتقام دختر چشم عسلی خاطرات بچگیام بود حالا که زنده ای و سرنوشت اینطوری بهم برگردوندت نمیخوام از دستت بدم به هیچ وجه حتی اگه ازم متنفر باشی...

عقب عقب اوادم از اتاق بیرون مات و مبهوت رهاس کردم: متاسفم نمیتونم بذارم گند بزنی به همه چی

زدم بیرون و در و قفل کردم

تکیه دادم به در و دستام و مشت کردم بدنم داغ تر از همیشه شده بود و نفس کشیدن و سخت کرده بود

تلاشی برای باز کردن در نکرد معلوم بود شوکه شده

منه احمق دهنمو باز کردم هرچی که نباید میگفتم و گفتم

حالا که فهمیده دیگه نمیذارم از دستم بره مهم نیست دوسم نداره یا ازم متنفره فقط باشه فقط نفس بکشه

نزدیک به قلبم و دور از جسمم... فقط باشه و زندگی کنه دیگه تحمل نبودنشو ندارم

وقتی رسیدی که شکسته بودم از همه ی آدما

خسته بودم وقتی رسیدی که

نبود امیددی اما تو مثل

معجزه رسیدی

وقتی دوباره برگشت که با نبودنش کنار او مده بودمو و آتیش انتقامم هر روز
شعله ورت تر میشد
سحر معجزه ی زندگیم بود وقتی او مد که امیدی واسه برگشتش نبود

وقتی رسیدی که شکسته بودم
از همه ی آدما خسته بودم
بعد
یک عالم اشک و بغض و فریاد
خدا تورو برای من فرستاد

بعد اون همه شکستنا و از خود گذاشتنا خدا دوباره بهم اونو داد چطور ازم
میخواود که بذارم خودشو دخالت بده و دوباره ازم بگیرنش

خوب می دونم
جای تورو زمین نیست
خیلیک
فرق تو فقط همین نیست
آدمای
قصه های گذشته
به
کسی مثل تو میگن فرشته

میدونم لیاقتشو ندارم منی که سیاهی وجودمو گرفته لیاقت یک فرشته رو
ندارم

فرشته ی نجات

تو چون

فرشته ی نجات

ازم بخواه اونم کمه برات

رسیدی از یک جا که آشنا بود

تو

شبیبه تو فقط تو قصه ها بود

از یک جای خیلی دور اومدی

قفلو شکستی مته نور اومدی

تو همونی که

همیشه

آرزوی من بود

شبا

هرجا روبروی من بود

خیلی

تو خوابم تو رو دیده بودم

شبا بهت رسیده بودم

آرزوم دیدن دوباره اش بود... آرزوم یک زندگی آروم با اون بود زندگی که فقط

تو رویا بهش رسیده بودم

حتی اگه این زندگی فقط تو رویا باشه نمیذارم وجودش هم یک رویا بشه

از در جدا شدمو با قدمایی سنگین رفتم پایین و کلید در اتاقتشو دادم دست

اکرم خانوم باصدای خش داری که ناشی از بغض سنگین گلوم بود

گفتم: فقط برای غذا دادن میرید اتاقتش...

از قیافه درهمش فهمیدم چیزی نفهمید
_سحر و میگم حق نداره از اتاق بیاد بیرون حواستون باشه
بی حرف دیگه ای کلیدو دستش دادم و از عمارت زدم بیرون سوار ماشین شدم
گوشیم که مدام ویره میرفت اعصابمو خط خطی کرده بود
خاموشش کردم و پرت کردم رو داشبورده...
محکم کوبیدم رو فرمون

و نعره زدم
از دست خودم عصبی بودم از سحر بیشتر.. تمام زحمتم به باد رفت از بس که
لج بازی کرد دهنم باز شد و گفتم چیزیه که نباید میگفتم ای خدا لعنتت کنه
اردلان چه زندگی واسمون درست کردی.. تا با دستام گردنتو نشکونم آروم
نمیشم که.

سحر

مات و مبهوت به در اتاق خیره بودم
چند ثانیه گذشته بود نه چند دقیقه... نه نه چند ساعت بود شایدم چند قرن...
زمان لعنتی از دستم در رفته بود
عقب عقب رفتمو خودمو پرت کردم رو تخت... قدرت آنالیز حرفاشو نداشتم
سنسورای مغزیم از کار افتاده بودن و نمیتونستن درست کار کنن...

گفت دوسم داره؟ گفت منو دوست داره؟ همینو گفت نه؟
یکهوزدم زیر خنده داشتم میمردم از خنده گفت منو دوست داره فکر شو بکن
پسره ی یخ و سرد و از خودراضی منو دوست داره
خنده ام بند اومدو اشکام شروع به باریدن کردن ولی اونکه با لیندا ازدواج
کرده. چرا؟. یعنی دروغ گفت؟ نه نه بنظر نمیومد دروغ بگه چشماش برقی
داشت که هیچ وقت تو چشماش ندیده بودم
چشماش دروغ نمیگفتن....هیچوقت
تپش قلب گرفته بودم
با دودست کوبیدم تو سرم که انقدر بی جنبه ام باید باهاش حرف بزنم
درو خواستم باز کنم که قفل بود
وا؟ این دیگه چرا قفله؟
کوبیدم به در: هی.. در چرا قفله؟ کسی نیست؟
صدای اکرم خانوم اومد: دارم میام مادر
بعد چند ثانیه صدای قفل تو در پیچید. و اکرم خانوم تو چهارچوب در نمایان
شد: چیشده مادر؟
_ اکرم خانوم این در چرا قفله؟
_ والا آقا گفتن نذارم از این اتاق بیرون بری غذاتم خودم بیارم کاری کردی
فداتشم؟
چشمام شد قد نعل* بکی تازه معنی جمله آخرشو فهمیدم تصمیمش جدیه
پس

عصبی بودم ولی جواب اکرم خانومو با ملایمت دادم: نه چیزی نیست، ممنون
منم چیزی لازم ندارم

رفتم رو تخت نشستم تا از سوالات احتمالیه دیگه جلو گیری کنم
در و بست و رفت

گوشی از رو پاتختی برداشتم شماره هارو بالا پایین کردم و رو گودزیلا مکث
کردم لمسش کردم منتظر موندم «دستگاه مشترک مورد نظر»
قطع کردم... مزخرف منو مسخره خودش کرده

تا شب منتظر اومدنش شدم و ل*ب به هیچ کدوم از غذاهایی که اکرم خانوم
آورد نزدم

ساعت ۲ نصفه شب بود که کلید تو قفل چرخید رو تخت دراز کشیده بودم
ولی بیدار بودم قامت ورزیده ای تو درگاه در به چشم میومد و صاحبشون فقط
یکنفر میتونست باشه در و بست و اومد جلو تر دست بردمو شب خواب و
روشن کردم به وضوح جا خوردنشو حس کردم
تکیه دادم به تخت و بهش زل زدم

دستاشو کرد تو جیشو با اخم زمزمه کرد: اکرم خانوم میگفت غذا تو نخوردی
منم مثل خودش اخم کردم: از کی تا حالا به زندانی ها انقد رسیدگی میکنن
پوزخندی زدم ابروی راستش پرید بالا: زندانی؟

درحالی که داشتم از رو تخت میومدم پایین گفتم: دری که قفل باشه و حق
بیرون اومدن ازش و نداشته باشی فرقی با زندان نداره که
زل زدم بهش: داره؟

_ از بس چموشی مجبور شدم

_ بردیس تا کی میخوای منو اینجا نگه داری؟

غرید: لازم باشه تا ابد نگه میدارم

دلَم دل زد که بگم...

_ منم همینو میخوام

گیج نگاهم کرد

ل*ب زدم: میخوام تا ابد پیش تو باشم... من ماله تو باشم... تو ماله من

اخماش بیشتر تو هم فرورفت و سخت تر شد

رفتم نزدیک تر: منم نمیتونم بذارم تو تنها تو این راه بمونی... منم نمیتونم از

دستت بدم

صدای بمش تو روحم پیچید: میدونی داری چی میگی؟

دلَم یک جایی اون گوشه ها تو خودش مچاله شد انتظار این حرف و نداشت

از این مرد سرد و یخی هر چیزی بر میاد

مصمم ل*ب زدم: آره میدونم

این تویی که نمیدونی من دوبار عاشق شدم...

پشت بهش ایستادم و رفتم سمت پنجره و به ماه که از همیشه زیباتر بنظر

میرسید نگاه کردم

_ یکبار وقتی بچه بودم و افتادم زمین، بقیه بهم خندیدن و فقط یکی دستمو

گرفت و بلندم کرد و به زخم پام نگاه کرد(ریز میخندم) اونموقع ها خوش

اخلاق تر بود

عشق دوران بچگی که آمیخته به حمایتا و محبتای بی دریغ یک پسر ۱۰ ساله بود برای دختری که ۳سالش بود از همون روزا که میفهمیدم علاقه و محبت یعنی چی فقط بردیس بود

وقتی رفت تمام اون محبتا رو با خودش برد و من تنهاموندم
قطره اشکی که لاجوجانه سر خورده بود و با نوک انگشت پاک کردم
_ یکبار دیگه هم وقتی بود که بعنوان نفوذی وارد یک بانده شدم رئیس بداخلاق و اخموم دلمو لرزوند چشمای سیاهی که هر دفعه میدیمش
کآب* و *س دوران فراموشیم سراغم میومد اون کآب* و *سا واقعیتای زندگییم تو
۱۰، ۱۵ سال قبل بود

انقدر لمس نگاهت آسون بود که دلم سر خورد
با لبخند برگشتم سمتش که گره ابروهاش باز شدنی نبود: من عاشق بردیس
گذشته و الانم

عاشق بردیس مهربون گذشته و عاشق بردیس اخموی الان... بردیس تلخی که
لبخند زدن رو فراموش کرده..

ولی خب این از سرنوشت بد من بود که تو ازدواج کردی و این حرفا تا امروز
تو دلم موند

اگه تو هم امروز چیزی نمیگفتی منم این حرفارو نمیازدم من دلـ

_بسه

شوکه نگاهش کردم او مد تو یک قدم ایستاد.... یک قدم مانده تا یاد تو...
یک قدم مانده تا لمس تو.... فاصله همان دکمه های پیراهنت... مرا بس
است... صدایش بم تر و لرزشی نامحسوس داشت

که قلبم برای بار هزارم لرزید: امشب نیت کردی منو زجر بدی... آره؟...
ازدواج منو لیندا فرمالیته اس من حتی به لیندا نگاهم نمیکنم اگه گفتم دوسش
دارم واسه دور کردن تو از خودم بود... حالا که همه چیز معلوم شده بذار
درست معلوم بشه

دیدم تار بود

مردی جلوم بود که عاشقش بودم

که عاشقم بود

چند نفر هستن که این ل*ذ*ت رو تجربه کنن؟ چند نفر هستن که عشق واقعی
رو لمس میکنن؟ چند نفر هستن که عاشق کسی هستن که عاشقشونه؟

از بغض چونه ام میلرزید

دستاشو از هم باز کرد و منو تو آ*غ* و*شش حل کرد

سرمو رو سینه اش گذاشتم و صدای تند قلبش مسکنی شد برای دردم

انقدر محکم منو تو آ*غ* و*شش فشار میداد که بند بند وجودم با وجودش

یکی شد

چنگ زدم به لباش سرمو تو سینه پهنش مخفی کردم و اشکام رو لباش

روون شدن...

منو از خودش جدا کرد و زل زد بهم

اخماش هنوزم از هم ناگسستنی بودن ولی چشماش... برق چشماش چیزی نبود که نادیده بگیریش...

با صدایی که تار و پود وجودم لمسش کرد و دیوونه اش شد زمزمه وار برام خوند: دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم.... تو ازم دل ببری منم اغفال بشم...

دستشو فرو کرد تو موهامو لمسشون کرد دوست دارم برای تو با همه فرق کنم... خودمو توی چشات یک تنه غرق کنم... با تو باشم غم چیه؟ با تو مرگم آسونه...

دستش مثل پیچک دور تم پیچیده بود و موهامو به بازی گرفته بود تمام حسای خوب عالم به وجودم تزریق میشدن رو زمین نبودم اون لحظه چیزی جز برق سیاهی نگاهش نمیدیدم و چیزی جز آرامش حس نمیکردم غرق ل*ذ*ت بودم از این عاشقانه های بی منت...

حال میده ناز کنی تا ن*و*ا*ز*شت کنم..... بی خودی قهر کنی غرق خواهشت کنم..... دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم..... الهی تصدقت، الهی فدات بشم..... مگه میتونم تو رو با کسی عوض کنم..... لعنتی صدام بزن، هی بگو تا حض کنم...

هر لحظه پیچک سفت تر

تو حصار ب*غ*لت زندگی به کاممه....

همه چیت ماله منه سندش به ناممه...

زل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره...

اشکی که از شوق ول*د*ت تو چشم نشسته بود دسته خودم نبود

مرد اخموی من هنوزم اخم داشت هنوزم چهره اش سخت و سرد بود

هنوزم ابهتی داشت که اگه نمیشناختیش جرات نگاه کردن بهش رو نداشتی

این مرد هنوز اخمو بلد بود عشق بده.... با همه ی سرد بودنش تنوری از

احساس بود... این مرد فقط ظاهرش سرد بود وجودش کوره ای از آتش بود

که فقط منی که تو ب*غ*لش بودم لمس میکردم

گاهی یک ب*غ*ل پر از عشق و گرما... نهایته آرزوی یک عاشقه...

و امشب من تو نهایته آرزو هام بودم

نمیدونم چند ثانیه یا چند دقیقه خیره خیره بهم زل زده بودیم هرچی که بود با

احساس داغی رو پیشونیم

صاعقه ای تو تمام بدنم پیچید...

ضعف رفتم از این همه نزدیکی و لرزش محسوس بدنم تو دستای پیچک

وارش مخفی شد...

یه شونیه شو به یه شونیم چه سبوندو زل زد تو چه شام نجوای آهنگینش تو وجودم

پیچید: برای من از هر چیزو هرکس با ارزش تری.... وجودت آرامش روحمه...

امشب با تمام خواستتم چشمو میندم و از این اتاق میرم بیرون... انقدر دیوونه

ام میکنی میترسم کار دستم بدی...

(چشماشو میننده و نفس عمیقی میکشه) عطر وجودت شیرین ترین بوی دنیاست... بوی پاکی و معصومیت میده... منه گ*ن*ا*ه*کار حق لمس گل*برگ رو ندارم... (پوزخندی میزنه) ولی همونطور که خودتم گفتی من خودخواهم.. خودخواه داشتن کسی مثله تو... که یادم نره منم آدمم...

کمی ازم فاصله میگیره و بازو هامو میگیره و مصمم خیره نگام میکنه چشمای خمارش چیزی نیست که بشه نادیده اش گرفت...
نگاش از رو چشمام به همه جا سرک میکشه و رول*بام متوقف میشه بالا و پایین رفتن سیبک گلوش واضحه...

صدای قلبم تو گوشم اکو وار پخش میشه
چشمای سرگردونی که نگاه لرزونمو به دام میندازه
لعنت به من و این خواستن بی جا
زمزمه ی صداس پچ پچ وار به گوش میرسه: نمیتونم
با نا باوری نگاش میکنم
پشت بهم میکنه و یک آن ایستادن قلبم بطور اشکاری قابل لمس...
پس زده شدن خیلی بده... وقتی که یک زن هم باشی چند برابر بد تره
_نیتونم سحر.. منه سرتا پا گ*ن*ا*ه* نمیتونم... هرچی باشم خیانت تو
وجودم نیست
لبخندی نا خواسته گوشه ل*بم میشینه

انقد غرق احساس و وجودش شده بودم که یادم نبود اون یک مرد متاهله... هرچند صوری، هرچند بی علاقه... تعهد داشت به زنی که ذره ای علاقه بهش نداشت..

رفتم نزدیک دستمو گذاشتم رو بازوش با لحنی مطمئن گفتم: بردیس... کار درستی میکنی هرچند فرمالیته، آدما یک مرزایی دارن برگشت و نگاهشو به نگام دوخت

دستمو از رو بازوش برداشت و بین دستای مردونه اش قفل کرد همونطور که به چشم خیره بود

دستمو برد به سمت ل*بشو برقی بود که تو وجودم رخنه کرد... مطمئنم لرزش بدنم این بار ملموس بود...

در یک چشم بهم زدن از اتاق رفت بیرون و نمودند، این مرد همیشه متفاوت بود همیشه کاری رو میکرد که انتظارش رو نداشتی... بی سرو صدا و با بیشترین تاثیر ممکن

مرد این روزهای من اسطوره ی احساس بود در کنار بی احساسیش

چند روز گذشته سعی کردیم با هم روبه رو نشیم هر دو به نوعی از هم فرار میکردیم اون جن و من بسم الله در مورد عملیات باهاش حرف زدم اونم قبول کرده بود... بهش گفتم که مدارک مربوط به اردلانو یک کپی برای ستاد فرستادم بیچور نگاهم کرد که حاضرم قسم بخورم اگه عاشقم نبود میزد کتلتم میکرد اونم گفته بود بدون هماهنگی باهاش دیگه اطلاعاتی به ستاد ندم و من در ظاهر قبول کرده بودم

بردیس میگفت بعد این جنگولک بازی های عروسی کار شونو شروع میکنن
فعلا درگیر کارای شرکتشم بود

به اکرم خانومم سپرده بودم غذاها و خوراکی های که بردیس میخوره رو
شخصا ببره و به هیچکس دیگه ای این اجازه رو نده اونم با تعجب قبول کرده
وقت هم که لیندا چیزی میبرد یا میخواست برای بردیس ببره به هر نحوی مانع
میشدم این از چشمای تیز بین بردیس دور نمیوند و لیندام کلی حرص
میخورد.. بردیس هنوزم معتقد بود که در مورد لیندا اشتباه میکنم و غیر مستقیم
گفته بود که حتی بخاطر حسادته که این نظرو دارم منم دیگه کلید نکرده بودم
و شخصا پیگیری میکردم نمیدونست که جونم تو دستای اوئه واسه همون بی
احتیاط بود

تو این یک هفته تمام حواسم به لیندا و حرص خوردنش بود و به نگاه های زیر
پوستیک بردیس اهمیت چندانی نمیدادم... یاد یک قسمت از یک آهنگ افتادم
که میگفت زیر چشمی هی منو میپاد... منم میدونم که منو میخواد

دیوونگی هم عالمی داره منم این روزا تو جمع شاد و بی غل و غش این
جماعت بودم

داشتم از راهروی غربی رد میشد که صدای داد لیندا تو جام میخکوبم کرد
_دیوونه شدی

بینخیال دوربین خم شدم و به خیال جمع و جور کردن پاچه شلوارمو و کفشم
گوشمو سپردم به حرفاش

_اینجوری همه میفهمن که من کشتمش

....._

_ای خدا من آخر از دست شماها دق میکنم، خیلی خب بگو یکی از بچه ها

بیاره

....._

_اوکی پس بای تا جشن

سریع از جام بلند شدمو از راهرو اومدم بیرون رو پله ها داشتم به حرفاش فکر میکردم از کدوم جشن حرف میزد؟ فکر کنم نقشه اشونو عوض کردن از بس به

دست و پاش پیچیدم که مجبوره یک کار دیگه بکنه

از پله ها که اومدم پایین صدای اکرم خانوم منو به خودم آورد

_عه اینجایی تو مادر؟ دنبالت بودم

تا خواستم جواب بدم که گفت: بیا اینجا مادر کلی کار هست بین این تزئینا

چطوره؟

و دستمو کشید و با خودش برد اما مغز من رو کلمه ی جشن قفل شده بود

رسیدیم به سالن که به طرز چشمگیری تزئین شده بود

صدای ذوق زده اکرم خانوم در اومد: عالی شده مگه نه؟

و مشتاق زل زده به من مثل مسخ شده ها نگاهش کردم: جشن چی؟

اکرم خانوم که انتظار این حرفو نداشت چراغ چشمماش خاموشو ذوق و شوقش

خواهید: مادر جشن آقا و خانوم دیگه... برای کسانی که تو عروسی نبودن بیشتر

مراسم واسه کله گنده هاس...

ابروهاش چند بار بالا انداخت و معنی دار نگاهم کرد خنده ام گرفت یک پا

کار آگاهی بود واسه خودشا

پس منظور لیندا از جشن همین جشن فرداس که کله گنده هام هستن مطمئنا

همه پشت اردلانن شاید بردیسم آدمای خودشم داشته باشه ولی این جشن کلا

توطئه اس

ای وای خدایا مصیبتیک ها باید امشب با بردیس حرف بزنم....

یعنی این چند روزه قوت روح من جدا بودن اتاق اون مار و گودزیلای خودم

بود...

ساعت ۱ بود که صدای پای دو نفر به گوشم رسید یکی که تق تق کفشش صدا

میداد که معلوم بود واسه اون لیندای گور به گور شده اس. صدای تق تق زودتر

قطع شد و به دنبالش هم صدای بسته شدن در اومد

و دومی هم صدای محکم قدمهایی بود که حتی شنیدن این صدا هم هیجان

وصف ناپذیری رو به وجودم القا میکرد صدای بسته شدن در که اومد مثل

جت از جام بلند شدم پشت در کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم درو

آروم باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم

کسی نبود درو اهسته پشتم بستم و با قدمایی آروم به سمت اتاق بردیس رفتم

بدون در زدن سریع درو باز کردم و پریدم تو و درو بستم که ای کاش نمیرفتم

بردیسی جلوم ایستاد بود که بالا تنه اش برهنه و با چشمایی که ازش هیچی

نمیشد فهمید نگاهم میکرد لعنتی یک تعجبم نمیداشت تو چشاش آدم دلش

خوش باشه... چشمم افتاد به سیکس پکشو هیکل رو فرمش که تا الان سعادت دیدنشونو فقط تو پیراهنای آقا داشتیم آب دهنمو قورت دادم و خودمو برای بار چندم لعنت کردم این دید زنا شاید چند ثانیه هم طول نکشید سریع چرخیدم و پشتمو بهش کردم از اونجایی که عصبی یا هیجان زده میشم... میخندم یا زیاد فک میزنم الانم فکم باز شده بود: من هیچی ندیدم، نه اون عضله ها رو نه اون سیکس پکتو کلا به هیکلت نگاه نکردم از بس که من چشم پاکم...

آره جون عمه ام دوباره با یاد آوری هیکلش از خود بی خود شدم و برگشتم سمتشو با هیجان گفتم: ای بردیس ناکس چه هیکلی بهم زدیا عین مانکنای ایتالاییی ش—

با ابروی پریده بالای بردیس یادم او مد موقعیت چیه و عین فشنگ دوباره چرخیدم با صدایی که سعی در جدی نشون دادنش داشتم گفتم: دِپوش اون لباسو خوشت میاد آدم نگات کنه

با دست کوبیدم تو دهنم تازه فهمیدم چه سوتی دادم

با صداش که گفت برگردم لباسشو پوشیده به خودم او دم

با اخم برگشتم پسره ی دختر کش با دیدن

چین گوشه ی چشمش دلم ضعف رفت براش.. خنده هاشم زیر پوستیه

در حالی که سعی میکردی جدی باشه

گفت: چیزی شده این وقت شب شبیه خون زدی به اتاقم؟

تازه یادم اومد برای چی او مدم رفتم جلو با نگرانی نگاهش کردم: وای بردیس جونت در خطر نقشه جدیدشون نمیدونم چیه فقط میدونم فردا میخوان یکاری بکنن.

اخماش بهم گره خوردن: منظورت چیه؟

_خودم شنیدم که لیندا داشت...

با صدای تو بیخ گر بردیس که اسمم و صدا زد حرف تو دهنم ماسید: بس کن

دیگه چرا همش یک داستان جدید سر هم میکنی

متعجب به بردیس اخموی رو به روم نگاه کردم بازم فکر میکرد دروغ میگم؟

دیگه در حد توان نبودم با ناتوانی نالیدم: بابا میخوان بکشتت چرا نمیفهمی؟

اومد نزدیک و بازو هام و گرفت و مصمم خیره شد بهم: سحر میدونم نگرانی و

خودمم اینو خوب میدونم اردلان منتظر فرصته ولی در مورد لیندا اشتباه میکنی

اون مثل پدرش نیست... درسته به فکر سود و کاراش هست ولی آدمکش

نیست.... من و اونم که قرار از هم جدا بشیم همه چی فرمالیته اس چی

نگرانت کرده؟

با دهانی باز نگاه کردم: فکر میکنی من دارم حسادت میکنم

_متاسفانه همینطور فکر میکنم

کارد میزدی خونم در نمیومد من نگرانش بودم و اون با بی معرفتی تمام این

احساسو با حسادت یکی میکرد با خشم دستشو پس زدم تو چشمای سرد و

بی روحش زل زدم و غریدم: باشه هر جور که دوست داری فکر کن (با انگشت

کوبیدم رو سینه ام) ولی من بهت ثابت میکنم که اشتباه میکنی

و با سرعت از اتاقش رفتم بیرون پسره ی کودن فکر کرده کیه؟ برای من ژست آدمای همه چی دان و گرفته و برای خودش تز میده

حیف حیف که عاشقشم که اگه نبودم میذاشتم بمیره تا بفهمه حسود کیه تا صبح داشتم به این فکر میکردم که چطور دست لیندا رو، رو کنم ولی به نتیجه ای نرسیدم

صبح جمعه ای با سر و صدا از خواب بیدار شدم: ای خرس و پاندا و گورخر تو روح کسی که صبح جمعه ای نمیداره ما بخوابیم

اومدم دوباره بکیم که یادم اومد چه خبره امروز سریع از تخت پریدم پایین و رفتم دستشویی لباسامو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون چندتا خدمتکار جدید پایین بودن که معلوم بود بخاطر کمک کردن واسه امروز اومدن اه اه خیلی ازشون خوشم میاد جشنم میگیرن با اوقات تلخی رفتم پیش اکرم خانوم

سمیراهم اونجا بود هرچی گفتن با جواب های کوتاه اظهار بی حوصلگی کردم که هی نپرسن سمیرا بی خیال شد و رفت ولی اکرم خانوم اومد کنارم نشست داشتم لقمه امو میچپوندم تو دهنم که به حرف اومد: مادر چته سر صبحی عنقی؟

با کلافگی و دهن پر نالیدم: نمیدارن که بخوابیم صبح جمعه ای خوابم زهر شد

_ خبه خبه با دهن پر حرف نزن بعدشم حالا چه اشکالی داره جشنه بهت خوش میگذره

تو دلم گفتم میخوام صد سال سیاه خوش نگذره

_حالا قیافه این شکست خورده ها رو به خودت نگیر پا شو برو برای ام شب
یک لباس خوب بگیر

به گفتن باشه ای اکتفا کردم و در عوض تو دلم فحش آب داری دادم به لیندا

تو اتاقم نشسته بودم نه میتونستم برم اتاق لیندا سرک بکشم چون امروز خیلی
در رفت و آمد بودن نه حوصله ی خرید رفتن داشتم

ای من رخت عذاتو بپوشم اردلان جان

در کمدمو باز کردم و نگاهی به بازار شامم انداختم

هم دلم نمیخواست خوشتیپ کنم هم نمیخواستم کم بیارم پس تصمیم بر این

شد که تریپ بردیس کشی بزnm

لباسارو اینور اونور کردم

لباس درست و حساییک مجلسیم نداریم که

ل*بام آویزون شد کی بره بخره؟

به ساعت رو دیوار نگاه کردم ۱۱ بود

میشد یک کاریش کرد

سریع لباسامو پوشیدم کیفمو برداشتمو زدم بیرون

برای تاکسی دست تکون دادم و آدرسو گفتم

پوف چقدر لباس

سر سام گرفته بودم نمیدونستم چی بخرم همه اشون خوب بودن دیگه داشت اشکم درمیومد

داختم تو دلم زار میزدم که چشمم به ویتترین یک مغازه افتاد

خود خودش بود همون چیزی که میخواستم

لباس بلندی که استیناش تا پایین تر از آرنج بود و بالا تنه اش تا کمی پایین تر از کمر گیپور مانند بود گلای سفید گیپوری که کیپ هم چیده شده بودنو کلا تا پایین کمر همین بود استینش همین بود بعد از گلای گیپوری دامنش بود که حریر بود به رنگ کالباسی که تن صورتیش بیشتر بود دقیقا از جایی که نوع پارچه ها تغییر کرده بود رو قسمت چپ از ران چاک داشت و موقع راه رفتن پات بیرون میومد یقه اش هم تقریبا صاف بود قسمتی از شونه ها بیرون میومد در کل خیلی خاص بود

وقتی پوشیدمش داختم برای خودم ضعف میرفتم کم مونده بود پیشنهاد ازدواج

بدم به خودم.. چیه خب منم دل دارم حیقم دست غریبه بیوفتم

با ذوق لباسو درآوردم

دختر جوونی که فروشنده بود برام یک جفت کفش پاشنه بلند دقیقا رنگ لباس

هم آورد جلو باز بود کلا بندی بود تا نزدیکای زانو بنداش میومد

گفت برای اینکه با این لباس پام بیرون میمونه با این کفش جذاب تره

منم خریدم هرچه بادا باد

یعنی زده بودم به سیم آخر و کلی سانتال سانتال کرده بودما

امشب قرار بود دست لیندا رو رو کنم باید خوشتیپ باشم یا نه؟

تا یک نهارى به بدن بزنم و برگردم خونه ساعت ۴ بعد از ظهر بود

هلاک و خسته رسیدم خونه

به اکرم خانوم گفتم بیرون نهار خوردم و میرم که بخوابم
گوشیو برای ساعت ۶ زنگ گذاشتم و سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم
داشت آهنگ مورد علاقه ام پخش میشد که کم کم حال بهم زنم میشد
عادت داشتم که صدای زنگو رو آهنگ مورد علاقه ام تنظیم کنم از اون
صداهاى شیپورچی و ناقوس مرگ متنفر بودم و بهم استرس میدادن اینجوری
بهتر بود جای فحش دادن به خودم به خواننده محترم محبتمو نثار میکردم
به زور بلند شدمو کشو قوسی به خودم دادم که حالم جا اومد
حوله امو آماده کردم و رفتم حموم

حوله رو دور بدنم پیچیدمو همونطوری رفتم جلوی اینه نشستم ام به موهای
خیسم موس زدم که با حفظ حالتش فر بشه
حالا کی ارایش کنه؟ کرم پودر زدم... از سایه خوشم نمیداد به کشیدن خط
چشم اکتفا کردم که چشمامو کشیده تر نشون میداد بعدم ریملور و مژهام
خالی کردم و چشمام باز نمیشد از بس سنگین شده بود رزل*ب گل*بهی زدم و
برق ل*بم رول*بم کشیدم که خیلی چشم گیر شد
داشتم موهامو مرتب میکردم که در اتاقم یکو باز شد با چشمایی که از تعجب
گرد شده بود به در خیره شدم

از صبح تا حالا سر پا بودم و این کلافه ام میکرد با این جشن مسخره اشون آگه بخاطر انتقام نبود یک لحظه ام تحملش نمیکردم... تا حالا سحر و ندیده بودم نمیدونم کجا بود از اکرم خانوم سراغشو گرفتم که گفت رفته بخوابه... لجم گرفته بود حسود کوچولو رفته بخوابه که جشن نیاد رفتم سمت اتاقش و درو باز کردم به خیال اینکه خوابه و برم با لگد بیدارش کنم... در که باز شد یک لحظه قلبم از تپش افتاد پریزاد بود یا آدمیزاد؟

دختری که رو به روم با اون حوله ی کوتاه نشسته بود و موهای فر و روشنش برق میزد

و چشمای عسلی و خمارش و ل*بای برجسته ای که برق میزد هوش از سر هر آدمی میبروند با انقباض فکم به خودم اومد

به طرز افتضاحی دست پاچه شده بود دستم و گذاشتم رو پیشونیم اصلا یادم نمیومد چرا اومده بودم اینجا داشتم دور خودم پیچ میخوردم که با صدای جیغ جیغی از جا پریدم: د برو بیرون دیگه. و ایستاده استخاره وا میکنه.

سریع زدم بیرون و در و بستم عرفای در شتی که رو پیشونیم نشسته بود منو بیشتر عصبی میکرد با مشت کوبیدم رو پام پسره احمق

از پشت در با صدای دورگه ای از هیجان و عصبانیت گفتم: میخواستم بیدارت کنم که بیداری.

مکشی کردم دیگه چی بگم؟ اها...

پس تو جشن میبینمت...

دیگه واینستادم که بینم جواب میده یا نه سریع از پله ها اومدم پایین که نزدیک بود بخورم به اکرم خانوم
_ آقا چیزی شده؟
_ نه چی مثلا؟
_ عرق کردین
یقه ی پیراهنمو کشیدم جلو و دوتا از دوکمه هاشو باز کردم با ناچاری که از من
بعید بود نالیدم: گرمه
اکرم خانوم ریز خندید: اسپیلت روشنه که...

با چشمایی گرد نگاهش کردم
منو دست مینداخت؟
سعی کردم بی توجه باشم
بی حرف دیگه ای از عمارت زدم بیرون و تو حیاط قدم زدم بلکه از این
هوای گرم نجات پیدا کنم

سحر

!!! پسره پررو رو ببینا در که نمیزنه هیچ ۱ ساعت زل زده هی این پا و اون پا
میکنه، ولی عرقای درشت رو پیشونیش برق میزد معلوم بود خجالت کشیده...
بی حساب شدیم

لبا سمو پوشیدم زپیش از کنار بود و راحت میشد پوشید نشستم رو تخت و کفشامو پوشیدم نیم ساعت درگیر درست بستن بندا بودم و در آخر موفق شدم. تو اینه قدی به خودم نگاه کردم

اشک تو چشام حلقه زد این کسی که رو به روم بود شبیه فرشته ها بود ولی بخاطر زیبایی وصف نشدنی مادرش... نمونه ی زنده ی ترنم

مامان... چقدر شبیه ات شدم و نیستی که ببینی

اشک گوشه چشممو با نوک انگشت گرفتم لبخندی زدم که ل*بام کش او مددندونای سفیدم خودنمایی کرد

ساعتو نگاه کردم ۸ بود.

سرو صدا از پایین به گوش میرسید

کمی موندم و بعد رفتم

از پله ها پایین رفتم عاشقه پله های این عمارت بودم صاف نبود پیچ داشت و این برام دوستداشتنیش کرده بود از همون بالا سنگینی نگاه های زیادی روم بود و من فقط نگاه یک نفرو جستجو میکرد که بین چند مرد جوون با نگاه سیاهرنگش قافلگیرم کرد برق چشمش از اینجا هم قابل لمس بود و در یک آن خاموش شد و اخم جاشو گرفت

متعجب یک ابرو انداختم بالا و از پله ها او مدم پایین... بدبختی کسی رو نمیشناختم رفتم یک قسمت از سالن ایستادم که به لیندا دید داشته باشم..

باید گفت که جذاب بود

لباس بلند سفید لختی که دنباله دار بود. و در عین سادگی چشمگیر و شیک

بود

تو دلم پوزخندی زدم کفنشم پوشیده بود نمیدونی چه ها برات در راهه خانوم
کوچولو بتازون که شب آخر

دا شتم تو دلم خط و نشون میک شیدم که حس کردم بازوی سمت راستم در
حال خورد شدنه: آخ

برگشتم به کسی که مثل دیوونه ها فشارم میداد فحشای خوشگلی بدم که تو
عمرش نشنیده باشه که با چشمای سیاهی مواجه شدم متعجب و از درد
نگاهش کردم ولی به روی خودم نیاوردم چون در ظاهر بردیس بود ولی تو
چشمات انفجاری از باروت در حال رخ دادن بود.. نه نه شایدم آتشفشان بود
چشامو ریز تر کردم بتونم بهتر تشخیص بدم

بیشتر که زوم کردم اژدهایی بود که از دهنش آتیش میومد بیرون یک دور نگاهم
تو صورتش چرخوندم اژدها به قیافه همیشه ترسناکشم میومد
ارواره هاش مشخص بود که داشت از حرص رو هم سآییده میشد
از بین دندون های کلیدش غرید: به چی عین احمقازل زدی؟

بی حواس از دهنم پرید: اژدهای درونت

چشمات گرد شد و متعجب و پر حرص زمزمه کرد: اژدها؟

و من دوباره به این فکر کردم چشمای سیاه جذاب نیست بلکه بخاطر مرموز
بودنشونه که خاصه... چون از این چشمات من تا حالا فقط رد کمی از تعجب و
حرص و بیشترش هم عصبانیت و خشم رو دیده بودم و در حالت عادی شیشه
ایه که پشتش پرده ی سیاهی زدن و نوشتن خواندن احساسات ممنوع

پر حرص غرید: باتوام

از جا پریدم تازه فهمیدم بازوم از درد بی حس شده با ابرو های گره خورده نگاهی کردم و دست چپمو گذاشتم رو دستش و با ناخنم فشاری دادم که بیشتر اخم کرد و فشارش هم بیشتر شد... منم بیشتر ناخنمو فشار دادم که دستشو سریع پس کشید لبخند پیروزمندانه ای نثارش کردم که عاقبتش زدن نبض شقیقک هاش بود با لحن ریلکس و حرص دراری گفتم: عزیزم چقدر خوشنی تو...

پشت چشمی نازک کردم سرمو با ناز چرخوندم با زمزمه گفتم: درست مثل گراز

صدای دورگه از عصبانیتش اومد که گفت: چی؟ من گرازم؟ با منی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم: نمیدونم والا.... نکنه هستی؟

_مسخره بازیو تمومش کن

اخمی کردم: تویی که شروع کردی مثل گراز فشار دادن بازوی من..

_این چه لباسیه پوشیدی؟

گیج نگاهش کردم: لباسه مجلسیه دیگه

صورتشو نزدیک صورتم آورد نفسای داغش تو صورتم پخش شد: چرا پات

بیرونه؟

ابروم پرید بالا بگو آقا از کجا سوخته که آتیشش از دهنش زده بیرون

با لبخند حرص دراری گفتم: چون دوست دارم

وحشتناک بودن قیافه اش واسه یک دقیقه بود...

_سر به سر من نذار

با پوزخندی ادامه داد: عواقبش پای خودته اونوقت

تو چشمش مضمم زل زدم: فعلا شما به خانومتون رسیدگی کنین و با ابرو اشاره کردم به لیندایی که این سمت میومد بردیس که سر برگردوند ببینه منظورم چیه از اونجا جیم زدم...

بسوز بردیس خان تو باشی که حرفمو باور کنی...

کم کم مجلس گرم شده بود

زوجا تو پیست رقص تنگاتنگ هم میرقصیدند و خوش بودند

اردلان بی صفت هم داشت برای خودش بین دخترا خوش میگذروند و خر کیف بود... نکبت... کسری نیومده بود

با دیدن پسر جوونی که نزدیک لیندا شد سنسورهای مغزیم فعال و الارم هشدار تو سرم اژیر میکشید... زوم کردم به دستشون بهم دست دادن فقط و پسر چشمکی زد و از اونجا دور شد به حرکات لیندا توجه کردم بعد از چند ثانیه دستشو برد سمت دهنشو به خیال خمیازه کشیدن با انگشت کوچیکش چیزی تو دهنش پرت کرد

انقد نامحسوس بود که اگه دقت نمیکردی نمیفهمیدی همون موقع اعلام کردن که به سلامتی این ازدواج نوشیدنی سرو شه

همه ی حسای بد دنیا به بدنم تزریق میشه و منطقم هشدار میده یک جای کار میلنگه...

همه گیلاسا تو دستشون بود از استرس داشتیم بین جمعیت قدم میزدمو به سمتشون میرفتم لبخند پسر کش رول*ب لیندا اعصابمو متشنج کرد. دستی

که دراز شد و گیللاس بردیسو برداشت و با ناز کمی از نوشیدنیو خورد و با همون لبخند گیلاسو به دست بردیس داد... مطمئنم نقشه همین بوده...

گوشواره امو لمس کردم

_بله جناب سروان؟

زمزمه کرم: تا ۱۰ دقیقه دیگه عملیات شروع میشه

و با لمس دوباره تماسو قطع کردم

گیلاسارو بردن بالا و بهم زدن... بردیس هم... حالا دیگه نزدیکشون بودم

لیوان نزدیک شده به ل*ب بردیس با داد من متوقف شد

همه با چشمایی متعجب نگاهم میکردن.. لیندا با خشم... بردیس با تعجبو

اخم

رفتم روبه روشن: این نوشیدنی سمه نباید بخوری...

همهمه ها بالا گرفت لیندا اومد جلو: چی میگی دختره کلفت؟ گمشو بـ

با دادی که زدم خفه خون گرفت: خودت گمشو

بردیس با صدای بمی گفت: میفهمی چیهار میکنی

_آره خیلی خوبم میفهمم، انقدر میفهمم که دختری که کنارت ایستاده یک

قاتله.. قاتله شوهرش

تو بیخ گر صدام زد دیگه داشتم روانی میشدم: تو به من اعتماد نداری؟

با انگشت لیندا رو نشون دادم: اونوقت به این و حرفاش اعتماد داری؟

_سحر تمومش کن

فریاد زدم: نه نمیکنم... اصلا اگه لیندا از خودش مطمئننه بذار اون این

نوشیدنیو بخوره

_سحر حالت خوبه؟ قبل از من اون نوشیدنیو خورد

عاجزانه نگاهش کردم آدمی که خوابه رو میشه بیدار کرد ولی آدمی که خودشو به خواب زده رو نمیشه...

اون نمیخواست قبول کنه و دلیل این کارارو فقط حسادت میدونست چون چند باری قصد رو کردن دست لیندا رو داشتم و هر بار اون یجوری از این ماجرا در رفته بود و منو ضایع کرده بود و اینطوری بردیسم به من اعتماد نداشت گیلاسو نزدیک ل*بش برد که با چشمای اشکی دستمو گذاشتم رو دستش پر بغض ل*ب زدم: باشه قبوله... به من اعتماد نکن.. فکر کن دروغ میگم.. اینا مهم نیست.. ولی نبودنت مهمه... خیلیم مهمه

گیلاسو از دستش کشیدم بیرونو در مقابل چشمای از حدقه درآمده ی لیندا و اخمای بردیس نوشیدنیو تا ته سر کشیدم گلووم آتیش گرفته بود از تلخیش معده ام سوخت... سرم گیج رفت و لیوان از دستم افتاد و صدای خورد شدنش ناقوس مرگم شد

احساس میکردم یک چیزی از معده ام داره کنده میشه و نفسام سخت بالا میومد در حال سقوط تو آ*غ* و*ش گرمی فرورفتم که عطر سردش گرمترین حس دنیا رو بهت منتقل میکرد... و صدای گرم و پر استرسی که اسممو صدا میزد

صدای دادو فریاد و شلیک گلوله ها تو سرم اکو میشد همه در حال تکاپو صدای قدماشونو میشنیدم

از بین پلک های بی رمقم نگاهم قفل تیله های سیاهی شد که الان نگرانی درش موج میزد. و با خودم فکر کردم حس دیگه ای رو هم میشه تو نگاهش دید... نگرانی... با سرفه ای هرچی که تو معده ام بود و داشت کنده میشد بیرون ریخت از بین دید تارم رنگ خونو تشخیص دادم

و قیافه ی بهت زده بردیس

بلندم کرد و پشت میزی سنگر گرفت

بردیس

با حیرت به لباس سفیدم که حالا با خون قرمز شده بود نگاه کردم با چشمایی نگران زل زدم به قیافه رنگ پریده و خونی دختر رو به روم... چیهار کرده بود؟ عشقش رو باور نکرده بود بخاطر کی؟ لیندا؟ پشیمونی بدترین حسی بود که تو اون لحظه میتونستم داشته باشم حس از دست دادن کسی که بخشی از زندگیم بود

ب*غ*لش کردم و پشت میزی مخفی شدم از هرجایی صدای شلیک گلوله به گوش میرسید

کلت کمربرم رو درآوردم باید سحر و از اینجا دور میکردم چشمای نیمه جوش خیره بود به من و آتیش میزد دلی رو که داشت تو ای کاش میسوخت زبونم قفل شده بود و هیچی نمیتونستم بگم فقط میخواستم هر جور شده... حتی به قیمت جونم از اینجا ببرمش بیرون تا نجات پیدا کنه...

سرم سنگین شده بود.. شرمنده بودم از خودم از دختری که بخاطر انتقام به این حال و روز افتاده بود

متنفر تر بودم از دختری که باعثش بود که حالا چند متر اونورتر با لباس سفیدش غرق خون روزمین افتاده بود... اردلانی که مدام تیر اندازی میکرد... مونده بودم چیهار کنم؟

داشتم به اطراف نگاه میکردم که چشمم به تیمسار افتاد نور امیدی بود که به دلم تابیده شد

خم شدمو کنار گوش سحر زمزمه کردم: دووم بیار میرم تیمسارو بیارم اینجا صدام نا آشنا ترین آهنگی بود که شنیده بودم از بغض و خشم خش دار بود با فشار آروم چشماش ازش جدا شدم

سمت یکی از بادیگاردای مطمئن رفتم بهش سپردم مراقبش باشه تا برگردم از پشت هر میز به میز دیگه ای نزدیک میشدم و هرکی که سد راهم بود به پاش تیر میزدم

نفس زنان رسیدم به تیمسار

خواست شلیک کنه که اسلحه رو پرت کردم سمت دستش و از شدت درد خم شد.. از فرصت استفاده کردم و سریع رفتم نزدیکش و ستاشو گرفتم: تیمسار گوش کن

سحر حالش خوب نیست باید از اینجا ببریمش بیرون

با بهت برگشت و نگاهم کرد با صدایی پر صلابت گفت: سحر؟ چش شده؟

الان کجاست

خم شدمو اسلحه امو برداشتمو درهمون حال گفتم: بیسیم بزنین اورژانس بیاد
حالش تعریفی نیست

برق اشک و ناباوری تو چشماش محسوس بود رک بودن بعضی وقتها هم
خوب نیست چه کنم که از دلداری و حرفای خوب بی خودی بدم میاد

ادامه دادم: بیاید بهتون بگم کجاست

برگشتم و زل زدم بهش: در ضمن شرمنده و با چشم اشاره به دستش کردم

نگاه نکردم به عکس العملش و سریع به سمت جایی که سحر بود رفتم

منو تیمسار پشت به پشت هم میرفتیم و تیراندازی میکردیم

که دور تا دورمون عین مور و ملخ پر شد از آدمای اردلان و که مارو نشونه رفته

بودن صدای بیسیم تیم سار و شنیدم که گفتن نیروی کمکی تا یک ربع دیگه

میرسه

گندش بززن مامور کم آورده بودن

از بین جمعیت اردلانو دیدم که اومد بیرون دستاشو از هم باز کرد

... به به ببین کی اینجاست

من شما رو جایی ندیده بودم آقای...؟ به تمسخر دستشو زد زیر چوونشو کمی

فکر کرد بعدم رو کرد به جمعیت و داد زد: کیارش بهتره خودت بگی

کیارش به گو شم آشنا بود زل زده بودم که این کیارش خان و ببینم که چه شمم

افتاد به نجم

ای خائن ع* و*ض*ی شرکت و به مار میسپردیم منو کسری... کسری

آب سردی انگار رو سرم خالی کردن

شوکه و ترسیده چشم دوختم به نجم که چشمکی تحویلیم داد عصبی شدم و داد زدم: کسری کجاست مردک...

نجم: نهج نهج خیلی بی ادبی دکتر...

غریدم: خفه شو خائن، کسری کجاست

به کسی اشاره کرد و چند لحظه بعد جسم خونه کسری بود که جلوی پام انداخته شد

خم شدم تاب*غ*لش کنم تیری به کنار پام روزمین خورد... نجم بود: آگه دستت بهش بخوره آخرین چیزیه که لمس میکنی.

دندونام و انقد بهم ساییده بودم که در حال پودر شدن بود

اردلان خندید به گمونم عمارت لرزید: کیارش انقد خشن نباش اول فیلمی... نگفتی... من این پسر و کجا دیدم؟

با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم کرد: پسر محمدرضا کیانفر خونسرد نگاهشون کردم

اردلان با یک حالت هیجان زده ای گفت: وای خدای من پسر محمدرضا شریک عزیز من... ولی تو که رادمنش بودی... قضیه چیه؟

مزخرف داشت بازی میکرد

راوی

اردلان نزدیک بردیس قدم میزد آبلیس گوشه ای ایستاده بود و زل زده بود به شاگردش که کم از استاد نداشت آتش زبانه میکشید... دختری غرق خون با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و صدای گوشخراش اردلان سوهان روحی بود برای اعصاب متشنجش...

اردلان کنار گوش بردیس زمزمه کرد: تو از اولش هم از رادمنش ها نبودی... از کیانفرها بودی

دستاشو بهم کوبید: میدونی من از اولشم میدونستم که تو کی هستی بردیس متعجب به مردی که از نظرش بی شباهت به مارها نبود خیره بود تمام این مدت او بازیگردان این داستان نبود بلکه اردلان کارگردان بود و بردیس این همه مدت بیشتر از اینا تو دست دشمن چرخیده بودو خبر نداشت...

اردلان رو به افراش فریاد زد: از اینجا بپریدشون تا قبل از این که پلیسا برسند رو کرد به فرهادی: توام با چندتا از بچه ها دختره رو پیدا کن بیارش کنار گوش نجم زمزمه کرد: به دکتر خبر بده تجهیزاتو آماده کنه ما تو راهیم صدای داد بردیس و تیم سار تو عمارت پیچید و فریاد از روی بیزاریک اردلان مبنی بر خفه شید

کسری رویکی از اون غولها انداخت رو دوشش چند نفر دیگه هم تیمسار و بردیس رو دست بسته بردن و در زمان کوتاهی سحر و هم با حالی خراب پیدا کردن

وراهی ویلای خارج از شهر اردلان تو کرج شدن اردلان از جیش شیشه ای درآورد و داد به نجم: به ریز تو حلق دختره... پادزهر تا برسیم ویلا جنازه اش نیوفته رو دستمون

سحر

چشمای تب دارم سنگین شده بودن و بدنم حس کرختی داشت درد معده امونم رو بریده بود ولی انقدر که بی جون و بی حال بودم صدام تو سینه خفه شده بود و اعتراضی نمیکردم صداها رو میشنیدم خندهی کریک مردایی که تو ون بودن

از سرما به خودم لرزیدم چند ثانیه بعد گرمای کتی رو رو خودم حس کردم. چشم باز نکردم تا ببینم کی بود. هرکی که بود از آدمای این ون بود و من هرگز احساس دین نمیکردم. اخ لعنتی داشتم چون میدادم و اینا حتی مردنم رو هم سخت کرده بودن

با احساس اینکه تو ب*غ*ل کسی ام حس انزجار شدیدی تو وجودم پیچیده شد

بوی عطر تلخ آشنانش حسگرهای مغزیم که رو به خاموشی بودن رو دوباره فعال کرده بود

حاضرم قسم بخورم که این بو بی شک به نزدیک ترین افراد زندگیم تعلق داره این بوی عطر با تار و پود وجودم عجین شده بود و من فقط یادم نمیومد که چه کسی مد نظر من فقط هاله ای از اون مرد تو ذهنم بود

و بعدش بیهوش

با صدای باز و بسته شدن در اتاقی چشمم باز شدن شبیه بیمارستان نبود چون فقط سقفش سفید بود بقیه اش کاراملی بود

چشم چرخوندم سمت راست و دم و دستگاه عظیمی از تجهیزات پزشکی رو دیدم و چیزایی که به من وصل بودن. چشمم به پاهایی افتاد که تو نزدیکیه تخت متوقف شده بود

به صورتش نگاه کردم که قلبم منقبض شده خشکش زد باورم نمیشد کسری رو به رو با صورت سالم و بدون خون و کبودی ایستاده بود اشک تو چشمش حلقه زد اونم جزو نقشه اردلان بود

با اخم نگاهم میکرد کسری که همیشه لبخند میزد. که همیشه مهربون بود. که حامیه من بود. که اگه نبود انقدر برادرانه دوستش ندا شتم. الان جایی ایستاده بود که بنظرم جای درستی نبود

خودم شنیدم حرفای اردلانو بردیس و که معلوم بود کسری رو پرت کردن و صدای بردیسی که نگران بود پس چرا کسری سالم بود الان؟ اگه اونموقع هم سالم بود چرا حرفی نزد؟

ز مزمه کردم: کسری

گلوب سوخت و به سرفه افتادم دیدم که کنارم نشست دستمال نماداری به ل*بام کشید. شنیدم که گفت نمیتونم آب بخورم. شنیدم که صداش خشن بود. صدای مهربونی که هیچوقت خشدار نبود. ولی الان کسی روبه روم بود که باهام غریبه بود

_اینطوری نگاهم نکن.

نگاهم رو صورت سخت و سردش چرخید بغض داشت خفه ام میکرد معده
ام میسوخت و حالت تهوع داشتم.

تمام حسای بد دنیا به قلبم ریخته میشد و دوباره سرریز میشد دوباره تو اعماق
قلبم احساس پوچی و تنهایی داشتم
کسری رو هم از دست داده بودم
بلند شد و بدون نیم نگاهی بهم سمت در رفت
صدای خشدارم حتی باعث تعجب خودم شد: ب..ردیس
نگاهم نکرد... برنگشت...

_خوبه، پیش پدرته
اینو گفت و بدون مکث منو تو بهت تنها گذاشت... نگرانی و این ضعف
جسمانی منو عصبی میکرد... بردیس احمق نقشه هامو بهم ریخت.
اگه حرفمو قبول میکرد الان به این وضع نمیوفتادم

بردیس

وقتی در باز شد و از پشت اون تاریکی
مردی که مقابل روزنه ی نور قرار گرفت
کسری بود. تمام باورهام یکجا شکست.

تمام اون چیزی که یک مرد بعنوان اعتماد به شخصی که ادعای برادری داشت شکست.

یک حسی میگفت بدون تو چه حس بدی دارم.
حرفی برای گفتن نبود نمیدونستم چی بگم؟ به کسی که...
نگاهم گویای همه چیز بود.. تمام حرفای ناگفته..
_بهبتره بگی محموله هارو چیهار کردی
صدای سرد و خشنش خطی به قلب زخم خورده ام انداخت...
_سحر کجاست؟

صدام برای خودم هم ناشناخته بود انگار سالهاست که حرف نزدم

پوزخندش اعصابمو خط خطی کرد

_به فکر خودت باش

داد زدم: تا ندونم سحر کجاست مطمئن باش چیزی از من نمیشنوید

با بیخیالی گفت

_فعلا زنده اس

آدما قبل از اینکه تا این حد پست بشن همیشه خوب بودن؟ یا فقط کسری

اینطور شده.. نمیشناختمش

از بین دندونای کلید شده ام گفتم

— باید بینمش

با لحن بدی گفت: اینجا تو دستور نمیدی

در باز شد و چند نفر گردن کلفت او مدن داخل

— انقدر بزنی دشون تا به حرف بیان

موقع بیرون رفتن برگشت و نیم نگاهی بهمون کرد: زیاده روی نکنید زنده

میخوامشون

دستامونو از بالا به میله بستن و صدای تازیانه بود که تو فضا اکو وار پخش شد

زخم قلبم عمیق تر از این حرفا بود

گرمی خون و رو تنم حس میکردم و سوزش های پی در پی که به تن و بدنم

مینشست... غرش های از روی درد تیمسار ستونای اینجارو میلرزوند... مرد

محکمی بود و سحر زیر دست همچین مردی بزرگ شده بود که انقدر شجاع

بود..

سحر

بلندشدم و از تخت پایین او دم هنوزم حالم کامل خوب نشده بود ولی آگه

یکم دیگه رو تخت میموندم بی شک زخم بستر هم میگرفتم...

کمی ضعف باعث سرگیجه و تاری دیدم میشد

جلوی در دو تا گنده بک بودن که با دیدنم تو گوشیشون چیزی گفتن و دنبالم

راه افتادن

پایین پله ها چشمم به خونه افتاد خونه که نه همون عمارت بگیم بهتره

چشم ازش گرفتم حتی از اینکه آنالیزش کنم منزجر میشدم
پایین پله ها صدای ناله های خفیفی به گوش میخورد
اونطرف پله ها جلوتر بازم پله میخورد به سمت پایین داشتم به اون سمت
میرفتم یک حس آزار دهنده ای میگفت این صداها به من ربط داره
که کسری جلوی راهم سبز شد
پر شدم از حس های مختلف تنفر، افسوس تلخی عذابدار برای کسی که
از دست دادم و قلبی که مصر بر این بود که این کسری رو نپذیر
_کجا میرفتی؟

تلخی صدایش حالمو دگرگون کرد: بابا و بردیس کجان؟
دستشو با بیخیالی تو هوا چرخوند: اها پس دنبال اونایی!
و پشت بهم به سمت دیگه ای رفت

حرصم گرفتم: با تو بودما!

خونسرد به سمتم چرخید: چی میخوای بشنوی؟
به پشت سرم اشاره کرد: که صداهایی که میشنوی صدای اوناست؟

با بیخیالیک اشکاری گفتم: خب آره صدای اوناست سپردم دست بچه ها تا به
حرف بیان

با چشمایی به خون نشسته نگاهش کردم
یک جایی تو درونم... یک جایی داشت میسوختم... حرارتش به چشمم زده
بود

دستم چنگ خورد رو سینه ام
لحظه ای رنگ نگرانی توچشماش دیدم که زود پر کشید و من به این فکر کردم
که

زاده ی ذهن خودم بوده
حرارت بیشتر شد
دهنم باز شد و بصورت آه ازش بیرون جهید
به چشمای روشنش خیره شدم
زمزمه وار گفتم: تا حالا جیگرت سوخته؟
اخماش در هم رفت... کسری همیشه خندون...
قطره اشکی چکید... دستم بیشتر مشت شد: جیگرم داره میسوزه
بی تفاوت به قیافه وار رفته اش ازش جلو زدم با لحنی که از منه خواهر برای
برادرش غریب بود گفتم: زود باش منم ببر شکنجه بده

با کمی مکث صدای پاهاش رو شنیدم که عصبی به سمت راه پله رفت
منم پوزخند زنان به دنبالش...
صدای فریادهایی که تو گلو خفه می شدن سوهان روح من بودن و دا شتم ذره
ذره آب میشدم
به یک در رسیدیم که دو نفر جلوش کشیک میدادن و صداها واضح تر شده
بود...

در باز شد و قلبم ایستاد

با باز شدن در اون دوتفر دست از شلاق زدن برداشتن و من موندم دو مردی که
با تنی برهنه و خونی و سری افتاده از میله آویزونشون کرده بودن..
بردیس با زجر سرشو آورد بالا تا دلیل این اوانس و ببینه که چشمش به من
افتاد

الهی بمیرم براش صورتش از درد کبود بود و خونی.... بدنش راه باریکه از
خون درست کرده بود و چشمای بی پناه من با دیدن پناهم تو این وضع اختیار
از کف داده بود و پشت پرده ای از اشک نگاهش میکردم

صدای خش دارش خنجری شد... فرورفت به قلبم: س.. سحر
خواستم به سمتش برم که کسری جلو مو گرفت
با تمام نفرتی که داشتم نگاهش کردم و تف انداختم تو صورتش

صورتشو برگردوند و منم با تمام نیروم هولش دادم و به سمت بردیس رفتم
صورت خونیشو تو دستام گرفتم
خواستن به سمتم بیان که متوقف شدن احتمالاً کسری مانع شده بود
منکه انقدر ضعیف نبودم
به سمت بابا رفتم که بیهوش شده بود
هق هقم اوج گرفته بود اخه مردی به سن اون که طاقت نمیآورد

پدر نازنینم غرق خون بود و بیهوش

خدایا این امتحان چقدر سخته دووم آوردن سخته.

صدای نحس اردلان تو انباری پیچید

_این بلا سرانجام کسیک که بخواد منو دور بز نه هرچند خیلی کمه چون
کارشون دارم

با نفرت به سمتش چرخیدم و با حالت چندشی تف انداختم جلوپاش
بجای اینکه اخم کنه با یک نیشخند خطرناکی که مو به اندامم راست میکرد
نگاهم کرد: چموشی... افسار گسیخته...

قدم زنان نزدیکم میشد و من قدم به قدم عقب میرفتم
خوشگلم هستی...

تو یک قدمیم ایستاد: خوشحالم که گذاشتم زنده بمونی

ومن با آخرین قدمم تو آ*غ*و*ش بردیس فرورفتم

حس گرما و امنیت بهم منتقل شد

قدرت تحلیل پیدا کردم

حرف اردلان منعکس شد تو مغزم: ال*بته که پدرت مشتاق تر بود... ولی

اینطور که میبینم ضرر نکردم

از حرفاش چیزی سردر نمیآوردم

تپش های قلبم به شدت کند و نامنظم بود

چشمام سرگردون تو صورتش میچرخید و دنبال یک سرنخ بود

صدای در اومد و نگاهم به شخص تازه وارد گره خورد

کی گفته مرده نفس نمیکشه؟ کی گفته نبض جسد نمیزنه؟

تمام علائم حیاتیم از کار افتاد

تو خلسه فرو رفتم همه چی تار شدن و مرد کت و شلواری روبه روم واضح

ترین تصویر جلوی چشمام شد...

با حس داغی بدنم از پشت متوجه نفسای تند بردیس شدم که بهم میفهموند

اونم توهم منو زده

با صدای خنده ی اردلان که دو ستشو به نزدیکتر او مدن دعوت میکرد فهمیدم

اردلانم توهم زده

با صدای قدم های محکم مردی که جلوم راه میرفت فهمیدم هنوز سالم

مساعد نیست که توهم شنیداری هم دارم

نگاهم به مرد بود: هی علی کجا بودی؟ دیر کردی...

نگاه اونم خیره به چشمای من بود

نفسای تند و بی وقفه بردیس دامن میزد به حالت گیج بودنم

صدای منحوس اردلان فقط سکوتو میشکست: اوه توام نمیتونی ازش چشم

برداری؟ خیلی بزرگ شده درست شبیه مادرش

با طنین صدایش که اسمو صدا زد

چیزی از درونم فرو ریخت

پاهام سست شد و انرژیم تحلیل رفت

میخواست نزدیک بشه که با فریادم خودم هم متعجب شدم: نزدیکم نشو

حس آدمی رو داشتم که یک کوه رو گذاشتن رو کمر شو میگن حالا صاف راه برو... کمرم خم شده بودو هیچ جوهره صاف نمیشد چقدر باید شوکه میشدم امروز؟

داشتم سقوط میکردم که دستمو به بازوی بردیس قلاب زدم
دوست نداشتم به تن رنجورش آویزون شم ولی واقعا انرژی نداشتم
سعی داشت باسرش سرمو نگه داره
قلبم آتیش گرفته بود
چشمه ی اشکم از شوک خشک شده بود
دوباره نزدیکم شد که بی رمق گفتم: نزدیک تر نیا
با صدای محکمش گفتم: ولی سحر...
با صدای خفه شوی بردیس اخماش توهم رفت و با خشم بهش زل زد
سعی کردم خودمو محکم نشون بدم الان وقت گریه نبود از این جهنم که
نجات پیدا کنم یک دل سیر گریه میکنم به حال خودم
واقعا اسفناک بود با اون لباسو حال خراب مقاومت سخت بود
رو پاهام ایستادم هنوزم شک داشتم ل*ب زدم: بابا
صداش پاسخگو بود اما گوشه‌هایم ناشنوا
بجای حسای خوب بیشتر منزجر شدم صورتم از انزجار مچاله شد
پدري که ۱۱ سال پیش دفن شده بود حالا خیلی شیک جلوم ایستاده بود
از اون مهمتر دوست اردلان بود الان جایی بود که نباید باشه
بلند زدم زیر خنده.. مسخره تر از این نمیشد

صدای نگران و خشدار بردیس که اسمو صدا زد شنیدم سنگینی نگاه بابا حسین و چشمای متعجب بابامم جلومو نگرفت
آخر قهقهه ام با قطره اشکی پایان پیدا کرد
وجودم داشت شعله میکشید... داشتم آتیش میگرفتم: خوبه بخدا دیگه چی از خدا میتونم بخوام؟ نکنه مامانم زنده اس؟
صدای مثلاً ناراحتش حالمو بد میکرد: نه اون تصادف یک اتفاق بد بود
با حرص غریدم: زنده بودن تو بدتر از اون
با دلخوری نگاهم کرد که ناباور خندیدم: نکنه انتظار داری خوشحال باشم؟
_نباید باشی؟
_آره خب چرا که نه پدری که این هم وقت زنده بود و سراغ دخترشم نرفته و احتمالا تو ایجاد فراموشی دخترشم نقش داشته
هل شد: نه نه اصلا اونم یک اتفاق بوده
به اردلان نگاه کرد و لبخندی زد: اگه اردلان نبود هیچوقت پیدات نمیکردم
لبخند اردلان موزیانه تر از تمام لبخنداش بود
_اردلان کمک کرد که شرکت و از دست مافیا نجات بدم..
نگاهی به بردیس انداخت: ولی پدر تو راضی نشد با ما همکاری کنه.... خب مافیام از خودشونو از دستش راحت کردن
بردیس غرید: ع*و*ض*ی
اخمای بابا توهم رفت: مجبور شدم نمایش یک مرگ ساختگی رو راه بندازم
هیشکی خبر نداشت...

شرمنده نگاهم کرد: حتی مادرت

قلبم یاری نمیکرد... نفس هامم

با اینکار تونستم نجات پیدا کنم

یک قدم نزدیک شد که بیشتر به بردیس چ سبیدم ناباور و دلخور نگاهم کرد:

میخواستم تورو ببرم پیش خودم ولی همون شب تصادف کردی

یکی از افراد اردلان دیده بود حتی دنبالت او مده بود ولی گمت کردن... منم

همه ی بیمارستانا رو گشتم... ولی خبری نبود ناامید شدم که چند ماه پیش

اردلان گفت تو تو خونه ی بردیسی...

با نفرت غرید: بردیس احمقی که به خیال یک انتقام اتشین میتونه مارو از پا در

بیآره اما جز خرابکاری کاری بلد نیست

باور مردی که روبه روم سخت... مردی که مثلا پدرم بود

اون به منو مامان خیانت کرد... به دوستش هم... اون به همه خیانت کرد...

چشم تو اتاق چرخوندم

نجم... کسری... اردلان... پدرم...

خائنین یکجا جمع شده بودن

ل*ب زدم: عذاب وجدانم نداری؟

خیره نگاهم کرد: عذاب وجدان نداری برای زنی که همه چیزشو به پات

ریخت؟ برای زنی که دوست داشت؟ به پات موند؟ با همه چیت ساخت

چشمای غمگینش حالمو بد میکرد

دلت برای دخترت نسوخت؟ اصلا به ما فکر کردی؟ اصلا فکرم کردی؟

توییخ گر صدام کرد

_سحر چی؟ روت میشه صدام بزنی؟

صدام از بغض نفس گیرم میلرزید

کل وجودم میلرزید پشتتم به بردیس گرم بود بابا حسین بیچاره ام دوباره از

حال رفته بود

نگاه نگران کسری تنها نگاهی بود که هنوزم متاثرم میکرد

_من دخترت بودم بابا؟ چطور تونستی؟

_متاسفم اومدم که جبران کنم

جیغ زدم: چه فایده ای داره؟ اونم حالا

نجم و اردلان که انگار به یک نمایش تاتر نگاه میکردن دست به سینه زل زده

بودن به ما

_برای خودم متاسفم که دختر توام

توام رو تحقیر امیز بیان کردم که صورتش سرخ شد

دهن باز کرد چیزی بگه که اردلان پرید وسط: علی بهتره بری فعلا این افسار

پاره کرده بعدا بیا

داد زدم: برید به جهنم... نمیخوام بینمتون

بابا با نگاهی سر خورده و ناراحت چشم کند و از اون انبار زد بیرون

روبه کسری اشاره زد

به سمتم اومد و منو با خودش کشید جیغ میزدم و تقلا میکردم ولی فایده

نداشت نگاه سرد و خشنش چیزی از اون گرمای عمق نگاهش کم نمیکرد

با این حال نمیتونستم آروم بشینم بردیسو صدا میکردم که بی رمق نگام میکرد شروع کردن به زدنش که قلبم تکه تکه شد چشمام میسوخت و هنجره ام زخم بود طاقت دیدنشو نداشتم

پام و که از اونجا بیرون گذاشتم صدای فریادشو شنیدم اشکام بی وقفه میبارید بخاطر من خودشو حفظ کرده بود تا درد کشیدنشو نشنوم بی رمق با کسری همقدم شدم کاری از دستم بر نمیومد و عصبی بودم

دستای حلقه شده ی کسری به دور بازوم عصبی ترم میکرد با پرخاش دستمو بیرون آوردمو بی توجه بهش به سمت همون اتاقی که توش بودم رفتم و در و محکم بستم نمیدونستم بخندم؟ گریه کنم؟ خوشحال بشم؟ نمیدونستم باید چیهارکنم
تمامه چیزی که به عنوان اعتماد به یک پدر تو ذهنم بود شکسته شد همین چند دقیقه پیش به کسری گفتم جگرم میسوزه اما الان... الان حس آدم به صلیب کشیده شده ای رو دارم که زیر پاش آتیش روشن کردن که ذره ذره بسوزه و خاکستر بشه... الان قلبم چاک چاکه

متورم و کبوده... اگه هنوز سر پام بخاطر دو مرد یک که چند متر اونورتر صدایشون به گوشم میرسه... اگه زانو نمیزنم و تمامو به نمایش نمیدارم بخاطر مردای مهم زندگیمه.. اگه هنوز بغض دارم ولی اشکم نمیچکه و هق هقم گوش فلکو کر نمیکنه بخاطر اینکه که میدونم این گریه ها پایانی نداره و

شکست و قبول میکنم و مهم تر اینکه تکیه گاه من نیست که سر رو شونه اش بذارم... مرد من غرق خونه... نوبته منه که از بردیس حمایت کنم و پشتش باشم...

نوبته منه که به بابا حسین کمک کنم زمانی سراغم اومد که تو اوج ناامیدی بودم اون بود که منو دوباره با خدا آشنا کرد
نه من نباید به اردلان ببازم... نباید
این شد که با سر درد وحشتناک و چشمای متورم و گلویی که سنگ و سخته دراز بکشم و فکر مو متمرکز کنم

نمیدونم کی و چطور خوابم برده بود

کش وقوسی بخودم دادم معده ام هنوز درد میکرد سرمم که انبار باروت بود
چشمامو به سختی باز کردم که شلوار پارچه ای طوسی رنگی جلو چشمم بود
به شدت سر جام سیخ نشستم از شوک که بدنم رگ به رگ شد چشم تو چشم
بابای از تو گور بلند شده ام، شدم. تمام وجودم نفرت و فریاد زد. از انزجار
صورت من مچاله شد با قیافه خونسردی صندلی میز توالت و برداشت و روبه روم
نشست چشمامو از کلافگی گرد کردم نفسمو با شدت فوت کردم میخواستم
بدونه از حضورش ناراضی ام اما اون مثل همیشه خونسردو ریلکس بود

این خصلتش رو همیشه دوست داشتم اما الان فقط انزجار...

منتظر موندم خودش شروع کنه

با دکمه ی استین کتش ور میرفتو منم زل زده بودم به دستش...

بالآخره زبون باز کرد: سحر من بخاطرت هر کاری کردم خواهشا با من راه
بیا...

نگاش کردم چشمای عسلی روشن... برای مردی به سن اون زیادی خوشتیپو
جوون مونده بود

با یاد چین و چروک صورت مامان و موهای شقیقه اش که تو یکسال سفید
شده بود پوزخند صدا داری زدم

اخماش تو هم رفت: چیز خنده داری گفتم

زل زدم تو صورتش و با لبخند گفتم: بیشتر از حرفات قیافه اته که خنده داره
برام

با غیض پرید وسط حرفم: من بی ادبی رو یادت ندادم

منم عصبی شدم: جا زدن و بی معرفتیو که یادم دادین

صورتشو برگردندوند کلافه نفس کشید

من اما عصبی بودم: میدونی مامان تو همون نبوده ۱ ساله ات چند سال پیر تر
شد؟ میدونی چند تار موی سفید تو اون روزا از سال به موهاش اضافه شد؟

چندتا چین و چروک گوشه چشمش هر ماه اضافه شد؟

نگاه غمگینشم مانع ادامه حرفام نشد

بی رحم شده بودم

نه کجا بودی ببینی... تو فکر رنگ کت و شلوار و افترسیوات بودی با دست
بهش اشاره کردم

نه تو هیچ شباهتی نه به پدرم نه به مادر نازنینم داری... تو هیچکس من نیستی... هیچکس

صدام هی بلندتر میشد

از جا پرید از من بلندتر داد زد: چیهار باید می‌کردم که نکردم؟ ها؟

نفس نفس میزد: اون زمانی که باید میبودی نبودی... میفهمی؟ نبودی..

فریادش چهار ستون بدنم لرزوند: من بودم همیشه برای تو بودم... من گمت

نکردم... من همیشه حواسم بهت بود من کاری مردم که دختر خونده ی

تیمسار بشی....

زد رو سینه اش "من" من بودم... من بخاطر تو از مادرت هم گذشتم

میفهمی؟ بخاطر تو...

نفس کم آوردم انقدر داد زده بودم که تارهای فراصوتیم هم از کار افتاده بودن

گوشم سوت کشید و فقط صدای ضربان قلبم به گوشم رسید

میدیدم صورتشو که به کبودی میزد و همچنان داشت عربده میکشید

رگای متورم گردنش... نبض شقیقه اش...

خواستم آب دهنم قورت بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده حرفاش تو

سرم اکو میشد... گم نکرده بود... گم نکرده بود و تنهام گذاشته بود از مادرم

بخاطر من گذشته بود کم کم آدرنالین خونم داشت بالا می رفت... ناباور به

مردی روبه روم که از شدت هیجان حالا نفس نفس میزد نگاه کردم و زمزمه

کردم: نه

فکر کنم به وخامت حالم پی برد که متعجب به چشمام نگاه کرد دستش به

سمتم اومد که به شدت پس زدم: به من دست نزن

داشتم سقوط میکردم اما به ل*به ی تخت خودمو بند کردم و نداشتم من
هیچوقت روزانو نمیافتم. بغض گلوم هر ثانیه بزرگتر میشد... اما اشک...
نبود: دروغ میگی

از صدای خودم متعجب شدم دورگه و لرزون

حالت جنون بهم دست داده بود

سد گلوم هر ان امکان شکستش بود: مامان و ازم گرفتی

ل*بامم میلرزید اون با استیصال سر تکون میداد

خوشی و امید و ازم گرفتی...

دستامم میلرزید

بایامو ازم گرفتی...

زانو هام سست شد

اینده و حق نفس کشیدنمو گرفتی...

پلک چپم میپرید اون هنوز جرات نزدیک شدن به منو نداشت

هر چی که داشتمو گرفتی...

کل وجودم میلرزید

دیوانه وار سرمو تکون دادم: نه نمیذارم نمیذارم خدارو هم ازم بگیری... نه...

نمیفهمیدم چی میگم یورش بردم سمتش و کوبیدم تخته سینه اش: تو

نمیتونی... بگو که کافری... بگو که خدا نمیپرستی....

کل وجودم میلرزید

بگو که تو بنده ی خدای من نیستی... که اگه بودی با من اینکارو نمیکرد...
بگو خدا نیست... بگو همه چی دروغه

وحشیانه میزدمش و اون اشک میریخت و سعی در مهار کردنم داشت
هلش دادم از اعماق وجودم داد زدم: ازت متنفرم... متنفرم
هنجره ام سوخت ولی هنوز به اون که ماتو مبهوت روزمین افتاده بودو با ترس
بههم نگاه میکرد ادامه دادم جوری که تمام وجودم بسوزه از ذره ذره گلوکزهام
استفاده کردم: از تو.. از اون خدایی که میپرستی متنفرم... از وجودت متنفرم...
از خودم که دختر توام متنفرم.. بگو بگو که خدا نمیپرستی... بگو که
خدانشناسی... بگو

قبل از اینکه سقوط کنم تو آغ*و*ش کسی فرورفتم بی رمق نگاه تو چشمای
عسلی رنگ کسری قفل شد

گرمی چیزی رو تو دهنم حس کردم و بوی اهن تو دماغم پیچید
پوزخندی رو ل*بم نشست و نگاه نگران کسری رو نادیده گرفتمو از حال رفتم

احساس سبکی داشتم خلاء و صف ناپذیر

همه جا سبز و باطراوت بود

نسیمی که به صورتم میخورد وجودمون*و*ا*ز*ش میکرد

لباس حریر سفید بلندی به تن داشتم

صدای جریان آب حواسمو پرت کرد

به سمت صدای رفتم پشت درختا رودخونه ای بود که سنگ ریزه های خوش

رنگش حتی از اینجاهم معلوم بود

آب روون و زلالی که مثل اینه بود
به سمت چپ نگاه کردم
دختری رو تخته سنگی نشسته بود
لباس اون آبی اسمانی بود
موهای مشکی مثل شبقش بدن ظریفش رو پوشونده بود
پاهای ظریفش که مثل برف
سفید بودو تو آب زلال رودخونه تکون میداد
کنجکاو به سمتش رفتم
چند قدم فاصله داشتم باهاش که برگشت به سمتم
مات سر جام ایستادم در عین اینکه اولین بار بود میدیدمش از هر آشنایی آشنا
تر بود
به صورت سفید و گردش خیره شدم
چشمای کشیده و سیاه که منو یاد کسی مینداخت که یادم نمیومد
ل*بای سرخ و گوشتی
از نظرم گذشت که پریزاد
به آرومی از جاش بلند شد و باندام موزونش ظریف به سمتم قدم برداشت
لبخندش هوش از سر هر مردی میپروند
مهم تر از اون صدای کر کننده قلبم و حس آشنام به اون دختر بود
نزدیک ایستاد ازم کوتاهتر بود دستاشو به سمتم دراز کرد و دستامو تو دستش
گرفت

به دستامون نگاه کردم

دستای من کمی چروک بود

وحشت کردم خواستم دستم و عقب بکشم ولی توانی برای اینکار نداشتم

وحشت زده چشم به چشماش دوختم که یادآور مردی بود که فقط تصویر شو

میدیدم

اون اما همچنان لبخند میزد

دستامو آورد بالا سرشو کمی خم کرد

ل*باش پوست دستمو لمس کرد...

ضربان قلبم به هزار رسید و قلبم پر از عشقی ناشناخته شده..

سر شو که بالا آورد زل زد تو چشمام و ل*ب زد: بهت ن*ی*ا*ز دارم... زنده

بمون

تو دلم چیزی تکون خورد با وحشت دست گذاشتم روشکم نبض دارم

پوست دستم صاف شده بود دوباره

وحشت زده به دختر نگاه کردم

نبود

اشفته به اطراف نگاه میکرد

صدا میزدم

کسی نبود

دویدم و از بین درختا بیرون اومدم

که به چیزی برخورد کردم

تو آ*غ*و*شش مردی بودم و انگار تو اتاق بودم

صدای قلبامونو میشنیدم

سرموب*و*سید.. چشماش.... زل زد بهم... ل*ب میزد اما من چیزی

نمیشنیدم

ناگهان همه جا سیاه شد وحشت زده صداش زدم اما نبود

نوری چشمموزد برگشتم سمت نور

پشت به نور ایستاده بود و دستشو به سمتم دراز کرده بود

صدام میزد

به سختی حرکت میکردم اما برای رسیدن بهش هرکاری میکردم... اون هیجان

زده و اشفته صدا میزد و من به سختی به سمتش میرفتم همینکه دستای سردشو

لمس کردم

نور همه جا رو گرفت و همه چی سفید شد

متنظر جلد دوم این رمان از رمان فوریو باشید

با تشکر از سحر مرزبان ۱۹ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا